

نام کتاب : قرارمون تو آسمون

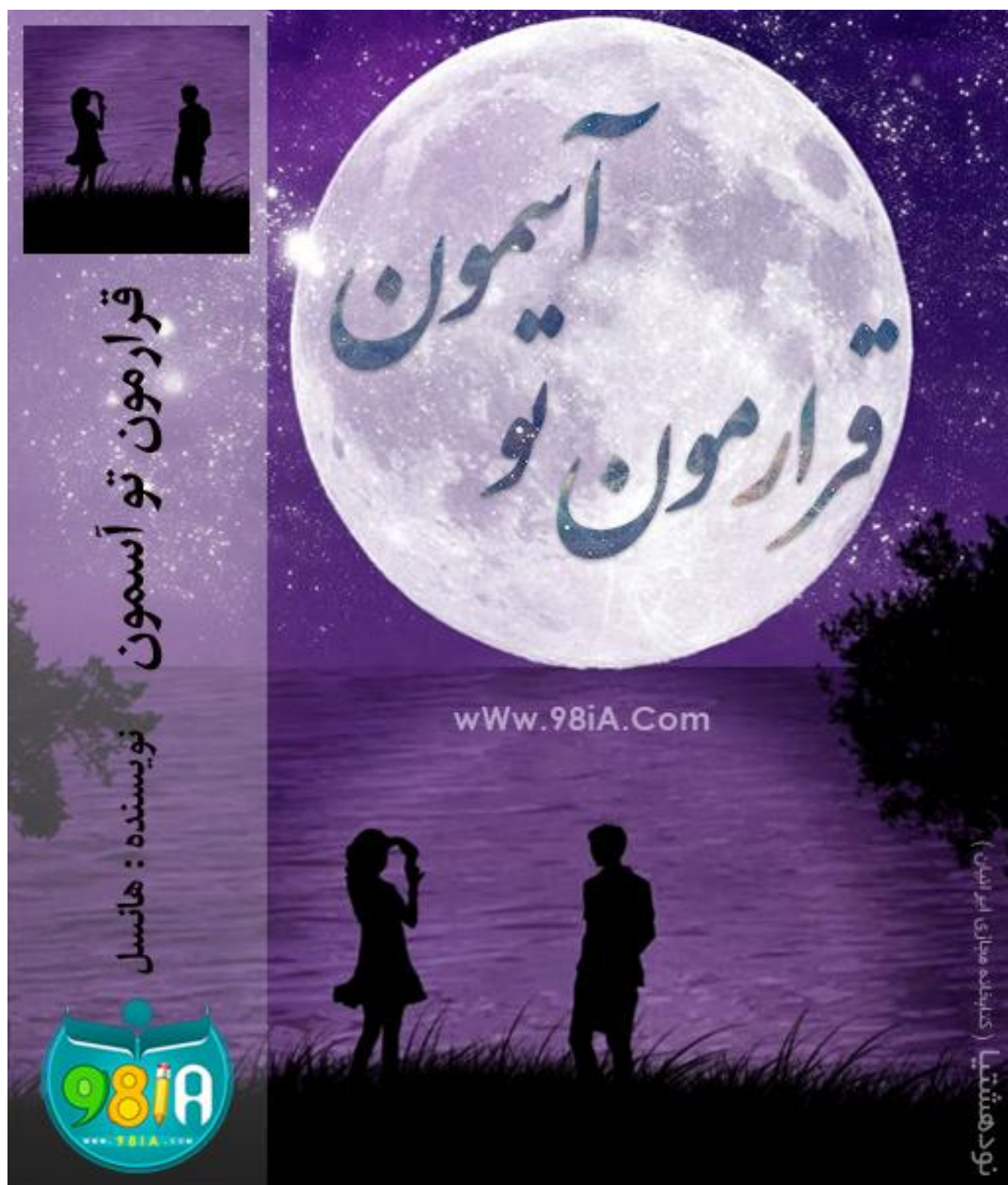
نویسنده : هانسل کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : nacm7114 کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : noora86 کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خداوند بخشنده و مهربان

آخه ماشین مال تو نیست ، ماشین ممد قناریست

دیدنت که توی مترو سرپایی، اما می کنم واست من همه کاری

سوگند همانطور که این ترانه مسخره را زمزمه وار میخواند به حرف های من هم گوش میداد:

-دیگه مغزم نمیکشه خوابگاه هم قبولم نمیکنن میگن دیر اقدام کردید آخه به من بدبخت هم همین هفته پیش گفتن.

سوگند دست از شعر خواندن برداشت رو به من کرد و گفت: چی گفتن؟

-دیوانه ای؟ نیم ساعت واسه کی دارم درد و دل میکنم؟ مارو باش چه خجسته ایما...این هزار بار هفته پیش محیا زنگ زد گفت نگار و مریم و لیلا و خود گور به گور شدش حالا که درسشون تموم شده میخوان از خونه برن من بدبختم که هنو چند ترمم مونده جایی رو ندارم برم همین جوریشم بیشتر اجاره رو اون سه تا میدادن حالا من چه غلطی کنم؟

سوگند متفکرانه گفت: خودش گفت؟-چی؟

-خودش به خودش گفت گور به گور شده؟

چشمم بیشتر از این باز نمیشد، بیشتر از سه ساعت بود که داشتم باهاش حرف میزدم، ده بار یه مسئله رو براش توضیح دادم ازش راه حل خواستم. خـــــدا.بالش کنارم رو به سمتش پرت کردم ولی جاخالی داد و بالش رفت تو قفسه کتاباش و چن تا از کتاباش ریخت. به درک. داد زدم: -ساکت شو.

-هیس. محمد هادی مون خوابه.

بی توجه به اخطارش ادامه دادم:

-البته حق هم داری توکه دانشگاه نداری، تو که مثل من بدبخت روز اول با مسئول خوابگاه در نیفتادی، تو که با چهار تا دانشجوی بزرگتر از خودت تو یه خونه نبودى، تو که ماهی ۳۰۰تومن اجاره نمیدادی، تو که هم خونه ای هات درسشون تموم نشده، تو که یه بابای خسیس نداری که حتی واست یه خونه ی نقلی اجاره نکنه، تو که اصلا نمی دونی تهران یعنی چی، تو که...

همین لحظه در با شدت باز شد و کله ی محمد هادی پیدا شد:

-چه خبرتونه خانوم؟ خونمونو گذاشتین رو سرتون.

صدامو اوردم پایین و گفتم: شما چه خبرتونه آقا هادی؟ چرا یهو در رو باز میکنین؟ شاید روسری سرم نباشه... به حالت شرمنده سرشو پایین انداخت و گفت: معذرت میخوام... آخه شما خیلی سروصدا میکردید، بنده هم خواب تشریف داشتم. -بیخشید. حالا هم شما تشریفتون رو ببرید خواب.

خودمم نفهمیدم چی گفتم! اون بیچاره هم سرشو انداخت پایین و رفت. رومو کردم سمت سوگند. اونم که تا الان سرش پایین بود سرشو بالا آورد و گفت: باید دنبال یه خونه تو تهران بگردی... خودت، حالا که همیشه رو کمک بابات حساب کرد خودت دست به کار شو.

-به این فکر کرده بودم ولی تو که می دونی از پس اجاره بالا بر نمی یام.

با حالتی که مثلا خیلی فیلسوف تشریف داره گفت: -باید دنبال یه خونه با اجاره ی پایین بگردی.

منم با حالتی که انگار دارم به یه منگل نگاه می کنم گفتم: -تو تهران چطوری اونوقت؟

من آناهِد صولت فرزند اول خانواده ی صولت. دانشجوی نجوم دانشگاه تهران یک در به در بیچاره هستم که پدرم با رشته ی مورد علاقه ی من شدیداً مخالف است و به من درمانده گفته است فقط شهریه ی دانشگاه را می پردازد (تا مثلاً بعداً حرف توش نیاد که یارو به دخترش اهمیت نمیده) و من اُسکل با چهار دختر دانشجوی بزرگتر از خودم خانه ای را اجاره کرده بودیم که از قضا آن چهار طالب بی مغز دانشگاه را تمام کرده اند در حالی که من بی خرد دو ترم از دانشگاه ام مانده است و توان پرداخت تمام اجاره ی آن خانه ی دانشجویی را ندارم (این بابائیه هم که اصلاً انگار نه انگار) بنابراین تصمیم گرفته ام به حرف یک عدد پشه بنام سوگند گوش کنم و تا هفته ی آینده در به در به سان بی خانمان ها دنبال اتاق اجاره ای بگردم زیرا محیای بی مغز هفته ی پیش به من گفت که از آن خانه می روند.

خخخخخ. عمراً واقعا قسمت آخرش بسیار بسیار اشتب می باشد و من الان که تو راه خونه ام قراره برم عین گدا های سرراهی به پای بابام بیفتم و بگم:

-آآآآه ه ه ه.... پدر، آآآآآه ه ه ه.... پدر، آآآآآه ه ه ه.... پدر....

و هنوز به بقیش فکر نکردم ولی خب.....

کلید انداختم و در رو باز کردم، وارد خونه شدم و با صدای نکره ای داد زدم:

-اهل خونه من اومدم.

صدای مامان از تو آشپز خونه:-سلام مادر دیر کردی دیگه نزدیک شامه زود لباسات رو عوض کن.-
باششششششش.

صدای بابا اومد- وا چرا جواب مامانتو اینجوری میدی؟
به طرف پله ها برگشتم و صورت سردشو در حالی که روی آخرین پله ایستاده بود دیدم.
-سلام،بابا.

زیر لب سلام سردی زمزمه کرد و به طرف میز غذاخوری رفت. کلافه به اتاقم رفتم باید هرطور شده یه نقشه
میریختم تا بابا رو راضی کنم. مطمئنم که هنوزم دوسم داره. یعنی باید داشته باش...ه.
دور میز نشسته بودیم. تقریباً بعد از پنج دقیقه با لحنی که بچه هم میفهمید منظوری دارم قدم اول نقشه رو
برداشتیم:

-آخر هفته ی دیگه دانشگاه شروع میشه و من باید برم تهران....
سرم رو بالا آوردم تا عکس العملشون رو ببینم، یعنی کشته مرده ی توجه خانوادم هستم. آمین برادر خنگ
هجده سالم که داشت هُلوپ هُلوپ غذا می ریخت تو دهنش، بابائیه هم که واس خودش دوغ ریخت، مامانه هم
یه زیر چشمی نگاه کرد و مشغول خوردن شد. یعنی آفرین به این همه عاطفه...اما من از رو نرفتم آروم و شمرده
شمرده گفتم:

-خوابگاه قبولم نکردن، گفتن دیر اومدی پر شده. جایی رو ندارم که....
صدای پرتاب قاشق پدر تو بشقاب سوپ باعث شد سکوت کنم:
بابا-بعله دیگه الان هم اومدی بگی یه پولی بده برم خونه دانشجویی. دختره ی...لا اله الله...دِ آخه اونم رشته بود
تو رفتی توش؟ حداقل اگر مهندسی بود کلیه مو میفرختم کل اون خونه رو برات میخریدم...
آها! پس مامان بهش گفته بود...هه!

مامان- فرید آروم چه خبرته؟ خوب آناهیید به نجوم علاقه داشت، حالا هم که کار از کار گذشته نمیشه که ترک
تحصیل کنه...

بابا- چرا نمیشه؟ بره ازدواج کنه...

آها! پس درد بابا این بود. ازدواج! عمرا من تا درس تموم نشه حتی بهش فکر نمیکنم! بحث مامان و بابا داشت
اوج میگرفت که داد زدم:

-بسه دیگه، نمی خواد انقد به من اهمیت بدید...دو هفته وقت دارم تو این دو هفته یه گلی به سرم میگیرم شما ها هم لازم نیست نگران جا و مکان من باشید شده میرم کلفتی ولی دانشگاهم رو تو تهران تموم میکنم متوجه شدید؟ تو تهران...

بعد از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و در رو بستم. واقعا چه زندگی مزخرفی دارم من. یعنی شالانس. شام که زهرمارم شده بود. لاقل درست حسابی کپه مرگمو بذارم.

صبح با بدبختی بیدار شدم معلومه این چند روز تعطیلی بهم ساخته بود...، خلاصه روز از نو روزی از نو، بیکاری و بی عاری و پلاس شدن خونه ی سوگند اینا. سوگند دختر همسایه رو به رویی مون بود که قرار بود سال دیگه کنکور بده. دختر خوبیه با اینکه ازش بزرگترم ولی بخاطر صمیمیتمون این تفاوت سنی اصلا دیده نمیشه. یه جورایی هم بچه گلوش پیش داداشم آمین گیر کرده، این روزا هم که به بهانه ی گرفتن جزوه و اینا میاد یه دل سیر داداشمو دید میزنه. آمین هجده سالشه همین تابستون کنکور داد و قراره مهر که من آخرین ترممو میگذرونم اون اولین ترمشو تو دانشگاه شهر خودمون تو رشته ی معماری شروع کنه ، و بابا هم خیلی هواشو داره. بعله دیگه...شاه پسر و آقا مهندس هیچی واسش کم نمیداره فقط زورش به من بدبخت میرسه...هی روزگار....

زنگ در خونه ی سوگند اینا رو زدم. خودش در رو وا کرد. روسری سرش نبود پس حاج باباشون به همراه محمد مهدی شون نبودن...فکرمو سوالی پرسیدم که گفت: نه نیستن در ضمن محمد هادی نه مهدی...

-آخ راست میگی فک کنم منم به آلازایمر آمین دچار شدم...

سوگند-آقا آمین هر جور دوست دارن صداش کنن ولی تو باید درست بگی!

-آها! اونوقت چرا؟

سوگند-چون زیر، بیا بشین واست چایی بیارم. وای باورم نمیشه هفته ی دیگه باید بری.

همینطور به سمت آشپز خونه میرفت ادامه داد:-این سه ماه تابستون خیلی خوش گذشت. راستی خونه پیدا کردی؟

-نه بابا...

سوگند-پس رفتی تهران میخوای چی کار کنی؟

-نمیدونم شاید چند روز اول پیش آتریسا بمونم، خونه که پیدا کردم...

دختره ی بی فرهنگ نداشت بقیه ی حرفمو ادامه بدم.

سوگند-پس پولو میخوای چیکار کنی؟

من-ای بابا هنوز قد چند ماه اجاره رو دارم که هنوز اونقد را هم گدای بابائه نشدم.

دروغ میگفتم عین سگ!

سوگند عین میمون ادامو در آورد:قد چند ماه اجاره رو دارم.

بعد جدی شد:خداییش چند ماه اجاره رو داری؟ چن ماه؟چن ماه؟ هان؟

نشست رو مبل رو به رویی من و زل زد به دهن من.زیر لب زمزمه وار گفتم: شاید دو ماه...

سوگند الاغ مٔ خرس داد زد:قد دو ماه،اونم شاید.

انگار که مثلاً یه عالمه آدم دورم نشسته بودن و خانوم داشتن براشون توضیح میدادن،دختره ی بوزینه ی بو قلمون...(باغ وحشی را انداختما!)

بعد از اینکه کلی با شیرینی و میوه و الطاف لفظی پشه پذیرایی شدم زدم بیرون.باید واسه بلیت یه کاری میکردم بالاخره که چی؟ یه راست رفتم واسه بلیت اقدام کردم!(اوه....چه کار شاخی....)

یاخدا چه خبره؟

خونه چرا این شکلیه؟

اعظم خانوم واسه چی اینجاست؟مگه مرخصی نبود؟

آمین داشت از پله ها میومد پایین که داد مامان بلند شد: یاسر! واسه چی هنوز خونه ای مگه نگفتم برو خرید؟
نکنه میخوای با اون لباسای پاره پورت بیای جلوووو

بیچاره داداشم از عصبانیت دم به دقیقه سرخ و سفید میشد.آخه اسم بابابزرگ خدایامرز یاسر بود واسه همین مامان و بابا بهش میگن یاسر بیچاره داداشم هرچی میگه منو آمین صدام کنین تو گوششون نمیره که نمیره.

آمین سریع از کنارم رد شد و از خونه زد بیرون.رفتم جلو از مامان پرسیدم: مامان اینجا چه خبره؟

-اومدی مادر جان! برو واسه فردا شب یه لباس خوشگل بذار کنار...

-چرا؟

-پسر ملیح داره از ایتالیا میاد میخوان مهمونی رو تو خونه ی ما بگیرن، یعنی بابات گفت اینجا بگیرن بزرگ و جا داره، تازه فکر کنم ملیح بخواد تو رو واسه پسرش بگیره باید حسابی تو چشم باشی بابات خیلی دوس داره تو و حمید با هم ازدواج کنین.

-من میگم تا حالا یه بارم این پسر رو ندیدم..چرا متوجه نیستی؟
آتریس-خب.... دی....وونه هم خارج رف....ته ست هم پولدا....ره، فردا شب.... هم که (صدای خش خش)
می....بی...نیش غمت چ...یه؟(خش خش)

-الو... صدا میاد؟ این چیزا مهم نیست درسمو چیکار کنم فقط یه ترم مونده.
آتریس-تازه.... پ...سر عمت هم ه...ست پیوند خونی هم دارید...ها؟...چی گفتی؟ آها درسو.... میگی؟ (خش خش)
(خش خش) خب یه ترم مونده دیگه (خش خش) باهاش ص...حبت کن...بذاره لی....سانستو بگیر (خش خش) بعد برین ای...تالیا...ها؟

-چی واسه خودت بلغور میکنی آتی؟ لیسانستو بگیر بعد برین ایتالیا چه صیغه ایه؟ میگم اصلا نمیخوام باهاش ازدواج کنم تو میگی برم ایتالیا؟

آتریس-هی وای من... ب...هاش صیغه کردی؟....

-چی میگی تو؟

آتریس-میخواهی....ب...زنی زیرش؟

-احمق، میگم نمیخوام اصلا بینمش. می فهمی؟...باید با بابا صحبت کنم. اینجوری نمیشه...تازه چند روز دیگه میام تهران واسه پنج شنبه بلیت دارم. بینم چند روز خونه جا داری؟

.....

-الو....آتی هستی؟

.....

-آآآآآتی...؟

آتریس-نچ!

-چی نچ؟

آتریس-نچ، نمیشه (خش خش) فک ن...کنم...عمو....رات بده (خش خش) آخ...ه ملیسا...هم می یاد.

-اوووو، پ من چی کار کنم؟

آتریس-شاید... (خش خش) واسه...یه شب...بشه(خش خش)

همینم غنیمت بود شاید عموش اینا هم قیافه ی در به در منو دیدن دلشون سوخت دو سه روز بیشتر بهم جا دادن... امان از روزگار....

صدای مامان از پایین اومد: آنا... آنا... بیا پایین یه ديقه.

رفتم پایین. وای خدایا... مامان منوووو!!! یه پیراهن خوشگل زرشکی پوشیده بود، شده بود اینهو ماه، هلو... برو تو گلو....

مامان-میخوام چشم ملیح رو در بیارم نظرت چیه هان؟

وبعد یک دور، دور خودش چرخید. خدا بده شانس فکر کنم امشب فشن شو ای داشته باشیم!

تقریباً همه مهمونا اومدن اما هنوز خبری از اصل کاری ها یعنی عمه ملیحه که مامان ملیح صدایش میکنه نیست. البته عمه خیلی به مامان میگه منو آتوسا صدا کنین، ولی کو گوش شنوا... داشتم میگفتم که خود صاحب مهمونی نیومده خیلی دوست داشتم حمید رو ببینم، یه جور حس کنجکاوی دارم، مطمئنم که بابا واسه خودش توهم زده که حمید میاد خواستگاریم. آخه حمید احمدیان پسر ارشد هدایت احمدیان و ملیحه خانم، که فوق تخصص مغز و اعصاب هم داره بیاد منه دانشجوی نجوم رو که بابام به خونم تشنه هست رو بگیره؟ اصلاً عمه میذاره؟ این ملیح خانومی که من میشناسم جنازه پسرشو هم به من نمیده. تو همین فکر و خیالات بودم که عمه و آقا هدایت و گل پسر از فرنگ برگشتشون تشریف فرما شدن، با مامان اینا رفتیم دم در مثلاً استقبال...

مامان-واااای! سلام ملیح چند وقته ندیدمت؟

عمه که دندوناشو رو هم میسایید با حرص گفت:-خوبی محبوبه جوووون؟

صداشو پایین تر آورد تقریباً تو گوش مامان گفت:-عزیزم چن بار گفتم که من آتوسام؟ آتوسا!

مامان-خخخ! ولش اینارو خودمون که هستیم ملیح... تو جمع آتو!

مامان آخرش هم با مخفف کردن آتوسا حرص عمه رو در آورد. بعد از سلام احوال پرسی با عمه و آقا هدایت نوبت روزان شد. همراه شوهرش اومد تو و یه نگاه به سرتا پای من انداخت رفت داخل کلاژناین دختر همینجوریه بهش سلام میکنی از نوک پا تا فرق سرت رو یه نگاه میکنه اگه خوشش اومد یه سلام پر منت میکنه و میره اگه نه هم باز میره و من قطعاً تو گروه دوم بودم. حمید که اومد با دقت بهش نگاه کردم به نظر خون گرم میومد با بابا دست داد و به مامان گفت سلامزدایی، بعد بدون هیزی و غیره بهم سلام کرد و سپس

آمین رفت تو همین که رفت تو انگار رئیس جمهور اومده همه ریختن سرش و بازار به به چه گل پسری و چه بزرگ شدی و فلان و فلان شروع شد که از قضا مامان و بابا هم جزوشون بودن حاله دیگه داشت بهم میخورد. همون موقع برام پیامک اومد از پشه بود: چه خبر؟ مهمونی خوش میگذره؟
-نه... اصلا

-خب برو پیش این آقا حمید بشین یه ذره باهاش حرف بزن...
-برو بابا... من ازش فراریم کم مونده فردا چو بیوفته آناهید آویزون حمیده...
-خخخ. خب برو پیش آقا آمین
یه نگاه انداختم تا آمین رو پیدا کنم. بعله... آقا آمین سوگند پشه سرش با سیاوش و نیما و بهرام گرمه.
-آقا آمین الان سرش شلوغه منم مزاحم نشم بهتره.

همون لحظه تلفنم زنگ خورد. اوپس! «سوگند پشه غیرتی می شود» -بله؟
سوگند-الو بین همین الان میری دست آمین رو میگیری پیش خودت می شونی تا آخر مجلس هم نباید بذاری هیچ دختری نزدیکش بشه نه تنها هیچ دختری (تقریبا با جیغ گفت) هیچ احدی!
که باعث شد گوشی رو یه کمی از گوشم دور کنم. سوگند ادامه داد:
-به خداوندی خدا آناهید اگه الان کاری نکنی خودم پا میشم میام دختره رو آتیش میزنم!
این آخرا تقریبا داشت زار میزد منم دیگه حوصله ی سربه سر گذاشتنش رو نداشتم واسه همین گفتم:
-سوگند خانوم اول ولوم صدا رو بیار پایین. دوم داداشم دیگه ۱۸ سالش داره تموم میشه و منم ننش نیستم دستشو بگیرم این ور اون ور بکشونم. سوم این دختره که داری بخاطرش حرص و جوش میزنی شامل سه تا پسر با نام های سیاوش و نیما و بهرامه.

هیچ صدایی از سوگند نمی اومد. هاها حال کردم.
سوگند-اهم... اوووومم... خب می دونی چیه؟ محمد هادیمون صدام میکنه (خیلی سریع گفت) من باید برم خداحافظا.

و زرت! قطع کرد. منم از سر بی کاری رفتم رو مبل نشستم یهو حمید اومد کنارم نشست. یا پیغمبر این چی میگه دیگه اصلا حال و حوصلشو نداشتم. حمید یه نگاه متواضعانه بهم انداخت و آروم گفت:

حمید-اسمتون آناهید خانوم بود درسته؟

سه سوت گفتم-بود هست خواهد بود.

حمید-امم.صحیح! می خواستم درباره موضوعی صحبت کنم.راستش همون طور که میدونید من تازه برگشتم ایران و طبق یه چیز از پیش برنامه ریزی شده قراره من و شما...من و شما...
-بله متوجهم.

حمید-شما راضی هستید؟

خیلی ریلکس گفتم: خیر!

من زیر بار حرف زور نمی رم. احساس کردم حمید یه نفس راحت کشید.یعنی اونم راضی نبود؟ آخ جون!

بابا داد زد: تو غلط کردی!

اووووففف...همینم مونده بود منو جلوی چشمای مامان و آمین پودر کنه. خداوندگارا...

بابا-دختره ی بی چشم و رو معلوم نیست چی به حمید گفته...این حمید ساده هم میگه «ما با هم به تفاهم نرسیدیم»جوری ادای حمید رو درآورد که نزدیک بود خندم بگیره.حالا خدا رو شکر که پنج شنبه دارم میرم وگرنه تا کی بخاطر کار نکرده حرص می خوردم خدا می دونه! سریع رفتم تو اتاق ولی بابا همچنان غر میزد مامان هم با جمله هایی مثل:

-خب بدرد هم نمی خورن.

-حمید کجا؟آناهی کجا؟

-واقعا فکر کردی ملیح آنا رو واسه متخصص مغز و اعصابش میگرفت؟ ول کن دیگه فرید...

سعی می کرد بابا رو آروم کنه واقعا چقدر مامان به من لطف میکنه می ترسم یه روزی شرمنده این همه الطاف لفظیش بشم. واقعا چرا خانوادم انقدر منو دست پایین می گیرن؟ خب منم رفتم دنبال علاقه ام چیزی که دوست داشتم و دارم مطمئنم توش موفق میشم...نجوم!

-مسافرین محترم قطار شماره ی ۶۵۰ به مقصد تهران...

بقیه رو ولش.برگشتم سمت سوگند مهربانم،پشه وفادارم و گفتم: - دلم واست تنگ میشه زنگ بزنی! دورادور حواست به آمینمون هم باشه.

بچم خر ذوق شد بیچاره، مگر اینکه با این حرفا داغ دلش رو کم کنم آخه با اون محمد مهدی شون این پشه رنگ داداشمو نمی بینه چه برسه دورادور..خخخ.

بعد از خدا حافظی برگشتم برم که سوگند گفت: -خدا حافظ. مراقب خودت باش درضمن محمد هادی نه محمد مهدی.

اوپس! فک کنم بلند بلند فکر کردم بخاطر جلو گیری از سوتی های بیشتر فلنگو بستم.
یوهوووو! قطار ، کوپه ، صندلی ، پنجره ، تهران! همین که مستقر شدم زنگ زدم به آتریس.
آتریس-بلو اله ؟

-سلو الام.

دو ثانیه سکوت...

-چی گفتی؟

-ها؟

یهو کوپه منفجر شد دختره خاک بر سر گوش منم منفجر کرد. سه تا مسافر دیگه که تو کوپه بودن و از قضا پیرزن هم بودن یه چشم غره حسابی اومدن. بعد از جمع آوری سوتی مون واحوال پرسیدگفتم: -آتی یه شب حله دیگه؟ (آخه نقشه داشتم صورت آدمایی رو بگیرم که بدبخت بیچاره ان و گدا و بی خانمان و سرراهی و...)
آتریس-الووو هستی؟
نه من آناهیدم .

آتریس-ا!؟! من فکر کردم هستی هستی پس حالا که هستی نیستی خبر جالبم رو بهت نمیگم.
دوباره زدیم زیر خنده کلا من هر وقت با آتریسام به ترک دیوار هم میخندیم واقعا این جمله درسته که :
خوشحالی یعنی یه دوست خل و چل مثل خودت داشته باشی!
بعد از مسخره بازیمون که همراه با سه جفت چشم غره بود آتی خبر جالبشو گفت:

آتریس-دیروز که ملیسا هم رسید دور هم نشسته بودیم و از هر دری حرف میزدیم منم یهو بحث تو رو پیش کشیدم و عموم هم بدجوری رفت تو فکر شب اومد تو اتاقم و بهم گفت خواهر یکی از همکاراش یه پیرزن تنه‌است که هیچ کس رو نداره نه شوهر و نه بچه. پیرزنه هم انگار از اوناس که پرستار جماعت رو اصلا قبول نداره بخاطر همین همکار عمو جانم دنبال مستأجره که خواهرش تنها نباشه به هر حال پیریه و تنهایی و خونه بزرگ و بادا بادا مبارک بادا ، خونه جور شد لالالای لالا ، آنا مستأجر شد هاها...

-استپ!

با اینکه هیجان زده شده بودم اما واقعا نمی دونستم چی باید بگم بازم دم آتی گرم رفیق به این میگن. با معرفت!

-وای ، آتی من ..من واقعا..

آتی-اینا رو ولش ، زود بیا تهران هم زبون باز می کنی، هم تشکر میکنی، هم با من دوتایی میریم پیش پیرزنه شاید عمو هم اومد البته ،بعد تو مستاجر میشی منو بستنی مهمون میکنی و از خجالتم در می یای،به همین راحتی به همین خوشمزگی...پودر کیک آتی!

به اینجاها که رسید دیگه تلفن آنتن نمیداد. منم مجبور شدم قطع کنم ولی تا خود تهران ذوق مرگ بودم و چشم غره هم نوش جان میکردم البته!

از قطار پیاده شدم و چمدون به دست به سمت در خروجی میرفتم تلفنم زنگ خورد همین که خواستم جواب بدم صدای آتی رو شنیدم: پپر دم در. و زود قطع کرد . به محوطه که رسیدم آتریس و ملیسا بدو بدو اومدن سمتم انقدر خوشحال بودم از دیدنشون که نزدیک بود گریه کنم . آتی پرید بغلم و گفت:-دلم برات تنگیده بود آناهید.

-وای آتی نمیدونی چقدر خوشحالم که میبینمت.

-ما هم که اینجا شلواریم دیگه...ها؟

به طرف ملیسا برگشتم و اونم بغل کردم. ملیسا چمدونم رو گرفت و پیش به سوی ماشین! تو راه انقدر مسخره بازی درآوردیم که همش توهّم میزدم پیرزنا دارن بهم چشم غره میرن به خاطر همین خنده هام تبدیل به قهقهه میشد و ملیسا میگفت: از خوشی زیاده...

ولی هم از خوشی زیاد بود و هم یه جورایی خوشحال بودم که خونه نیستم و پیش این دو تا خواهر دیوونه ام هرچند دلم واسه سوگند و آمین بی احساس هم تنگ میشه گاهی وقتا یادم میره یه داداش دارم از بس کم حرف و خونسرد تشریف داره. بالاخره به خونه ی عموی آتی و ملی رسیدیم. زن عموشون خیلی خانوم مهربونی بود و از اونجایی که عمو جان هم یه خونه واسم پیدا کرده نقشه امو عوض کردم و یه دختر مهربون و با فرهنگ شدم که حتی آتی هم تعجب کرده بود.

شهر شهر قشنگه بیا تماشا کن

رنگاش از همه رنگه بیا تماشا کن

رود هاشوووو، دریاشوووو، کوه هاشو صحرا شو ، صخره های زیباشو بیا تماشا کن

-آ آ هه ، آتی جون ملی این آهنگ مزخرف گوشیتو عوض کن خواب رو کوغتمون کرد.آه.

~آتریس با بی حوصلگی گوشی رو برداشت و با صدای گرفته ی خواب آلودی گفت: -بل؟
 بعد گوشی رو به سمتم گرفت و گفت: با تو کار دارن. معلوم نیست گوشی خودت کدوم گوریه که به من زنگیده...
 گوشی رو بردم سمت گوشم و صدای سوگند پیچید تو گوشم که پیچ وار حرف میزد:
 سوگند-الو آناهید؟ سلام خوبی؟
 -سلام مرسی چرا آروم حرف میزنی؟ راستی یه خونه پیدا کردم!
 سوگند-جدی؟ خیلی خوبه. به سلامت رسیدی؟
 -آره، میگم چرا انقدر آروم حرف میزنی؟
 سوگند-آخه محمد هادیمون خوابه.
 بی اختیار داد زدم: -آخه منگول چرا هر چی مغز عقب افتادت تراوش میکنه به زبون میاری؟ آخه این محمدتون
 که تو اتاق خودش میخوابه چجوری صدای تو رو میشنوه؟ تازه مگه خرسه؟ بخدا خرس هم انقد نمی خوابه این
 پسر کار و زندگی نداره همش کپه مرگشو میذاره؟
 انقدر بلند داد زدم که آتی با نگاه خصمانش بهم زل زد منم با یه لبخند مصلحتی ته و توشو هم آوردم. حرفامو
 با صدای آروم تری ادامه میدادم و آتی هم از رو تخت بلند شد و به سمت دستشویی رفت.
 -آخه به خرس گفته زکی!
 سوگند-اممم...چیزه یعنی خواب که نیست اصلا موضوع این نیست موضوع مامان باباتن!
 -چی شده؟
 سوگند-هول نکنی ها...آروم باشیا خوب؟
 دیگه کفری شده بودم.
 -دِ بنال دیگه...
 سوگند-راستش دیشب که تو نبود و اومده بودی تهران مامان بابات دعوا کردن.
 آروم شدم با خیال راحت لحاف زدم کنار به سمت دستشویی راه افتادم و همونطور که لبخند میزدم گفتم: خب
 اینکه چیز جدیدی نیست.
 سوگند - در حد مرگ...
 یهو صدا قطع شد هر چی الو الو کردم انگار نه انگار بعد از چند ثانیه سوگند شروع کرد به حرف زدن: -داشتم
 می گفتم در حد مرگ...

اول بنال کدوم گوری بودی؟

سوگند-تو خطر بودم آخه محمد هادیمون داشت میرفت مسجد داشت از کنار در اتاقم رد می شد منم مجبور شدم چند ثانیه گوشیه بذارم کنار که نفهمه داشتم با تلفن می حرفیدم.

کلافه شده بودم یه نفس داشت توضیح میداد.

-ببین من فقط پرسیدم کدوم گوری بودی تو هم بگو هیچ گوری نبودم چقد زر میزنی؟ منم اول صبحی حال و حوصله ندارم این آتی هم که منو پشت در دشوری کاشته. آه

وبعد کوبیدم به در: آآآآآ— خودتو از اونتو جمع کن بریز این بیرون پهن کن پاره شدم.

صدای سوگند رو شنیدم که با حرص می گفت:-مثل اینکه اصلا واسه تو مهم نیست اینجا چه اتفاقی میوفته ها میگم مامان و بابات تا سر حد میزدن تو سر و کله هم علت دعواشون هم تو بودی که به حمید جواب منفی دادی خره. الان هم محبویه جون و پدرت دارن دوران قهر رو پشت سر میذارن . بعله نمی دونی بدون که آقا آمین هم دیشب از خونه زدن بیرون و ساعت چهار صبح برگشتن و فقط جنابعالی هستی که عین چی اونجا داره بهت خوش میگذره. غم و غصه ت هم اینه که یه وقت پشت دشوری نترکی.

و بعد بدون اینکه بهم اجازه حرف زدن بده قطع کرد. زرشک! ولی آخه چرا؟ بخاطر من دعوا کردن؟ بیچاره مامان حتما به خاطر دفاع از من کلی داد و بیداد شنید. حالا این پشه چرا جوش میزد؟ آها...لابد غم و غصه خانوم آمین هستش که دیشب معلوم نیست کجا خوابیده...هه آمین دلم واسش تنگیده وقتی رسیدم هیچکی بهم زنگ نزد این دختره هم می خواست به شغل شریف آتن بودنش برسه...هی خدا...من چقدر تنهام...صبح جمعه ی تنهایی...

هی آنا خره پاشو خودتو جمع کن منگول ، پاشو پاشو به کار و زندگیت برس! شنبه دانشگاه داری.

به سمت دستشویی برگشتم و با مشت افتادم به جون در:

-دِ یالا بیا بیرون دیگه...باقالی با تو ام.هوی! -های...چته؟

به سمت صدا چرخیدم آتی تو درگاه ایستاده بود...این از تو دستشویی چجوری اومد بیرون؟

اتریسا-چجوری داره عین آدم دیگه...انقد داد و بیداد نکن!

رفت. و من باز هم بلند فکر کردم. هووف.

یه قدم ،دو قدم ، سه قدم ...

ملودی بگو عشق من

دنیا تو رو کم داره...ملودی

-بله؟

آمین-آناهیید؟

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم. آمین بهم زنگ زده بود هه!

-آمین تویی؟ چی شده یادی از خواهرت کردی؟

آمین-مسخره ام میکنی؟ حق داری...راستی خونه جور شد؟

زمزمه کردم: حق دارم... . نگاهی به در خونه ی لوکسی که چند قدمیم بود انداختم با خوشحالی گفتم:-آره، جور شد!

اما آمین همان لحن بی احساسش را ادامه داد:-خودت تنهایی یا دوستات هم هستن؟

-خودم تنهام با صاحب خونه.

آمین-زنه؟

-پیرزنه.

همون لحظه از پشت تلفن صدای باز شدن در رو شنیدم. فک کنم در ورودی بود.

-سلام ، آقا آمین.

سوگند بود.ولی هیچ صدایی از آمین نشنیدم به جاش دوباره سوگند گفتم:-معذرت می خوام جایی تشریف می برید؟

بازم هیچ صدایی نیومد به جاش صدای مامان بود که هر لحظه نزدیک تر می شد:

-یاسر جان مادر، ای بابا یه دقیقه صبر کن...آخه کجا می خوای بری؟ هان؟ مگه خودت چند وقت پیش نگفتی

این پرهام ذلیل شده رفته شیراز؟ دیشب هم که خونه نیومدی...کجا میری؟ تو که فقط پرهام رو

داری...یاسر!

صدای آمین تو گوشم پیچید:-آنا هنوز هستی؟

-الو..آره چی شده؟

آمین-این خونه جا داره چند وقت پیام پیشت؟ من دارم میام تهران...جاداره دیگه مگه نه؟ من دارم میام خداحافظ.

قدرت تکلم از دست داده بودم فقط یه چیزی شبیه " بای " از دهنم بیرون اومد. باورم نمی شه من الان روبه رویخونه ی خودم که قرار هر ماه اجاره شو بدم ایستادم و الان شنیدم که برادرم قراره بیاد پیشم... یعنی قهر کرده. وای... وای... وای

داد زدم:- وای خدایا... نوکرتم... یوووهووو... آمین داره میاد پیشم... آآرررره!!!!

و دستامو مشت کردم و کوبوندم تو حریف فرضی. آتریسای عین باد خودشو رسوند بهم گفت:

-چه خبرته داد میزنی می خوای پیرزنه رات نداده بیرون ت کنه؟ آره؟

همونطور که لپ های آتی رو میکشیدم گفتم:- آخه تو که نمی دونی خوشگل من(!)... در یک آن دو تا اتفاق خوب واسم میوفته... و همانطور که قدم های باقیمانده تا در خانه را طی میکردیم حرف زدیم. جلوی در ایستادیم آتی دستش به چند سانتی زنگ رسید که یهو گوشیش عرعر شو داد هوا...

شهر شهر قشنگه بیا تماشا کن...

آتی-الو؟

و چند قدم ازم فاصله گرفت. این گوشیش هم رو مغز و اعصاب من پپر پپر میکنه... با اون شهر قشنگش... خداوندگار...

چند دقیقه منتظر این دختره ایستادم تا فکش خسته بشه بیاد اینور. بعد از چند دقیقه اومد سمتم و با لحنی که خیلی ضایع بود مصنوعی خوشحاله گفت:- آنی نمی دونی چقد خوشحالم که از پیشمون میری.

منو میگی فکم باز موند. قبلا بهم گفته نمی تونم زیاد بمونما ولی دیگه فک نمی کردم تا این حد...

آتی-اممم، می دونی یعنی من خیلی دوس داشتم پیشمون باشیا ولی تو خونواده ی ما فک نکنم زیاد راحت باشی آخه نه اینکه ملیسا هم اومده قراره منو ملیسا تو اون اتاق پرده آبییه باشیم بعد اگه تو هم با ما میومدی حتما بهت سخت میگذشت...

-خب؟

فک کنم خودش فهمید که دلیل قانع کننده ای نیاورده چون اونا تو خونشون سه تا اتاق داشتن.

آتی- یعنی... در واقع مشکل اینجاست که دو تا پسر عمو هامم قراره بیان تو اون خونه زندگی کنن. چون کارای شرکتشون درست شده یه مدتی رو با ما می مونن.

اوپس! من عمرا خونه های اینجوری رو تحمل کنم... شیش تا آدم تو یه واحد آپارتمانی!

-خب عزیزم من که کارم جور شده و قراره پیش این پیرزنه باشم.

آتی-آره این خیلی خوبه چون قطعا معذب می شدی که پیش ما باشی ولی آناهید؟ -بله؟

آتی-سخت نیست اگه خودت بری با پیرزنه صحبت کنی؟ چمدونت هم الان از صندوق عقب میارم که حرفاتون تموم شد مستقیم بری تو اتاقت دیگه.

بی تفاوت گفتم:-باشه ولی چرا تو باهام نمیای؟

آتریس-آخه مامانم الان کلی لیست بهم داده تا شب طول میکشه بخرمشون تو رو خدا قول میدم سر فرصت بهت زنگ بزنم.

و بعد سریع چمدونم رو آورد و بعد از خداحافظی گازشو گرفت و رفت. من موندمو و چمدون و زنگ در که انتظارمو میکشید. دینگ دینگ دینگ...زنگو زدم.هیییع خیلی ذوق زده ام.

-بله؟

وای چی بگم؟ خدا خدا خدا بشنو دعا های مرا....نفس عمیق.

-ایم، از طرف آقای مهندس رحمتی مُزا...

تیک...در باز کرد. رفتم تو زیاد فرصت نکردم دید بزنم همین که برگشتم در رو پشت سرم بیندم نگاهم به خونه رو به رویی خورد به نظر خیلی بزرگ و سرسبز میومد چشمم رفت سمت پنجره یه پیرمرد داشت منو نگاه میکرد که سریع رفت پشت پرده قایم شد ولی خداییش خونس بیرونی خیلی خوشگل بود. در رو بستم برگشتم سمت حیاط برگشتن همانا و دهن یک متر و نیم من هم همانا. راه بین در تا خونه سنگ فرش شده ، دو طرف درختای گنده و بزرگ ، یا پیغمبر یا جد سادات چه گنده بود. این روز جمعه ای هم انگار همه دست به دست هم دادن منو سورپریز کنن.

نکنه امام زمان میخواد ظهور کنه؟ بابا هنوز غروب نشده. به همکار عموی آتی حق میدادم این پیرزنه تا حالا تو این جنگل چجوری دووم آورده؟ الله و علم... چند قدم رفتم جلوتر، همینطوری رفتم و رفتم و رفتم تا رسیدم به خونه. خیلی بزرگ بودا...بزرگ!! تو میگی بزرگ من میگم بزرگ...---

یه پیرزنه که حدس میزدم همون خواهرخانوم باشه اومد رو سکوی گنده این خونه درندشت. همین که پیرزنه اومد صدام رو بلند کردم که بهش برسه درواقع صدام رو گذاشتم رو سرم و داد زدم:

-سلام خانوم من آناهید صولتم.

پیرزنه یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به دور و برم فکر کنم انتظار داشت یکی باهام باشه. آتریس خفه نشی ایشالا...

پیرزنه- بیا تو ببینم.

یه جورایی شاکی این حرفو زد. نباید میزاشتم آتریسا بره.

رفتم تو خونه و...

دیگه هیچی نمی تونم بگم چون لب پایینم سرامیک ها رو حس کرد. بسم الله الرحمن الرحيم. الله هم صل

علی محمد و آل محمد. چشم حسود و کور بخیل بشه ایشالا...هوف،هوف،هوف..

-اگه دعا کردن و فوت فرستادن تون تموم شد بفرمایید بشینید.

طبق معمول ، بله درسته ! بلند فکر کردم.

از کنارش رد شدم و رو مبل نشستم وقتی از کنارش رد میشدم صدای آرومشو شنیدم:

-چشم حسود و بخیل کور بشه ایشالا!!!!

زندگی چقد قشنگه! اول دهنه قد غار علی صدر باز باشه و به گاو بگه زکی. بعد فکری که تو مغز شیرینتِ رو

داد بزنی یه سوتی هم بدی. به به! به به!

تا رفت تو آشپزخونه یه دید کامل زدم و یه گزارش هم آماده کردم. خدمتتون عارض شم که مبلا همه چرم

اصلللل. میزاشو بگو میز بودن مخصوصا ناهار خوریش ، سلطنتی!

تابلو ها!!!!...به جز دو تاشون که یکی سبد گل بود و اون یکی سبد میوه بقیه همه عکس آدم بودن عکس همین

پیریه هم درست وسط دیوار بود اوپس! ژستش تو طحالم! یه عصا دستش بود و رو یه صندلی سیخ نشسته بود.

سرش یه روسری قاجار بود. کلا لباسش سبز بود یه اخم ظریف هم داشت.

با اومدن یه سینی که توش شربت بود از خیال اومدم بیرون. یه شربت برداشتمو گفتم:-ممنون.

خواهرخانوم سینی رو گذاشت کنارشو گفت:-اسم من ناهیده.

اوپس! هماهنگی اسمت تو حلقم!

ناهید-ببخشید چیزی گفتید؟

ای خدا گلومو گچ بگیره من انقد بلند فکر نکنم.

-نه...منم آناهید هستم.

بعد یه لبخند دندون نما زدم. اما ناهید هنوز جدی بود.

ناهید-ببین عزیزم حتما بهت گفتن که من می خوام طبقه بالا خونمو اجاره بدم درسته؟ -بله.

ناهید-من قراره اجاره بدم تا از تنهایی در بیام. من یه پیرزن تنهام اگه قرار باشه اینجارو به یه دختر مجرد که مثل خودم تنه‌است اجاره بدم به چه درد می خوره وقتی که من نیستم یا مسافرتم یکی باید باشه از تو مراقبت کنه دختر جون من به برادرم هم گفتم اینجارو تنها به خانواده یا تازه عروس و داماد اجاره میدم نه به دختر تنهای شهرستانی دانشجو. همون موقع که تنها اومدی فهمیدم بین دختر جون اگر شوهر داری دفعه بعد با شوهرت بیا اگر نه هم دیگه نیا من اینجارو به مجرد جماعت اجاره نمی دم.

از جاش بلند شد و با دست به طرفی اشاره کرد و گفت:-در خروجی از اون وره.

از پله ها رفت بالا و در یک نظر ناپدید شد. لبخندم که با هر کلمه اش کمرنگ تر میشد حالا جاشو به لب و لوچه آویزون داده بود. خدا این چه سرنوشت مزخرفیه که من دارم. اون از محیا و رفیقای خیر ندیدش که جمع کردن رفتن اینم از این پیرزن عصا قورت داده عهد بوقی که واسه من شاخ و شونه میکشه برو با شوهرت بیا... بی رمق از جا بلند شدم حتی نفس کشیدن هم سخت بود برام.

من چرا انقد بدبختم؟ حالا چی کار کنم؟ فردا اول مهر و دانشگاه ها شروع میشه و من آس و پاس دارم تو خیابونای تهران با یه چمدون میگردم و حتی نمی دونم شب باید کجا سرمو بذارم زمین و یا حتی الان چه غلطی کنم...هی اناهید در به در بیچاره. همه اینا به درک آمین رو چی کار کنم فردا میرسه تهران و اون وقت اونم مثل من در به در میشه. بیچاره داداشم...بیچاره من...بیچاره مامانم که بخاطر من با فرید خان قهر کرده...اصلا همش تقصیر این بابائه ست اون بود که به من اهمیت نداد اون بود که منو حمایت نکرد. تقصیر اونه که الان بی خانمان شدم. آه همش تقصیر اونه..اونه..اونه...

-هی خانوم حواست کجاست؟

متوجه شدم با یه زنه که دستش پلاستیک سبزی بود تصادف بدنی کردم. یه بیخشید آروم گفتم و از کنارش رد شدم. انقدر سرگرم فکر و خیالام بودم که اصلا متوجه نشدم نزدیک اذان مغرب شده صدای قرآن از نزدیکی ها به گوش می رسید یه قطره اشک از چشمم چکید سرمو بالا کردم تا از خدا گله کنم اما یه تابلو جلو چشمم بود.

"کلانتری انقلاب شعبه ۳۲۵"

چند دقیقه به تابلو زل زدم همزمان که یه فکرای تو ذهنم اوج میگرفت نیشم هم باز می شد.

یو ها ها...همینه، خودشه، خدایا نوکرتم، کوچیکتم، غلامتم، خیلی گلی خدا جون! با یه لبخند پت و پهن یه نگاه به سربازه که حواسش بهم نبود انداختم و وارد کلانتری شدم.

والای چقد اینجا شلوغه! اینطوری فک نکنم اصلا کسی به من نگاه کنه. نگاهمو چرخوندم بین جمعیت یه پلیس دیدم که داشت با یه پسر جوون راه میرفت. پلیس حرف میزد و پسر هم کله تکون میداد به پسر میخورد تقریبا هم سن من باشه. یه کت تک پوشیده بود و یه شلوار جین مشکی موهاشم بالا داده بود و معلوم بود از اون خونواده داراست که سرشون به تنشون می ارزه. ولی جناب خوشتیپ باید بنده رو عفو کنید بهترین مورد در حال حاضر جنابعالی هستی که پلیس هم دور و ورته. من امشب باید یه جا سر کنم چه جایی امن تر از کلانتری؟. کیف رو دوشیمو رو دوشم جابه جا کردم و دسته ی چمدون رو هم سفت تر گرفتم. آب دهنم رو قورت دادم و با قدمایی که سعی میکردم محکم باشه به سمت خوشتیپ با پلیس رفتم. سعی میکرد صدایی که قراره از گلو خارج بشه لاتی باشه. وای خدا کمکم کن. جلو...جلو...جلوتر، حالا!

-هوی داش چه خبرته؟

پسر-من خانوم؟ شما به من تنه زدی.

می دونم خوشتیپ به مارک کت خوشگلت ببخش.(خخخ. حواسم بود فکرمو بلند نگفتم. هاها)

-من؟ من تنه زدم. امان از شما مردا که همه جا دنبال...

خداییش نمی تونستم همچین حرفی بزنم پسر به نظرم خیلی آقا می اومد. چشمای سیاهشم از تعجب قدر کاسه شده بود. آخی...

حرفمو نصفه نیمه ول کردم و رومو سمت پلیسه کردم و داد زدم:-من از این آقا شکایت دارم!

یهو دور و برم در سکوت فرو رفت. کلمو چرخوندم یا باب الحوائج همه داشتن به من نگاه میکردن عجب غلطی کردم! خوب میرفتم تو سطل آشغال میخوابیدم دیگه...

سروان-مشکل شما الان دقیقا چیه؟

من مشکلی نداشتم دقیقا. من اصلا اینجا چی کار میکنم؟ منو چه به کلانتری؟ عجب غلطی کردم!... الان مشکلم چیه؟

-من از این آقا شکایت دارم.

نوک انگشتم رو به سمت پسر که رو مبل نشسته بود گرفتم و سریع نگاهم رو میخ موزائیک اتاق سروان کردم.

پسر یه پوف بلند کشید و گفت:

-خانوم من اصلا شما رو نمی شناسم.

-ولی من خوب میشناسم.

این چی بود دیگه من گفتم چرا یه دستی از غیب نمی رسه این دهن منو آسفالت کنه انقدر زر زر نکنم.

پسره-منو می شناسید؟ از کجا؟ من کی؟

« من کی؟ » رو با یه زیرکی گفت که فاتحه مو خوندم. خوب شد؟ نه خوب شد آناهیید خانوم؟ آها بنال بینم

چی داری بگی...بگو دیگه ، بگو...بگو تا بزnm دهن مهنتو سرویس کنم.

-تو...همونی دیگه...همون پسره...

با اعتماد به نفس گفت:-کدوم پسره؟

یه بهانه جور کن...یه بهانه جور کن!

یه نفس گفتم:-همون پسره که تو کوچه مزاحمم شد...همونی که می خواست کیفمو بدزده جناب من از این آقا

به جرم مزاحمت و زور گیری شکایت دارم.ها چیه؟ کپ کردی نه؟ (حالا کپ نکرده بودا داشت با چشمای ریز

شده نگام میکرد) داد زدم:-من اراده ی حیثیت دارم...

سروان-چه خبره خانوم صداتونو بیارید پایین اینجا کلانتریه ها.

-بیمارستان که نیست کلانتریه، کلانتری هم جای داد زدنه!

تو دلم گفتم:" اگه بشه خوابیدن" البته مراقب بودم فقط تو فکرم اینو بگم.

سروان-به هرحال...هر چی هم باشه شما نباید داد بزید در ضمن اول مدرک بیاریدبعد اعاده ی حیثیت

کنید.اعاده ی حیثیت خانوم...اعاده!

سوتی بهتر نبود تو این موقعیت؟؟

-خودشه...

کله من و سروان همزمان چرخید سمت پسره.

پسره-خودشه جناب سروان ، خودشه ، این همون دزد کیفمه.من مطمئنم.

جــــــــــــــــان؟ دزد؟پسره ی منگول شفت! میگن به پسرا نباید رو داد همینه.هی من گفتم خوشتیپه و آقا، آخر هم

یه مهر دزدی زد به پیشونیم. ناخود آگاه کف دستم زدم به پیشونیم.

پسره رو شو سمت من کرد:- ها چیه؟ لو رفتی کپ کردی درسته؟

-چی واسه خودت بلغور می کنی؟ منو چه به دزدی؟

به سروان نگاه کردم:-آقا من حاضرم برم بازداشتگاه ولی ننگ دزدی به پیشونیم نخوره.

بازداشتگاه رو خوب اومدم دارم یه قدم به نقشه ام نزدیک میشم به هر نحوی شده...اینا که عمرا منو ببرن بازداشتگاه، با هزار بهانه و شکایت رو همون صندلی ها یا نماز خورش می خوابم دیگه. باید غیرمستقیم منظورمو برسونم!

سروان- به گفته ی ایشون کیفشون توسط یک خانوم در یک کوچه تاریک دزدیده شده اونم به همین نحوی که شما می گید.

به معنای واقعی کلمه مجسمه شده بودم.

-م... من مگه...اممم...چی میگم؟

سروان - این آقا میخواست از یک خانومی آدرس بپرسه اما اون خانوم شروع کرد به داد و بیداد هرچی این آقا میگفت فقط میخوام آدرس بپرسم اون خانوم قبول نمی کردن تو همین درگیری اون خانوم از فرصت استفاده میکنه و کیف این آقا رو می دزده. اما یه سوال پیش میاد چرا شما که فرض میکنیم دزد هستید باید بیاید کلانتری و از این آقا شکایت کنید؟

یه دستشو گذاشت لب میز:-برای چی؟

اون یکی دستشو گذاشت لب میز:-هدف چی؟

سرشو آورد جلوتر:-همدستات کیان؟

اوه...اوه...قضیه جنایی شد...آنا خیر نبینی...

-چی میگید جناب سروان ؟ من خودم از یه خانواده متمول هستم نیازی به دزدی ندارم((دروغ میگفتم عین سگ من خودم گدا بابائه ام)) تازه من اهل قائمشهرم اصلا تهرانی نیستم چمدونم رو نمی بینید؟ من تازه اومدم تهران هم قسم می خورم هم میرم بازداشتگاه اما من دزد نیستم حاضرم برم بازداشتگاه ولی منو وارد پرونده ی این آقا نکنید. جناب سروان اصلا راستشو میگم من قرار بود برم خونه اجاره ایم ولی نشد میخوام هتل یا مسافر خونه ام برم ولی تو این گرونی پول کافی نداشتم بخاطر همین مجبور شدم با چمدونم آواره خیابونا و این کلانتری بشم. جناب اصلا شما تا حالا دزدی رو دیدید که یه چمدون با خودش اینور اونور ببره؟

هم سروان هم اون زامبی کت اصل بهم خیره شده بودن برای تکمیل حرفم گفتم:-می خواین منو برای این که دم دست باشم یه شب بفرستین بازداشتگاه..ها؟ اما فقط یه شب! فقط یه شبا چون من فردا دانشگاه دارم. اما

میتونم تا تکمیل پرونده هر شب بعد از دانشگاه برگردم تو بازداشتگاه خوبه نه؟ پیشنهاد عالییه درسته؟

یعنی اگه قبول نکنی یه نخود مغز تمام عیاری!

سروان-خانوم شما چه اصراری دارید برید بازداشتگاه؟

-هان؟ کی من؟ حرفا میزنیدا کی دوست داره بره بازداشت شه؟ ولی من برای اینکه به شما ثابت کنم دزد نیستم حاضرم تن به این خفت بدم و برم بازداشتگاه. (بعد مغرورانه حالت قهرمان هارو گرفتم با افتخار گفتم) من میرم بازداشتگاه!

دسته ی چمدون و گرفتم و رومو کردم سمت در. داد سروان دراومد:-کجا خانوم محترم؟ اگه به این رفتار بی شرمانتون ادامه بدید واقعا میفرستمون بازداشتگاه.

خخخخ.من که از خدame :D

با نیش باز گفتم:-پس قبلش میزارین یه زنگ بزnm؟

سه سوت متوجه گندی که زدم شدم.خنگول قراره بری تو نمازخونشون!تا متوجه نشدن داد زدم:

-بفرست فک کردی میترسم؟ من خودم آدمشم!

پسره-هه..نگفتم جناب؟ خانوم مال اینجور جاهاست. دختره ی دزد!

دیگه از دستش کفری شده بودم مردک داشت جای خوابمو با توهین بهم میداد.

-دزد هفت جد و آبادته پسره ی زامبی تازه به دوران رسیده. از اولش هم اشتباه کردم گفتم سرت به تنت می ارزه تو خودت دو هزار هم نمی ارزی.

گاف دادم!

پسره-بله؟بله؟میشه بیرسم جنابعالی کی گفتی این حرفو؟ در ضمن اون کسی هم که دوهزار نمی ارزه و تازه به دوران رسیده تویی که حتی بلد نیستی دزدی کنی.

بلندتر داد زدم:-من دزد نیستم پشه!

سوگند...منو ببخش بهت خیانت کردم L

پسره-بکش کنار من با بچه جماعت دهن به دهن نمی شم.

-پای بچه جماعتو وسط نکش بگو ترسیدم.

پسره دهنشو باز کرد که جوابمو بده ولی با داد سروان هردو به سقف چسبیدیم.

سروان- هر دو بازداشتیـــــــد!

-کمر بند، گردنبند، انگشتر، دستبند، گوشواره، موچین، سوزن و هرچیز ریز و نوک تیز دیگه، گوشیتون هم خاموش کنید تحویل بدید.

اوووو ففف. نسخه می پیچن.

وقتی رو تخت ولو شدم تازه فهمیدم چقدر پام درد می کنه. ولی مهم نیست من به هر بدبختی شده واسه خودم جای خواب جور میکنم. به ثانیه نکشیده تو سکوت بازداشتگاه که مگس هم پر نمیزد خوابم برد.

-آناهید صولت. بیا بیرون آزادی.

بروبابا همچین میگه «آزادی» انگار بیست سال زندان بودم. من خودم با پای خودم اومدم کی از جای مفت و مجانی که غذاشم مفتکی بدش میاد... تازه به سروانه هم پیشنهاد دادم امشبم پیام. خخخ. از فکرای خودم خندم گرفت. از بازداشتگاه اومدم بیرون ساعت هفت صبح بود اولین کلاس امسال ساعت هشت و نیم شروع میشد باید تا اون موقع خودمو از اینجا خلاص میکردم. هرچند این پرونده های بی سروته هیچ خطری ندارن همین روز اول می فرستن سطل آشغال اصلا فک نکنم واسه من پرونده تشکیل داده باشن با اون دلیل مزخرف و مسخرم.

خانم سربازه در زد و بعد از گرفتن اجازه وارد اتاق شدیم. پسر پروئه رو یه مبل نشسته بود روبه روشم یه زنه بود که دستاشو با دستبند بسته بودن. خانوم سربازه منو به سمت مبل روبه روی میز سروان راهنمایی کرد. رو مبل نشستیم و به پسر یه چشم غره رفتیم پسر سرشو انداخت پایین. اووو چه مؤدب شده...

سروان -بله چون متهم پیدا شده. (و یه لبخند گنده زد)

لال بمیری آناهید. سروان به دختری که رو مبل نشسته بود اشاره کرد و گفت:- دزدی که دنبالش بودیم رو حول و حوش ساعت دو و نیم بامداد در حال تیغ زدن یه آقایی دستگیر کردیم.

صداش رو آروم تر کرد و گفت:- از اتهامی که به شما زدیم معذرت می خوام.

- نه... من خیلی خوشحال شدم که یک شب در جوار شما بودم.

ابروهای سروان بالا رفتن و پسر به تعجب بهم نگاه کرد. سریع خودمو جمع و جور کردم رو به دختره با حرص گفتم:- خاک تو کاسه سرت دختره ی نفهم آخه واسه چی رفتی کیف این زامبی رو زدی که هم منو بیچاره کنه (حالا خوش به حال من شده بودا) هم خودش باز داشت شه و هم الان.... (صدامو آوردم پایین) اهم دقیقا نمیدونم چمدون و کیفم کجاست (دوباره داد زدم) دختره ی بی شخصیت بی فرهنگ لاابالی دزد!

سروان-اهم..خواهش میکنم آروم باشید خانوم. به هر حال شما آزادید اما باید تعهد امضا کنید و به یکی بگید بیاد دنبالتون. خانوم صباحی؟ خانوم صباحی...

یه خانوم دیگه که چادر داشت وارد اتاق شد و احترام نظامی گذاشت.

سروان-خانوم صباحی لطفا چمدون و وسایل این خانوم رو بیارید.

صبحاحی هم دوباره احترام گذاشت و رفت. سروان اشاره کرد برم نزدیکش. رفتم لب میز ایستادم. سروان یه کاغذ جلوم گذاشت که متن تعهد توش نوشته بود. زیرشو امضا کردم و گوشی تلفن رو برداشتم. به کی زنگ بزنم؟

آتریس؟ ملیسا؟ مامان و بابا که عمرا...می مونه آمین که... آره! آمین! بووووق.....بووووق....بووووق

آمین-الو سلام تا نیم ساعت دیگه میرسم ترمینال.

-سلام آمین ببین من ترمینال نیستم.

آمین-! توراھی؟ خب اشکال نداره تا نیم ساعت دیگه میرسی هان؟

صدام داشت از ته چاه در می اومد:-من تو کلاتتری ام.

آمین-چی؟

وای اصلا فکر نمیکردم که گفتنش انقد سخت باشه همیشه این آمین بود که زنگ میزد به خونه و میگفت بیاین منو از بازداشتگاه در بیارین اما الان من بودم که داشتم اینو میگفتم نزدیک بود گریه کنم. تلفن رو سمت

سروان گرفتم و گفتم:

-میشه شما بگید؟

سروان لبخندی زد و گفت:-البته...

نشستم رو مبل و به عکس العمل آمین فکر کردم. من فقط می خواستم برم یه جایی کپه مرگمو بذارم یاد وقتی افتادم که اول دبیرستان بودم از اون موقع ها هم بابا باهام لج بود. یه شب که نمیخواستم برم خونه رفتم که مثلا تو مسجد بخوابم اما انقد گیج خواب بودم و چشمم قرمز بود که همه فکر کردن معتادم و فراری بخاطر همین پلیس خبر کردن و شبش هم بابام اونقد دعوا کرد که با چشمای خمارم هی گریه میکردم. از اون به بعد دیگه نه برای نماز و نه برای هیچ مراسمی نرفتم مسجد نه تنها اون مسجد، هیچ مسجد دیگه ای ، از اول دبیرستان تا حالا پامو تو مسجد نذاشتم. حالا که فکر میکنم میبینم یه راه دیگه هم بود مثلا خودمو پرت کنم جلوی ماشین اونوقت شبو تو بیمارستان میموندم اما نه... ریسکش بالا بود همین بازداشتگاه بهترین کار بود. سرمو بالا کردم ببینم صحبتشون تموم شده یا نه که چشمم تو دو تا چشم سیاه گره خورد. همینجور بهم زل

زده بود منم انگار بی اراده بودم همینجور نگاش کردم. چشمای سیاه نافذ و خوشگلی داشت. مژه بلند بود. البته تقریبا.

-چی می خوای بچه پرو؟

-ها؟

-ها و درد چته؟

دزد جماعت بی ادبه دیگه کاریش نمی شه کرد. نگامو از دختر دزده گرفتم و به سروان چشم دوختم. سروان -برادرتون گفتن تا یک ساعت دیگه خودشونو میرسونن.

به ساعت نگاه کردم. وای کلاس اول رو از دست میدم. اشکال نداره روز اول دیگه...ولی من این کلاس رو دوس داشتم همش تقصیر این زامبیه. نگاه عصیمو بهش دوختم اما انگار اون از قبل داشت نگاهم میکرد. اهمیتی ندادم انقد نگاه کنه تا چشماش درآد. همینطور عصبی بهش زل زده بودم که صدای سروان رو شنیدم.

سروان -اگه از این خانوم شکایتی ندارید انتقالشون بدیم بازداشتگاه.

همینطور که به زامبی چشم سیاه خیره شده بودم گفتم: -نخیر ندارم.

صدای سروان رو شنیدم که با لحن خاصی میگفت: -نمی خواید اعاده ی حیثیت کنید؟

سرمو تکون ندادم فقط چشمامو به سمت سروان که به لبخند خاصی در حالی که یه ابروش بالا داده بود ، رو لبش بود چرخوندم. یه لبخند بدتر از صد تا فحش بهش زدم و گفتم: -نخیر نمی کنم.

بعد از یک ساعت که چمدنم رو گرفته بودمو و آمین هم رسیده بود. آتی بهم زنگ زد. رفیق بی معرفت.

آتی -سلام . تو کجایی کلاس ده دقیقه ست شروع شده .

-نمی گفتمی هم با این صدای پیچ وارت معلوم بود.

آتی -خب چرا نمی یای پیرزنه به رفت و آمدت گیر میده؟

اصلا دوست نداشتم داستان بی مغزیمو براش تعریف کنم. مخصوصا که از ماجرای خونه خبر نداره.

-ببین به کلاس اول نمی رسم ، ولی کلاس دوم رو میام برام حاضری بزن.

آتی -باشه بای.

آمین اومد پیشم و یه نگاه بهم انداخت: -بریم آنا؟

یهو پسره پیداش شد چند قدم بهم نزدیک شد و گفت: -خانوم صولت...

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد فاصلمون تقریباً چهل سانت بود.

پسر-راستش میخواستم بابت دیشب ازتون عذر خواهی کنم من اون شب عصبی بودم و در واقع دنبال یک مقصر میگشتم تا خودمو آروم کنم. اگر ناراحتی پیش اومد بابت حرفام امیدوارم درک کنید.

وقتی دید بی تفاوت نگاش میکنم گفت:-من نریمان شهابی هستم. تا وقتی که تهران هستید خوشحال میشم اگه کاری از دستم براومد کمکتون کنم.

زپلشک! خب الان که چی توقع داره بگم بله خواهش میکنم کاملاً درک میکنم...اشکالی نداره؟ من حال تورو میگیرم نری نره غول!

دیدم پسر کم کم اخماش رفت تو هم و آمین هم داره بال بال میزنه میخواستم بپرسم چته که یهو پسر شروع کرد به حرف زدن:

نریمان-ببین خانوم خودشیفته من می خواستم باهات مَثِ آدم رفتار کنم حتی عذر خواهی هم کردم اما مثل اینکه جنابعالی خعلی خودتو دست بالا گرفتی...بهتره بدونی با این اخلاقت به هیچ جا که نمی رسی بلکه احترامت هم از دست می دی. خانم صولت بهتره تو اخلاقتون تجدید نظر کنید!

بعد از پیام اخلاقی که داد گذاشت رفت پسر ی مزخرف... خب من چی کارکنم از کجا بفهمم که کی فکرمو بلند میگم، کی نمیگم...هوف!

آمین-آناهیید این چه حرفی بود که به این پسر زدی؟ بدبخت داشت عذرخواهی میکرد.

آمین چند قدم در مسیری که نری رفت برداشت و ازم دور شد و من دوباره گند زدم. اوف یکی تیکه آخر سانسور کنه «نری نره غول!!!!» یه پق زدم که آمین گفت:-بخند...آره بخند ببینم اصلاً تو واسه چی اومدی کلانتری هان؟ تو مگه خونه اجاره نکردی؟ دِ خب میشستی درستو میخوندی دیگه.

-هاه...چه چیزا ببینم مگه جنابعالی نباید الان دانشگاه تشریف داشته باشید؟ لااقل روز اول رو میرفتی یه ذره جا می افتادی بعد کالاسا رو دودر میکردی.

آمین-تو اون اوضاع اصلاً حس و حالش نبود.

-اوضاع خیلی وخیمه؟

سرشو به معنی تایید تکون داد و گفت:-اصلاً با هم حرف نمیزنن.پیشب که تو اتاقم بودم یهو دیدم مامان با داد صدام میزنه «یاسر...یاسر بیا پایین بینم» منم که از یاسر گفتنش شاکی شده بودم سه سوت رفتم پایین.اما اون قبل از من زمین رو نشون داد و گفت:این چیه رو زمین؟ دیدم جوراب بابا بود.منم گفتم:جوراب... مامان

بدتر با داد گفت: یاسر! چندبار بهت گفتم لباسات رو وسط هال ننداز هان؟ مگه نگفتم جوراباتو یا بشور یا بنداز تو جا جورابی هان؟ چندبار گفتم؟. حالا تموم مدت داشت به بابا نگاه میکردا ولی هی اسم منو می آورد. با لبخندی که رو لبم بود گفتم: بابا چی کار میکرد؟

آمین-بابا؟ هیچی تمام مدت یه پوزخند رو لبش بود و به صفحه تلویزیون خیره شده بود. مامان هم همونطور که به بابا نگاه میکرد گفت: یاسر یه بار دیگه فقط یه بار دیگه لباسات رو رو زمین بینم بلایی به سرت می آرم که مرغای هوا به حالت گریه کنن. منم به بابا زل زدم و گفتم: باشه دیگه تکرار نمیشه. دیگه جورابامو رو زمین نمی بینید. بعد مخصوصا روی "جورابامو" تایید خاصی کردم.

تصور این صحنه که مامان و آمین به بابا نگاه میکردن اما با هم دعوا میکردن خنده دار بود. آمین-تو تعریف کن بینم چی شد از اینجا سر در آوردی؟

منم براش همه چی رو تعریف کردم. ماجرا پیرزنه و آتی و پسرعموهاشو و دزدی و همه رو.... -خخخ. چه باحال! حالا ناراحت نشو. حبس مٹ سربازی می مونه، ازت مرد میسازه.

یعنی عاشق همدردی شم! همینطور که صحبت میکردیم و راه میرفتیم به یه پارک رسیدیم آمین رفت چایی بخره تا بعد باهم بریم دانشگاه. دوتا چمدون رو کنار نیمکت گذاشتم و کیف رو دوشیم که توش کتابای دانشگاه بود رو هم رو پام گذاشتم. آمین چایی ها رو خرید اما کنارش کیک هم خریده بود داشت با احتیاط از رو جدول باغچه پارک رد میشد که گفتم:-وایستا کمکت کنم.

کیفمو انداختم رو دوشم و سینی کیک هارو ازش گرفتم همین که برگشتم دیدم یه مرده دسته دو تا چمدون هارو گرفته و داره فرار میکنه. همزمان سینی کیک از دست من و سینی چایی از دست آمین افتاد. هر دو شروع کردیم به دویدن و فریاد زدن:

-وایسا... با توام. دزد! دزد و بگیرین.. چمدونامونو برد. دزد....

یه دزد من میگفتم یه دزد آمین میگفت ما بدو، دزده بدو. نیم ساعتی دنبالش دویدیم آخرش هم گمش کردیم. رو زمین نشستیم و گفتم:-بخشکه شانس.

آمین همونطور که نفس نفس میزد گفت:-وای آناهیید حالا دانشگاهو میخوای چی کار کنی؟ کتاباتو برد. -نترس. اینجاست.

و بعد کیفمو بهش نشون دادم. وای!! دانشگاه! به کل یادم رفته بود... یه نگاه به ساعت کردم. اوخ! این کلاس رو هم از دست دادم. بیچاره شدم!

آمین-دیگه کار از کار گذشته، بیا برگردیم باید بریم کلانتری شکایت کنیم. اینطوری زود تر پیدا میشه.

« کلانتری انقلاب شعبه ۳۲۵ »

سروان-باز هم که شمائید خانوم صولت دیگه از کی شکایت دارید ها؟

-جناب سروان به همکارتون هم گفتم همین که از رو نیمکت بلند شدم یارو چمدونا رو برد اصلا به ما مهلت نداد.

آمین-جناب سروان من بیشتر لوازم مورد نیازم تو چمدون بود.

سروان - آخه من به شما چی بگم؟ هنوز یک ساعت هم از رفتنتون نگذشت دوباره برگشتین؟
من و آمین همزمان سرمونو انداختیم پایین.

بعد از دادن نشونی های چمدونمون و هر چی از دزده یادمون می اومد از اتاق سروان اومدیم بیرون این دفعه دیگه راست راستکی واسه خودم پرونده جور کردم هیچ به کلاس های صبح هم نرسیدم.

آمین-همه رو برق میگیره مارو سگ ادیسون. به خدا! اگه ما شانس داشتیم اسم تو شانس الملوک بود اسم منم لوک خوش شانس.

از پیچ راهرو رد شدیم با دستم نامحسوس یه در رو نشون دادم و گفتم:

-آمین...پیس،پیس.

آمین-هان؟

-اون اتاقه رو می بینی؟ نمازخونه کلانتریه.

آمین پقی زد زیر خنده و گفت:-الان بهانه ای داری که اینجا بمونی؟ ما که شکایتمون رو کردیم.
-راست می گی حیف شد.

به ساعت نگاهی انداختم امروز رو باید به کل بی خیال دانشگاه بشم. از کلانتری زدیم بیرون و بی هدف تو خیابون ها راه می رفتیم. تقریبا ساعت شش و نیم بود که صدای قار و قور شکم در اومد. یه دفعه آمین ایستاد. من چند قدم جلوتر بودم بخاطر همین رومو برگردوندم تا علت ایستادن آمین رو بفهمم. چشمم که به آمین افتاد دهنم یه متر باز موند. آمین داشت به یه جای نامعلوم نگاه میکرد و سعی میکرد دهنش رو مثل سگته ای ها کنه ، مردمک چشمش رو می آورد نزدیک هم و دستاش هم چپر چلاق میکرد.خیلی برام عجیب بود رد نگاهش رو که گرفتم چشمم به سر در بیمارستان خورد. آها...مطلبو گرفتم! بیچاره داداشم که مثل خودم

دربه دره...آخی! زدم زیر خنده که داد آمین در اومد: آمین-هیرت هیرت رو آب بخندی بامزه... بده اول شبی به فکر جای خوابمون؟

-عقل کل اگه بخوایم اینجوری بریم باید توی ناقص العقل رو بستری کنیم یا نه؟ با کدوم پول دقیقا؟
آمین گردنشو خاروند و با سر تایید کرد. خوشم میاد مثل خودم مخش آکنده. خخخ.

گوشه شالمو کمی پایین تر بردم. کیفم رو هم سفت تر گرفتم تو دستم که وقتی می کوبونمش تو ملاجم از دستم نیفته. آمین هم لبه کلاه کپش رو حدالامکان آورده بود پایین. همزمان به هم نگاه کردیم و سرمونو به نشونه ی تأیید تکون دادیم. یه دفعه همزمان به سمت ورودی بیمارستان دویدیم. همونطور که کیف رو محکم میزدم تو سرم با گریه مصنوعی بلند بلند گفتم:

-واااااای... بیچاره شدم... بدبخت شدم... ایهناس دیدید بی آقا بالاسر شدم؟

آمین هم همینطور میزد تو سروکلش و پشت سرم آخ و اوخ میکرد. یهو دیدم نگهبانه داره میاد سمتمون که راهمونو سد کنه مردشور جمله هایی که این نگهبانای فضول میپرسن رو ببرن تجربه دارم که میگم. عامه ترینشون هم: شما اینجا چیکار دارید؟... مریضتون چه مشکلی داره؟... الان وقت ملاقات نیست و فلان و فلان... اووووفف! همین که دیدم نگهبانه اومد نزدیک با جیغ ادامه دادم:

-دیدید یتیم شدم؟

نگهبان-کجا خانوم؟ نمیشه... کجا میخواید برید؟ اگه الان بفرستمتون داخل برام مسئولیت داره.

برو بابا بذار باد بیاد... من فقط میخوام تو نمازخونتون کپه مرگمو بذازم. حس کردم مشت آمین رفت تو پهلوام.

نگهبان-بله؟

خودمو انداختم رو زمین:-خدا ازت نگذره راننده ی بی مغز که زدی بابامو آش و لاش کردی.

آمین همونطور که شونه هامو ماساژ میداد گفت:-خدا ازت نگذره...خدا ازت نگذره.

-آقای نگهبان دستم به شلوارت بذار برم بینم پدرم ، تاج سرم (!) چه بلایی سرش اومده...بذار برم چهره ی ماهشو(!!!) بینم که سالمه بلکه یه ذره این نفس بالا بیاد.

آمین-بالا بیاد...بالا بیاد.

نگهبانه قشنگ از چهرش معلوم بود تحت تأثیر قرار گرفته. اجازه داد و ما خیلی طبیعی با حق هقطبیعی تر وارد شدیم همین پامونو گذاشتیم تو راهرویی که تهش نمازخونه بود قدامونو تند کردیم که تبدیل شد به دو. به

نماز خونه که رسیدیم آروم درشو باز کردم هیچ کس تو نمازخونه نبود. بهتر! آمین پشت سرم وارد شد. با دست قسمتی که پرده وصل بود رو نشون دادم و گفتم:

-خخخ...اونجارو، زنونه مردونه کردن؟ مگه مسجده؟

قسمتی که ما بودیم خیلی بزرگ بود مگه چند نفر تو این بیمارستان میموندن که مردونه زنونه کنن اینطرفش که بزرگ بود پس اونطرفش هم بزرگ بود دیگه. ولی آخه این کارا چی بود دیگه مگه تو بیمارستان نماز جماعت میخونن؟

آمین به سمت پرده رفت و اونو کشید. بر خلاف تصورم پشت پرده چند تا کارتن بود و بعد هم که دیوار بود دیگه. آمین با لحنی که داشت فکر میکرد گفت: -آنا...یا این پشت بخوابیم.

با لحجه غلیظ انگلیسی گفتم: -وات؟ (what?)

آمین بیچاره هول کرد. گفت: -چته بابا؟ میگم اگه پشت پرده بخوابیم کسی متوجه نمیشه، بابا شاید گیر بدن. ها؟
 عمرا قبول میکردم جا به این بزرگی اونوقت پشت پرده بخوابیم؟ اونم لای کارتن های لوازم بیمارستان؟ هرگز! شأن و کلاسم میاد پایین... (حالا نه که خوابیدن تو بازداشگاه مثل هتل پنج ستاره می مونه... والا...) ولی خب اگر گیر هم بدن میگیرم همراه بیماریم دیگه هان؟ نمیشه؟ حتما نمیشه دیگه وگرنه آمین الکی حرف نمیزنه... مرده شور تو همه چی از من بهتره حتی فک کردن. ولی بالین حال عمرا قبول کنم بین کارتن ها بخوابیم. عمرا... عمرا !!!

زانو هامو جمع کردم تو شکمم و سرمو رو کیفم که مثل بالش بود جابه جا کردم. آمین گوشه پرده رو کامل کشید سمت دیوار و جلوی هرگونه دید به سمت ما رو گرفت. بین کارتن ها واسه خودش جا باز کرد و گفت:
 -خوب بخوابی آناهید.

چند دقیقه گذشت ولی من خوابم نمی یومد. رو به آمین گفتم:

-آمین خوابیدی؟

آمین -نچ... خوابم نمیره.

-از کجا فهمیدی خونه اجاره کردم؟ راستش الان که دارم فکر میکنم من به هیچ کس نگفته بودم.

آمین -...راس میگیا... هه هه خوب راستش بی بی سی فعال، خبرمون کرد.

برای اولین بار از پشه متشکر شدم. کارمو آسون کرد. هه! بخاطر همین وقتی اومدم تهران هیچکدوم زنگ نزدن... وگرنه اگه مامان فکر میکرد بی خانمانم احتمالا سخته رو رد کرده بود.

-به سوگند بی بی سی میگی؟

آمین-خب آره اون هر اتفاقی بیوفته سریع السیر همه جا پخش میکنه.

وای که اگه سوگند طرز فکر آمین رو درباره خودش میفهمید...! از میدون ساعت ساری خودشو پرت میکرد پایین... نه نه از برج میلاد مطمئناً.

-آمین؟

آمین-هووم؟

-برگرد قائمشهر باشه؟ به مامان بابا هم بگو اوضاع من خیلی خوبه...منم تو این مدت قضیه رو واسه آتی میگم اونا هم مطمئناً کمکم میکنن اصلاً از اون اول هم باید همه چی رو بهش میگفتم.

آمین-خوب چرا تا حالا نگفتی؟ دو شب گذشته...یه روز هم که به دانشگاهت نرسیدی.

-قضیه پسرعموهاش بودن دیگه اگه میگفتم منو میبرد خونشون خب...مغز نخودی منم به این فکر نکرد که لااقل یه خبر بهشون بدم...خب تو زحمت می افتادن.

آمین-تو زحمت بیفتن مهم تره یا تو آواره بشی؟

-حق با توه...چقد خوبه که اینجایی...

احساس کردم آمین لبخند زد. برای اولین بار حس کردم برادر دارم. یه برادر حمایتگر که ازم کوچیکتره ولی حتی وظایف بابا رو هم انجام میده.

همینطور دراز کشیده خودمو نزدیکش کردم و گفتم:-واقعا ممنون.

آمین-لوس نشو دیگه.

بفرما اینم از ابراز علاقمون!

-آمین؟

آمین-دیگه چته؟

-برگرد قائمشهر خوب؟

آمین-تورو تنها ول کنم؟

ته دلم خیلی خیلی رفت. قربان تو بشوم روله جان!!

آمین-معنی لوس نشو رو نمی فهمی نه؟

محکم کوبوندم تو دهنم. واقعا چجوری بدون اینکه بفهمم بلند فکر میکنم؟ دغدغه شده واسم. اوف.

آمین-آناهیید...آدرس پیرزنه رو بده بهم.

-چی؟ واسه چی؟

آمین-میخوام تا قبل از اینکه برم سعی کنم راضیش کنم. شاید بتونم قبل از رفتنم یه کاری واست بکنم...تا الان که فقط سر بار بودم.

ولی آمین تو هر کار کنی اون به مجرد خونه نمیده.

آمین-میخواهی نقش شوهر تو بازی کنم بعد بگم تا آخر ترمت مأموریت عسلویه دارم؟

خندم گرفته بود فکرش تا کجاها میره. یه نگاه به ساعت کردم دوازده و نیم شب! فردا دانشگاه داشتم. ساعت هشت ونیم...دیگه کم کم خوابم گرفت آمین دوباره آدرسو پرسید و منم حوصله مقاومت نداشتم. بعد از چرت و پرتایی که گفتیم ، کاملاً به خواب رفتم.

-های دختر جون مگه با تو نیستم؟...لالاله الله...دِ آخه مگه تو بابات نمرده بود؟ چرا اینجا ولو شدی؟ نکنه دزدی چیزی هستی؟ با توام مگه باباتو راننده هه آشولاش نکرده بود؟

چشمامو حدالامکان باز کردم و سرجام سیخ نشستم. یه نگاه به دور و برم انداختم ولی آمین نبود. هیییع! قالم گذاشته؟ منو با این غول تشن تنها گذاشته؟ نه! آمین چطور تونستی اینکارو باهام بکنی؟

یهو یه صدایی پرده گوشمو پاره کرد:-هــــــــوووووی! دختر جان مگه با تو نیستم؟

رومو برگردوندمو نگهبانو دیدم...وای احساس میکنم دوباره اتفاقی که تو کلانتری افتاد داره واسم میوفته...از اینجا چجوری فرار کنم ، وای آناهیید همین خالی بندی ها دوباره کار دست داد.

یه بهانه جور کن!...یه بهانه جور کن!

-اممم چیزه جناب میدونید چیه؟...منکه بهتون گفتم که پدرم چیز شده...چیز...

نگهبان-چیز؟

من به شما نگفتم نگهبان بیمارستان فضوله؟ گفتم یا نگفتم؟ دِ آخه پدر من به تو چه؟

الان که میخوام بلند فکر کنم صدام در نیما. لاله الله...

-چیز دیگه...آها ماشین زدتش دیگه من به لطف شما اومدم تو بیمارستان بابامو دیدم نفسم بالا اومد والانم با اجازتون رفع زحمت کنم.

کیفمو آروم برداشتم خواستم جیم بشم که نگهبان جلومو گرفت:-کجا؟ حالا حالاها حراست در خدمت شماست! و بعد یه لبخند زد که دندون عقلشم نمایان شد.
دِ بیا...

نگهبان میخواست از جلوم رد بشه تا در نمازخونه رو باز کنه تو چشمم زل زد و تا وقتی به در نرسید نگاهشو از تو چشمم نگرفت همین باعث شد پاش گیر کنه به لبه فرش و با مخ بره تو زمین. واسه اینکه خندم بیمارستانو منفجر نکنه بند کیفمو گاز میزد.نگهبان خیلی ریلکس از رو زمین پاشد و گفت:-دنبالم بیا.
عین جوجه اردک دنباش راه افتادم. داشتیم تو راهرو راه میرفتیم و نگهبانه هم هی به پشت سرش نگاه میکرد که مثلا من فرار نکنم.بسم الله الرحمن الرحيم.من یه چیز به این میگما...این آمین تو این هیری ویری کجا ول کرد رفت؟

پیرمرده یه نگاه دیگه به من که با فاصله دو قدم پشت سرش راه میومدم کرد. این دفعه به خودم قول دادم دفعه دیگه که برگشت یه نقشه حسابی بریزم از خجالتش در بیام. مثلا همین که برگشت یه مشت بزنم تو صورتش. به ساعت نگاه کردم. اووووووهَهَه! تازه ساعت هفت صبح بود.بین کله سحر چجوری آدمو زابراه میکنن! چرا نمیفهمید ای کائنات من دانشجوووووووام! دانشگاه دارم انقدر واسه من مشکل تراشی نکنید.ای بابا!!!

همین جور پشت سر نگهبان راه میرفتم که تقریبا کمتر از یه متریم یه آسانسور دیدم که تقریبا خالی بود.سه سوت فکرامو جمع و جور کردم و زمان رو با قدمام تنظیم کردم. این نگهبانه خیلی دقیق بود هر ده ثانیه یه نگاه مینداخت.خدا به پدرمادرش بیخشه! نگهبانه یه نگاه دیگه انداخت که دادم در اومد:-ای بابا...چرا هی نگاه میندازی آقا؟! ما از اوناش نیستیم که فرار کنیم نگران من نباش بیشتر نگران خودت باش هی برمیگردی گردنت رگ به رگ نشه برادر من. دهَه!

دیگه به آسانسور رسیده بودیم.همین که نگهبان سرشو برگردوند و چند قدم از آسانسور دور شد خودمو پرت کردم تو آسانسور لحظه آخر یه نگاه بهش انداختم که دیدم همینطور بی خیال واسه خودش داره میره.خخخخ...یوهاها حال کردم! تو دلم واسه نگهبانه یه زبون در آوردم از اونا که با خوردن شاهتوت قرمز میشن. دلم خنک شد، بمون تو هپروت...با قِر کمر به سمت داخل آسانسور چرخیدم که لبخند رو دهنم ماسید هیچ قِر هم تو کمرم خشک شد. سه جفت چشم داشتن بهم چشم غره میرفتن.اینا دیگه اینجا چیکار دارن؟

آخه من چه هیزم تری به کائنات فروختم که هی بیچارگی پشت بیچارگی...این پیرزنا هم که راه به راه چشم غره میرن. صاف ایستادم و سعی کردم بیشتر از این سوتی ندم. اینا که تو قطار فکر کردن دیوونه ام به این کاره به یقین رسوندمشون. یهو در آسانسور باز شد و پیرزنا رفتن بیرون. چون طبقه پنجم بود سریع دکمه همکف و زدم و رفتم پایین.

اوو ففف، بالاخره از این بیمارستان کوفتی راحت شدم. سریع زنگ زدم به آمین.
آمین-بله؟

-سلام کجایی تو؟ نمیگی همینطور میذاری میری کی جواب سیریش بازی این نگهبانه رو بده؟
آمین با ته مانده خنده: -با احترام پرت کرد بیرون. ها؟...خخخ.

-نخیرم...اصلا هم اینطور نیست. حالا تو کجایی؟

آمین - خونه پیرزنه میدونستی اسمش آناهید بدون آست؟
اصلا به حرفی که فک میکرد بامزه س توجه نکردم. گفتم:

-تو اونجا چیکار میکنی همین الان برگرد.

آمین-الان دیگه نمیشه چون رفته واسم شربت بیاره. تو هم نگران هیچی نباش با خیال راحت برو دانشگاه. خداافظ.

احساس میکنم این دو روز که اومدم تهران به اندازه دو قرن گذشته...از شیشه تاکسی به بیرون نگاه کردم...ماه مهر، درختا برگای نارنجی دارن...خیلی خوشگلن...یادمه وقتی بچه بودم تو پاییز از پیاده رو که رد میشدیم با آمین مسابقه میذاشتم که تو راه هرکی بیشتر برگای ریخته شده رو زمین رو له کنه برنده است. اما غافل که الان منم دارم مثل همون برگ ها له میشم. توسط کی؟ نمیدونم! یادمه از شنیدن صدای برگا وقتی زیر کفشم میرفتن لذت میبرد اما الان کسی هست که از صدای له شدن من لذت ببره؟...حتما هست. شاید یکی مثل بابا...یعنی دیگه من دخترش نیستم؟ خب چی میشد یکم هوامو داشت؟...هی روزگار، به قول آتریس: آنشرلی هم نشدیم یکی آزمون پرسه آنه تکرار غریبانه روزهایت چگونه گذشت؟
راننده-رسیدیم خانوم.

کرایه رو دادم و پیاده شدم. جلوی در ورودی دانشگاه ایستادم، بالاخره به هر زربوزوری بود تونستم دومین روز به دانشگاه برسم. نفسمو صدا دار دادم بیرون و زمزمه کردم:

-آنه نیستم ولی آناهید که هستم!

-فقط یه گیلبرت کم داری!

برگشتم سمت صدا ، با صدایی که مثلاً ذوق زده ست آروم گفتم:-دایانا!!!

آتی با خنده اومد پیشم و گفت:-چه عجب حضرت عالی رو زیارت کردیم!

با هم وارد دانشگاه شدیم همونطور که به سمت دانشکده خودمون میرفتیم گفتم:-ملیسا کو؟

آتریسا-دانشکده خودشون. راستی چی شد روز اول نیومدی؟

همونطور که آروم آروم قدم میزدیم منم ماجرای این یه روز رو تعریف کردم.به نزدیکای بوفه که رسیدیم،آتریسا

با لحن شرمنده ای گفت:-واقعا ازت معذرت میخوام آناهید همه چی تقصیر منه، من خیلی رفیق بی معرفتی بودم. ببخش تورو خدا...

-نه بابا این چه حرفیه تو خیلی هم...

میخواستم جمله مو تموم کنم ولی با صدای داد و بیدادی هردو به سمت بوفه دویدیم.

-مگه کوری تو اوشگول که جلو پاتو نمیبینی پسره ی آت و آشغال...

جـااان؟آت و آشغال فحش جدید بود و ما نمیدونستیم؟ بدون توجه به آتریسا جمعیت رو کنار زد و تونستم

اونایی که داشتن دعوا میکردن رو ببینم.یه دختره بود که جلوی دوتا پسر ایستاده بود طرف صحبتش با پسری

بود که من نمیتونستم ببینمش ولی پسری رو که معلوم بود دوستشه رو خوب میتونستم ببینم.رفیقش یه پسری

بود که موهاش قهوه ای روشن بود و یه پولیور طوسی پوشیده بود اون یکی که داشت دعوا میکرد و پشتش به

من بود موهاش مشکی بود و و یه کت سفید پوشیده بود به جین مشکی. دختره هم تیپ ساده ای

داشت.مانتوش سورمه ای بود و مقنعه مشکی. ولی صورتش از عصبانیت قرمز قرمز بود.

پسره که کت سفید داشت:-خانوم احترام خودتو نگه دار هی هرچی من نمیگم توهیناش بیشتر میشه تازه اتفاقی

هم نیوفتاده چایی ریخته خشک میشه دیگه...

دختره با حرص و عصبانیت:-اتفاقی نیوفتاده؟ اتفاقی نیوفتاده؟

یه نگاه به جمعیت کرد و گفت:-میگه اتفاقی نیوفتاده!

بعد روشو سمت پسر برگردوند و با عصبانیت بیشتری گفت:-مانتوی من خیس شده،تو این باد و بوران پاییز

چجوری خشک بشه هان؟چطور هیچ اتفاقی نیوفتاده هان؟

دختره همچین میگفت باد و بوران آدم فکر میکرد طوفانی در راهه. اون یکی پسر که رفیقش بود گفت:-
خواهش میکنم آروم باشید خانوم...

دختره بهش توپید:-تو دیگه ساکت شو جوجه حنایی.

پسره با حرص:-اسم من آبتین خانوم محترم!

دختره:-بروبابا هر آبتنی ای که میخوای باش (صداشو برد بالاتر) جکوزی باش (صداشو بلندتر کرد) اصلا استخر
باش (دیگه صداشو گذاشته بود روسرش) چی میگی ها؟ چی میگی؟

بیچاره پسره رسماً خفه شد. من به جای اون احساس ضایعگی کردم. اوخی! دیگه این آخراً دختره داشت خرخره
ی پسرارو میجوید که حراست اومد. کلاً همیشه همینطوری حراست همیشه آخراً میاد که کار از کار
گذشته. دختره هم با قیافه ای بق کرده دنبال حراستی ها رفت اما پسرا جیم زدن. هرچی گشتم آتریساً رو پیدا
نکردم بجاش چند تا از دخترایی رو که میشناختمشون دیدمو با اونا رفتم تو کلاس.

روی یکی از صندلی ها نشستم و کیفمو گذاشتم رو صندلی کناری جا باشه واسه آتریساً. شهره یکی از دوستانم
همراه خواهر دوقلوش شعله وارد شدن و پشت سرم نشست. فقط کسایی که باهاشون دوست بودن میتونستن از
هم تشخیصشون بدن اونا دو شخصیت متفاوت از هم داشتن. شهره خیلی پر حرف و فضول بود ولی شعله خیلی
آروم و کم حرف زمین به آسمون میومد، آسمون به زمین میرفت شاید سلام حالت چطوره از دهنش میشنیدی و
البته خیلی هم خجالتی بود.

شهره-جا کسیه؟

-آره واسه آتریساً.

شهره-مگه نمیدونی آتی تو کلاس ما نی؟

تریپ تهرانی برداشته بود واسه ما حالا بچه خوزستان بودن... کلاس بالا میومدن!

-از کجا میدونی؟

شهره-زهرآمار میگفت این ترم تو کلاس مهدوی هَع..تو کلاس ما نی....سوال دیگه؟

از لحجه تهرانی فقط نی و هَع رو بلد بود خیر سرش هی هم تکرار میکرد.

-پس چرا به من نگفت؟

شهره-پَ چرا به تو نگفت...سوال خوبیه لابد یادش نبود. سوال دیگه؟

رومو ازشون برگردوندم و همونطور که کیفمو برداشتم گفتم:-شما از کجا فهمیدین؟

شهره-زهرآمار، گفت. سوال دیگه؟

کلا تیک داشت این دختر...

-سوال دیگه ای ندارم.

صاف تو جام نشستیم و به این فکر کردم که واقعا وقت نشد که آتی بهم بگه. زهرآمار هم ترمی ما بود که تو کلاس آقای مهدوی بود فقط یه ترم باهاش همکلاس بودم، دختر شادی بود که همونطور که از لقبش پیداست آمار همه رو داشت. فضول دانشگاه بود اما اهل شایعه سازی نبود تا ته قضیه رو در می آورد. زهرآمار همه بچه های دانشگاه رو میشناخت و همه بچه های دانشگاه هم زهرآمار رو... با همه یه احوال پرسشی ای کرده بود...

-ببخشید میتونم اینجا بشینم؟

بدون اینکه به صاحب صدا نگاه کنم گفتم:-بفرما عزیزم...

نشست. منم همینطور که سرمو میچرخوندم و میگفتم:اسمت چیه؟.

نگام به نگاهش افتاد. اینکده همون دختری بی اعصاب کنار بوفه هست که... با لبخند گفت:-اسم هانیه ست. و بعد لبخندش عریض تر شد. نه به اون جیغ و داد صبحش، نه به این لبخند مهربون. هانیه اسم منو نپرسید ولی من برای خالی نبودن عریضه یه زری زدم:-اسم منم آناهید صولته...

دختره سریع گفت:-هانیه حق شناس!

اوپس فک کنم دختره فک کرد منظور من اینه که فامیلیش هم بگه. خاک تو گورم الان دقیقا نمیتونم بگم کدومون ضایع شدیم...اون که اسم منو نپرسید یا من که فامیلیشو نپرسیدم؟ولی هر دوتا مون گفتیم؟! کلا بهتره من نه فک کنم و نه فک بزنم اینطوری بهتره. هر دو یه لبخند زدیم صاف نشستیم سر جامون. استاد وارد شد و شروع کرد به خوندن اسامی. و بعد از بالای عینکش کسی رو که دستش بالا بود رو نگاه میکرد. همینطور شروع کرد به خوندن که به اسم هانیه رسید.

استاد-هانیه حق شناس

هانیه دستشو برد بالا.

-شیمای حقیقی...امیر حسین رادفر...پوریا سالاری...نیما سرخی...صادق سمیعی...

عه! صادق سمیعی یه مدت خیلی ضایع به شهره توجه میکرد اما از وقتی شهره کنار سرویس و جلوی ما صادق رو شست و پهن کرد رو بند دو تا گیره هم بهش زد دیگه دور و بر شهره پیداش نشد.

-هنگامه سنایی...علی سوادیان...گلایل سودایی...

اوف چقدر (س) داریم!

هانیه-والا

آخه زبون نفهم جلو این دختره نمیتونی آبرو داری کنی؟

-راضیه سهروردی...ملیکا سینایی...نریمان شهابی...

این چی گفت؟گفت نریمان شهابی؟ شهابی؟ شهابی؟ شهابی؟ شهابی!!!!

از شدت تعجب جوری سرمو برگردوندم که گردنم گرفت.چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم!

تو ردیفای سمت راست که اکثرا پسرا میشستن پیش همون جوجه حنایی نشسته بود باورم نمیشد. همینطور بهش زل زده بودم که استاد اسم منم خوند همونطور که چشم ازش برنمیداشتم دستمو بردم بالا انگار استاد فهمید حواسم نیست چند ثانیه چیزی نگفت ولی دوباره شروع کرد به خوندن. هانیه رد نگاهمو گرفت و رسید به نریمان.به وضوح حس کردم چشمای اونم از حدقه زدن بیرون. نریمان کت سفید پوشیده بود! کت سفید! وای! هانیه داشت با نریمان دعوا میکرد؟! نریمان سرشو آورد بالا و چشم تو چشم من شد تعجب از سرو روش میبایرد...دهنش یکمی باز شد. هانیه مردمک چشمش با عصبانیت بین نریمان و دوستش میچرخید ولی اون پسر که اسمش آبتین بود فقط با حرص به هانیه نگاه میکرد اما من و نریمان زل زده بودیم تو چشم هم بدون توجه به کلاس یا هانیه یا آبتین...فقط به چشم هم نگاه میکردیم...یاد حرفایی که بهش زدم افتادم.وایییی حتما تلافی اون «تری نره غول» رو در میاره.نا خودآگاه دستم مشت شد.هانیه هم نفسش رو با حرص داد بیرون و دستشو مشت کرد.هردوتامون به یه چیز فکر میکردیم.نریمان اخماش رفت تو هم آبتین هم همینطور...مطمئناً هردوتاشون به یک چیز فکر میکردن، درواقع هر چهارتامون به یه چیز فکر میکردیم!

همراه هانیه داشتیم تو حیاط دانشگاه راه میرفتیم.هر چی به گوشی آتریسا زنگ میزدم جواب نمیداد.بی خیال شدم یادم افتاد که آمین رفته بود پیش ناهید زود بهش زنگ زدم. یه بوق... دو بوق.. سه بوق...نوچ جواب نمیده! هانیه-کی جواب نمیده؟

دیگه هانیه هم عادت مزخرفمو فهمیده بود. گفتم:-داداشم.

هانیه-خانوادت تهران اند؟

-نه مازندران زندگی میکنیم،قائمشهر.

هانیه-آهان...ما تو تهران زندگی میکنیم.

زیر لب گفتم: -خوش به حالتون.

برام از آمین پیامک اومد: -ساعت یک و نیم بیا پارک نزدیک خونه ناهید میرغضب. D:

هه داداش مارو واسه زنه لقب گذاشته. به ساعت نگاه کردم دوازده بود خوبه کلاسام هم که تموم شده بود خوشبختانه امروزو زیاد کلاس نداشتم اما یه بد بیاری بزرگ اوردم. نریمان!!!! اما خدارو شکر یه یار دارم هانیه هم سروزیون دار و خوش دعوا... یوهاهاهاها.

هانیه - آناهید میری خونه؟

خونم کجا بود؟

-نه عزیزم یه جا قرار دارم.

هانیه - باشه پس بیا برسونمت.

خوبه فضول نیست وگرنه اگه یه موقعی پیش میومد اصلا دوس نداشتم داستان نخود مغزیم رو تعریف کنم.
-نه عزیزم مزاحمت نمیشم.

هانیه - مزاحم چیه؟ میخوام برسونمت، سونمت، سونمت...

بعد دم گوشم گفت: -لاو بترکونمت!

و خبیث خندید منم از خنده ی اون خندم گرفت و تو اون لحظه فقط به یه چی فکر کردم: چه زود پسرخاله شد!

به ماشینش رسیدیم یه ام وی ام ۱۱۰ مامانی... آخری کوچولو بیا بغلم خاله باهات بازی کنه. چقد ریزه!

هانیه - اهممم. اینطوری نگو فرشته ام یه پا تندر و واسه خودش همچین گاز میده تو کفش بمونی!

آناهید... خفه! به طرف ماشینش رفته و گفتم: - منظور منم همین بود دیگه...

رو صندلی شاگرد نشستم و منتظر پسرخاله شدم. نشست رو صندلی کیفشو گذاشت عقب و گفت: -بریم؟ گفتم: -
بریم...

بعد کمربندمو بستم که صدای هانیه رو شنیدم: -عه!

سریع رومو برگردوندم طرفش و گفتم: -چیه؟

سریع گفت: -هیچی.

استارت اولو زد ولی ماشین روشن نشد. و فرشته جان چرا روشن نشدی؟ هانیه استارتو دوم رو زد ولی بی فایده

بود. مگه نمی خواستی روی تندر رو کم کنی؟

گفتم: -بلند شم هل بدم؟

رنگ هانیه پرید و گفت: -نه نه...خودم درستش میکنم.

دوباره استارت زد.

-نکنه از ایناس که باید اهرم جلو شو چرخ بدیم؟ تک خنده ای کرد و از ماشین پیاده شد. دو بار محکم کوبید رو کاپوت پشت بندش محکم با پاش زد به لاستیک ماشین. در کاپوت باز شد. این دیگه چه وضعش بود؟ این مدلی در کاپوت رو باز میکنیم؟ جدیداً مُد شده؟ یکم باهاش ور رفت و اومد نشست. هانیه گفت: درست شد.

بهش گفتم که کجا بره و اونم قبول کرد. دستشو برد سمت ضبط یه آهنگ شاد گذاشت.

زندگی تو عاشقی تو با تو هواتو

خیلی از این حرفای خوب دارم باهاتو

رویای من تویی تموم لحظه ها تو

حتی قشنگه گریه اما با تو

با اینکه همه زندگیم رفته هوا من

موندم برات یه عاشق بی ادعا من

یهو ضبط قطع شد. وا تازه تو حس رفته بودیم.

-هانیه چی شد؟ خرابه؟

هانیه با ریلکسی تمام گفت: -نه بابا...الان درست میشه.

بعد با دست محکم کوبوند به ضبط یهو اون یکی دستش که باهاش فرمونو میچرخوند رفت رو بوق ، دو متر پریدم هوا ، هانیه اخم کرده بود اما انگار هنوز ریلکس بود. یکی محکم تر کوبوند به ضبط که چرخ های ماشین کج شد. نزدیک بود بریم تو لاین مخالف که هانیه فرمونو چرخوند تازه میخواستیم از اولین پیچ بعد از دانشگاه رد بشیم که از یه سرعت گیر رد شدیم یعنی همچین ازش رد شدیم برخورد مخمو با سقف ماشین حس کردم وقتی برگشتم رو صندلی مستقیم خوابیدم. پشتی صندلی صاف شده بود. حالا هانیه چرا اینطوری رانندگی میکرد هی میرفت چپ هی میرفت راست یهو سر پیچ محکم کوبوند به یه ماشین.

هانیه-واااای تصادف کردیم؟

-پَ نه پَ ماشینامون دارن باهم روبوسی می کنن.

هانیه یه چشم غره بهم رفت و کمر بندشو باز کرد همین که کمر بندو باز کرد یهو آب شیشه پاک کن شروع کرد به فواره زدن اولین قطره اش که به شیشه خورد شیشه فرو ریخت! تنها کاری که تونستم بکنم این بود که صورتمو با دستام بپوشونم و همراه هانیه جیغ زدم. این اتفاق فقط یه ثانیه طول کشید و همه شیشه خورده ها ریخت رو پاهامون و آب هم ریخت رو هیکلمون!

یهو صدای داد و بیداد شنیدم:

هانیه-دیگه واقعا بهم ثابت شد که کوری نه تنها کور تشریف داری چلاق هم هستی. آخه تو که نمیدونی فرمون چند تا نقطه داره واسه چی میگیریش تو دستت هان؟

صدا- مراقب باش چی می گی دختره ی زبون یه متری، اگه یه ذره اون چشمای به قول خودت بینا رو باز میکردی می فهمیدی که حق تقدم با منه تو که حتی یه چراغ هم نزدی!

سرمو آوردم بالا. یا محمد و آل محمد، خدایا یه امروزو نمی تونی به خیر بگذرونی؟ باز این غول رو جلو من قرار دادی. خرده شیشه های رو پامو تکوندمو و دوباره به هانیه که روبه روی نریمان ایستاده بود نگاه کردم. دستمو به سمت کمر بند بردم تا بازش کنم اما هرچی تلاش میکردم باز نمیشد ای بابا این هانیه آخه رو چه حسابی بهش میگه فرشته؟ الله و علم... از حرص با زانوم محکم به داشبورد کبوندم و همزمان کمر بندو کشیدم که در کمال تعجب دیدم کمر بند باز شد!!!! انقدر از دست هانیه با این فرشته درب و داغونش عصابی شدم که حد نداشت. از ماشین پیاده شدمو و رفتم سمت نریمان و هانیه. قشنگ رنگ از رخ هانیه پرید بعدا حساب تو یکی رو می رسم!

نریمان-به به بین کی اینجاست! خانوم دزده!

-هووووی! حرف دهننتو بفهم زدی ماشین دوستمو داغون کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟

یه موتور اومد که یه پلیس راهنمایی رانندگی پشتش نشسته بود. بعد گفت که حق با نریمان بوده و اگه شکایتی داره بره کلاتتری شکایت کنه. نریمان هم نامردی نکرد و گفت میخوام شکایت کنم ولی هانیه مگه ول کن بود؟

هانیه-یعنی چی جناب؟ من از این آقا شکایت دارم...تورو خدا ماشینمو ببینید شیشه اش ترکیده!

-بعله جناب حالا حق تقدم داشته که داشته نمیتونسته یه ترمز بزنه؟

نریمان با آرامش روبه پلیس گفت:-آقا من از این خانوم هم شکایت دارم.

بعدنریمان سرشو آورد نزدیکتر و گفت:-قبلا هم بهت گفتم با بچه جماعت دهن به دهن نمیشم.

دادی زدم که یه فرسخ پرید عقب تر:-اول ساکت شو بعد حرف بزن پسر زامبی من تا آخرین قطره خسارتو ازت میگیرم ، شکایت که سهله!

اگه بگم خودم فهمیدم چی گفتم.....دروغ گفتم!

به ترتیب قد نریمان، من ، هانیه کار هم رو یه خط تو راهرو ی کلانتری انقلاب شعبه ۳۲۵ راه میرفتیم. درست از رو به رومون سروان در حالی که سرش تو یه پرونده بود میومد.به نزدیکی در اتاقش که رسید سرشو آورد بالا و چشم تو چشم ما شد و همینطور مات به ما نگاه میکرد. سه تایی رفتیم جلوتر و هرکدومون سلام کردیم ولی باز هم فقط نگاهمون میکرد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-ببینید جناب سروان این آقا زده ام وی ام دوستمو آش و لاش کرده این مهم نیست که قبلا هم آش و لاش بوده مهم اینه که همونقدر جونی که میکند دیگه نمیکنه.

هانیه که حرصی شده بود دستمو کشید و با خودش برد تو اتاق سروان.

هانیه-معلوم هست چی میگی نمیبینی سروان از دیدن ما به چه حال و روزی افتاده ؟ خدا بخیر بگذرونه فکر کنم از اون شنقلا باشه.

نریمان اومد پشت سرمون و گفت:-شنقل؟

دست هانیه رو کشیدم و رو مبل نشستیم:-هانیه تو دیگه حرف نزن با اون فرغونت آخه اینم ماشین تو داری؟ به ضبط میزنی بوقش در میاد، به بوق میزنی لاستیک ها کج میشن...از سرعتگیر که میگذری کلت میچسبه به سقف، صندلیش هم که می خوابه...

هانیه با حرص:-بسه دیگه!

چشمامو گرد کردم و گفتم:-تالاله! به داشبورد میزنی کمربند باز میشه!

خودمو ولو کردم رو مبل و تند تند نفس عمق کشیدم. هانیه هم لبش رو با حرص جوید داد زد:

هانیه-آقای سروان لطفا بیاید به شکایت ما رسیدگی کنید.

هانیه رو مبل رو به روی من نشسته بود و نریمان هم رو مبل روبه روی میز سروان نشسته بود. سروان روشو از

قسمتی که ما قبلا ایستاده بودیم برگردوند به سمت اتاق.تو درگاه ایستاد و با درموندگی بهمون نگاه کرد. بعد از

چند ثانیه اومد پشت میزش که روبه روی مبل نریمان بود نشست و آروم گفت:-شکایتتون چیه؟

نریمان و هانیه همزمان شروع کردن به حرف زدن که جمله هاشون با هم قاتی میشد و اصلا قابل تشخیص نبود.

سروان داد زد: ساکت می شید یا بازداشت؟

نریمان اعتراض کرد: - جناب سروان چرا همش منو بخاطر دیگران میفرستید باز داشتگاه اوندفعه هم منو بخاطر ایشون بازداشت کردید.

بعد با انگشت منو نشون داد.

نریمان-از این خانوم و دوستشون شکایت دارم.

سروان فقط به نریمان زل زده بود بعد از چند ثانیه نگاه کردن همونطور که تو چشماش خیره شده بود کاغذی رو

بالا آورد و به سمت نریمان گرفت. نریمان از رو مبل بلند شد و کاغذ رو گرفت و دوباره نشستو مشغول پر کردن کاغذ شد.

هانیه-منم میخوام شکایت کنم.

سروان همونطور که تو چشمای هانیه نگاه میکرد برگه رو به سمتش گرفت و هانیه هم بلند شد اما رو همون میز سروان مشغول پر کردن شد. خیلی تعجب کردم این سروان چرا اینجوری میکرد؟ انگار اصلا براش مهم نبود.

نریمان - جناب سروان صلاح میدونید خسارت رو چقدر بنویسم؟

چه واسه ما لفظ قلم هم شده اوشگول...

هانیه چشماش رو گرد کرد و دوخت بهم. آب دهنمو به سختی قورت دادمو به نریمان چشم دوختم خوشبختانه نشنیده بود. هانیه هم خوب بهم نزدیک بود دیگه...ولش کن اصلا. بعد از اینکه کارامون تموم شد خواستیم بریم که من گفتم: -واقعا ممنون جناب سروان. خداحافظ.

سروان-نیازی نیست.

فکر کردم تشکر کردن رو میگه بخاطر همین گفتم: - چرا نیازی نیست؟ هست!

سروان - نخیر خانم چون با این اوصاف مطمئنم باز هم شما رو میبینم.

انقد بهم برخورد!...خواستیم از اتاق بریم بیرون که صدای سروان رو شنیدیم:

سروان - ماشااا... روز به روز به تعدادشون هم اضافه میشه...

آخ که سروان چقدر حرص خورد... من بدتر از اون، ای خدا چرا من انقد بدشانسم؟ نکنه آه حمید منو گرفته؟ نه بابا اون خودشم راضی بود. شاید آه بابا؟ اوف نه بابا... اون نیازی به آه و اینا نداره خودش می زنه کلمو قطع میکنه... پس تقصیر کیه؟ من تا مقصر رو پیدا نکنم دق دلیمو سرش خالی نکنم ول کن نیستم. نگاهم به سمت نریمان کشیده شد از وقتی اومدم تهران بد شانسی آوردم با دیدن این پسر بدتر هم شد... اخمامو تو هم کردم عصبانی بهش زل زدم، اما انگار اون از قبل داشت نگاهم میکرد. چرا هروقت من می خوام خصمانه به این پسر نگاه کنم این از قبل داره منو نگاه میکنه؟ نکنه نگاه خصمانش این شکلیه؟ اگه نگاه خصمانش این شکلیه پس بی تفاوتش چجوریه؟

-الان داری منو خصمانه نگاه می کنی؟

نریمان-ها؟

-میدونی همه اینا تقصیر توئه؟

نریمان-ها؟

صدامو بردم بالا تر:-میدونی اینکه الان تو کالانتري هستيم بخاطر بچه بازی تو سر شکایت کردنه؟

نریمان متعجب تر از قبل -ها؟

با حرص گفتم:-ها و بلا!

میخواستم برم سمت هانیه که ناراحت به دیوار تکیه داده بود ولی با صدای نریمان ایستادم.

نریمان - کی گفته تقصیر منه؟ میخوای بگی تو هیچ نقشی نداشتی؟ از وقتی اومدم تهران بخاطر تو تاحالا دوبار اومدم کالانتري و یه شب هم بازداشت بودم حتی الان که دارم بهش فکر میکنم دلیلش هم نمیدونم. برای من افت داره پیام کالانتري خانواده من اگه بفهمن آبروشون میره... من تا همین چند وقته پیش رنگ کالانتري هم ندیده بودم ولی بخاطر تو و مسخره بازی احمقانت حتی یه شب توش خوابیدم پس نگو تقصیر منه! تا الان هم اگه چیزی بهت نگفتم خیلیم پشیمونم تو با حرف ساکت نمیشی ولی من حالتو میگیرم.

و بعد به سمت دروازه کالانتري رفت. وای خدا باورم نمیشه همه چی رو انداخت گردن من و رفت منم عین ماست یه جا ایستادم و گوش کردم. این منم؟ آناهید صولت؟ کسی که زبانش به دماغ پینوکیو می گفت زکی؟ پس چرا جوابشو ندادم؟ می خواد حال منو بگیره؟ تهدیدم کرد؟ ته دیگت میکنم!... منو غیر مستقیم به مبارزه دعوت کرده ، ساکت نمی شینم. پسر ی پرو! به سمت هانیه رفتم. هانیه گفت:-بیا زودتر تاکسی بگیریم لااقل تو به قرار ت برسی.

قرار؟ وای... آمین! بدون اینکه چیزی بگم دست هانیه رو محکم گرفتم و سریع به سمت خیابون دویدم و به آخر و اوخ هانیه هم توجهی نکردم.

رو نیمکت خودمو ول دادم و با خوشحالی تمام گفتم: -وای آمین!... چطوری تونستی؟ واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم... نجاتم دادی... آمین...

تمام محبتم رو ریختم تو نگاهم و بهش خیره شدم: -بهترین برادر دنیایی!
و بعد زیباترین و رویایی ترین لبخندمو بهش تحویل دادم. آمین هم چند ثانیه با لبخند بهم نگاه کرد و آرام گفت: - حالا احساس میکنم واقعا خواهر و برادریم...

منم همونطور که سرمو پایین مینداختم گفتم: - آره... قبلا خیلی از هم دور بودیم.

با لحن شادی گفتم: - ولی الان همه چی فرق کرده!

با شک و تردید پرسیدم: - الان فاصله بینمون کمتر شده درسته؟

آمین - حالا که فکر میکنم میبینم چقدر به یه خواهر نیاز داشتم... و دارم!

لحن شادمو برگردوندم: - و مطمئناً خواهی داشت!

و هردو زدیم زیر خنده... بعد از چند ثانیه گفتم: - چطور این لطف تو جبران کنم؟ از خواهرت هرچی می خوای بگو.

آمین بعد از فکر کردن گفت: - اممممم... شام دعوتم کن! میخوام حالا که برمیگردم با یه خاطره خوب از تو برم... مثل شام خوردن.

لبخند زد و منم متقابلاً لبخند زدم. قرار گذاشتیم بعد از اینکه کارمو پیش ناهید میرغضب درست کردم باهم بریم یه جایی شام بخوریم و من صد البته باید از حسابم پول کش برم. سریع یه نقشه کشیدم که خیلی بدبخت بیچاره به چشم بیام و سر قیمت اجاره هم کولی بازی دربیارم ولی باید حد خودمو بدونم تا به قول آمین با احترام پرتم نکنه بیرون. همینطور که با آمین به سمت خونه ناهید میرفتیم پرسیدم:

- آمین... نگفتی چجوری پیریه رو راضی کردی.

آمین - صبح که داشتم میرفتم خونه ش سر کوچه یه پسر جوون رو دیدم میخواستم ازش خونه ی ناهید رو بپرسم بخاطر همین گفتم: - ببخشید آقا شما از اهالی این محلین؟

پسر - علیرضا هستم. من تازه مستاجر شدم.

هرچند اسمش زیاد مهم نبود. من اول فکر کردم پیرزنه بهش اجازه داده بخاطر همین پرسیدم: - ببخشید شما مجرد هستین؟

پسره لبخند محجوبی زد و گفت: - بله!

حالا انگار داشت بله رو سر سفره عقد میگفت.

از خنده نمی تونستم درست راه برم آمین خدا نکشتت چرا اینطوری تعریف میکنی؟!

آمین ادامه داد: - بعد فهمیدم تنهاست و خانوادش باهاش نیستن بعد بهم نشون داد که خونشون کجاست باورت میشه؟ درست خونه روبه رویی پیرزنه! ولی از همه عجیب تر این بود که پیرمرد صاحب خونه دم در ایستاده بود تا چشمش به ما خورد گل از گلش شکفت! با روی باز اومد پیشمون و گفت: - به به مستأجر عزیزم خوش آمدی! رفیقتم با خودت آوردی؟ خوب کردی، خوب کردی!... همچنین با مستأجرش حرف میزد انگار با نوش داره حرف میزنه. تازه کلمه «مستأجر عزیز» رو انقد با صدای بلند گفت که فکر کنم کل کوچه فهمیدن طرف مستأجر داره... بعد پسره توضیح داد که رفیقش نیستم و با خونه روبه رویی کار دارم. وای آناهی پیرمرد همچنین بهم نگاه کرد که گرخیدم! اشهدمو خوندم یعنی! انگار داشت به قاتل باباش نگاه میکرد. بعد یه ایششش کشدار گفت و دست مستأجرش رو عین کش تنبون کشید برد تو خونه. در خونشم انقد محکم کوبید به هم که عین کارتون تام و جری هی چپ و راست میرفتم! به طرف خونه پیریه که برگشتم دیدم پشت در خونش ایستاده و از لای در با حرص داره به خونه پیرمرد نگاه میکنه. رفتم جلو و گفتم: - سلام. وقتی نگاهم کرد قبرمو کندم. منو کشوند تو خونه و ازم پرسید با پسر مستأجر این مرده رفیقی؟. با همین سوال متوجه شدم که نمیدونه پسره مجرده و تنهاست. منم سریع یه نقشه حساب شده کشیدم و تنها راهی که میتونستی اون خونه رو تصاحب کنی رو یافتم!

آمین همچنین با شور و شوق تعریف میکرد انگار نقشه سرقت مسلحانه بانک رو کشیده بود. حالا خوبه مستأجر میشدم دیگه... قضیه به نظرم خیلی عجیب اومد. چرا پیرزنه از اینکه همسایش مستأجر گرفته عصبانی بود؟

آمین - هیچی دیگه ما رفتیم تو خونه و پیرزنه رفت واسم شربت بیاره که تو زنگ زدی و گفتی...

آخه اینا رو دیگه چرا داره تعریف میکنه؟!

- آمین!

آمین خندید و گفت: - باشه بابا... جوش زنن! بعد از اینکه شربتو خوردم ازش پرسیدم: چرا به دختر مجرد اجازه نمیدید؟. پیرزنه گفت: با مجرد ها خوب کنار نمیام! اونجا بود که فهمیدم همه دلایلی که به تو گفته بود یه

مشت چرت و پرت بود که میخواست دست به سرت کنه. حالا خوبه خودش هم ترشیده بودا... گفتم: -آخه تو از کجا میدونی؟ شاید شوهرش مرده... آمین - نه بابا... ضایع بود عقده ایه. دبه ترشی! به جای اینکه چش نداشته باشه زوج های جوونو ببینه گیر میده به خواهر اعذب قلی ما!!

عذب قلی رو که واسه پسرا به کار میبرن! ای خدا... تهدید وار گفتم: -آمین!

آمین-هیچی دیگه ضربه کاری رو زدم و گفتم: -ولی مثل اینکه همسایتون خیلی خوب با مجردها کنار میاد. پیرزنه اول با تعجب نگام کرد بعد با صدای بلند داد زد: -مجررررر!!!!... آقا ما رو میگی؟ چسبیدیم به مبل. بعد ترشیده به من گفت: -مجرده؟ تنهاست؟ بدون خانواده؟ منم در جواب هر سوالش فقط کله تکون میدادم. بعد پیرزنه با اون عصاش بلند شد و شروع کرد به رژه رفتن و هی زمزمه میکرد: - باید یه کاری کنم... من فکر میکردم داره مسخره بازی در میاره... رفته مستأجر مجرد آورده؟... میخواد روی منو کم کنه؟... چیکار کنم؟... باید حالیش کنم... نباید بذارم منو دست کم بگیره... دیگه داشتیم از تعجب شاخ در میوردیم. پیرزنه چرا اینجوری می کرد؟!

آمین-منم همون موقع از جا بلند شدمو و به سمت در رفتم و گفتم: به هر حال من اومده بودم اینجا تا بهتون بگم ما حاضریم یه شانس دیگه بهتون بدیم تا خونتون رو به خواهر من اجاره بدید.

با ناباوری به آمین نگاه کردم و گفتم: -آآآ آمین! این حرفو پیرزنه باید میزد!

آمین تو چشمم زل زد: - بد کردم یه ذره از غرور برباد رفتو برگردوندم؟

اینو راست میگفت و من دوباره ممنونش شدم...

آمین-اینا مهم نیست... مهم اینه که اون قبول کرد واسه چشم و هم چشمی ای هم که با همسایش داره قبول کنه مستأجر مجرد بگیره.

و من دوباره به هوش آمین احسنت گفتم. تو همه چی از من بهتره! پسر باهوش، آقا مهندس شدن نوش جونت. الحق که بچه زرنگی!!!

آمین - میدونم!

خندیدم، امیدوارم جلوی پیرزنه دیگه با بلند فکر کردن سوتی ندم.

روی مبل نرم اما سلطنتی خونه ی ناهید مفخم نشسته بودم و به لحظه ای فکر میکردم که میخوامم وارد خونه بشم. پیرمرد از پشت پرده ی خوش با چشم غره نگاهم میکرد. شربت رو از توی سینی برداشتم و تشکر

کردم. ناهید روی مبل نشست و گفت: - من برای اینکه قبول کردم طبقه بالا خونمو بهت اجاره بدم تنها یک دلیل داشتم.

بعله... اونم روکم کنی از جناب همسایه!

ناهید سریع گفت: دلیلش هم به خودم مربوطه.

یه لحظه شک کردم فکرمو بلند گفتم یا نه. بلند نگفتم اگه بلند میگفتم چشم غره میرفت. آره! برای جلوگیری از سوتی های بیشتر شروع کردم به حرف زدن: - از اینا بگذریم... من خیلی خوشحالم که شما قبول کردید و واقعا هم ازتون ممنون فقط من یه مشکلی دارم اونم سر اجاره...

ناهید - آه اون... امممم ببین من وضعت رو میدونم به هر حال تو دانشجویی دیگه...

بعد سریع پرسید: - شهرستانی هستی؟

منم سریع جواب دادم: - قائمشهر.

- آهان! خوب ببین من ازت اجاره نمیخوام.

چند لحظه هنگ کردم. یعنی چی؟ مفت و مجانی؟ مگه میشه؟ حتما میشه دیگه... کم کم داشت نیشم باز می شد و میرفتم تو فاز قربون صدقه رفتن که ناهید گفت: - اما ازت می خوام یه کاری در ازاش برام انجام بدی.

بی اختیار با لحنه غلیظ انگلیسی داد زدم: - وات؟ ((what? وای خدا!! نکنه خلاف باشه؟ هییییی قاقاق نباشه... وای نکنه از اینایی باشه که قاقاق دختر میکنن؟؟ شایدم دارو!!! وای بیچاره شدم...

ناهید - این حرفا چیه که میزنی دختر جون؟ قاقاق چیه دیگه؟ هر چی تو فکرت میاد که نباید به زبون بیاری!

- این دقیقا چیزیه که منو سالها درگیر خودش کرده.

ناهید بی توجه به مکالمه مون گفت: - همسایه روبه رویی من یه مستأجر مجرد داره که تنهاست...

چشماشو ریز کرد، سرشو آورد نزدیک تر و پیچ پیچ وار گفت: - یعنی نه خانواده داره، نه ازدواج کرده...

منم به تبعیت از اون سرمو به سه سانتی صورتش رسوندم و پیچ پیچ وار گفتم: - خب؟

ناهید همونطور گفت: - تو باید کاری کنی که به یه هفته نکشیده مستأجر از اون خونه بره! چند ثانیه هردو تو همون فاصله سه سانتی به هم نگاه کردیم، بعد هردو با هم به افق زل زدیم.

در حالی که با آمین به سمت یک رستوران قدیمی که فقط فست فود میفروختن میرفتیم، ماجرا رو برای آمین تعریف کردم. آمین هم متعجب شد و رو به من گفت: - آخه واسه چی میخواد مستأجره رو بیرون کنه؟ این قضیه

خیلی عجیبه به نظرم یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست. هم پیرزنه، هم پیرمرده، هردو مشکوک میزنن! الکی خودتو تو دردسر ننداز.

-آره با حرفت موافقم. ولی آمین وضعیت مالی من رو هم در نظر بگیر...خونه قبلی ماهی سیصدو پنجاه تومن اجاره میدادم. تازه اون واسه سال پیش بود که همونجوریش هم محیا و رفقاش اجاره بیشتری میدادن...من همینجوریش هم گدای بابائه ام...از من آس و پاس چه توقعی داری؟

دیگه وارد فست فود شده بودیم. پشت یه میز نشستیم و آمین گفت: -بهت حق میدم آناهی، ولی من واقعا نگرانتم خداهشده اصلا دوست ندارم برم. بلیطم هم واسه امشبه از این بدتر نمیشه.

یه ربعی بود که نشسته بودیم ولی دیدیم هیچ کس نمیاد بگه چی میخوانن بریزن تو این خندق بلا. همون موقع دوتا پسر جوون وارد شدن یکی شون که مستقیم رفت یه جایی که اصلا نفهمیدیم کجارت. اون یکی هم نشست رو صندلی. تقریبا بعد از ده دقیقه دیدیم واسشون دو تا همبرگر آوردن از اون یکی پسر هم خبری نبود. چشمای آمین گرد شده بود و منم نزدیک بود شاخ در بیارم. چی شد؟ ما این همه علاف شدیم یه سیب زمینی سرخ کرده جلومون نداشتن اونوقت این جوجه سیخی ها از ما قابل احترام تر بودن؟!

یه مدت گذشت من و آمین هم عین ندید بدیدا به پسر زل زده بودیم. بالاخره پسر دست از اس ام اس بازی برداشت و گفت: -کاری داشتید؟

آمین - می شه بپرسم چرا غذای شما رو ده دقیقه ای دادن ولی ما هنوز ول معطلیم؟!

پسر با گنگی پرسید: -سفارشتون چی بوده؟

من گفتم: - هنوز نیومدن سفارشمون رو بگیرن.

پسر با چشمای گرد شده چند ثانیه نگاهم کرد و بعد پُقی زد زیر خنده و همونطور که میخندید گفت: - سفارشتون رو بگیرن؟... (هر هر دوباره خندید)...چی میگید؟ (هرهر) خودتون باید برید پیشخوان سفارش بدید. و بعد با صدای بلند تری خندید.

آمین رو نمیدونم ولی من از خجالت و عصبانیت سرخ شدم. وای که چقدر ضایع شدیم! اصلا نمیتونستم سرمو بالا کنم. خوشبختانه پسر بعد از چند دقیقه هروکر کردن پاشد رفت بیرون، بالاخره تونستم سرمو بالا کنم. عجب خاطره ی خوبی هم قبل رفتن واسه آمین ساختم! به آمین نگاه کردم ولی دیدم خط نگاهش یه طرف دیگه ست. نگاهشو که دنبال کردم رسیدم به میز اون دوتا پسر که یکی شون همون اول غیب شد و دومی

هم همین الان رفت. رو میزشون رو که نگاه کردم دو تا ساندویچ دست نخورده دیدم. ااا...نگاه تورو خدا چه اسراف گرایی می کنن. بیشوور ها.

آمین-آنا؟

-هوم؟

آمین- بیا بریم ساندویچ اون دوتا رو بخوریم. نگاشون کن به امون خدا ولشون کردن. آخه مردای حسابی شما که نمی خواستین بخورین واسه چی سفارش دادین؟

یکم فکر کردم حق با آمین بود من که میخواستم ساندویچ اون خروس رو که مسخره مون کرد رو بخورم ولی با این حال...

-آمین اینکار درستی نیست.

آمین- یعنی چی؟ ندیدی نخورده ول کردن رفتن؟ تازه مسخره هم شدیم من میخوام تلافی کنم. چه بفهمن یا نه من میخوام دلم خنک شه.

بعد پشت میز اونا نشست منم دنبالش رفتم و گفتم:- آمین بالاخره که باید پولشو بدیم.

آمین- کی گفته؟ اونا سفارش دادن، ماکه ندادیم تازه از کجا معلوم شاید تصویه کردن که رفتن دیگه!

حق با آمین بود با خیال راحت شروع کردیم به خوردن و میونش هم درباره چمدونای دزدیده شدمون حرف زدیم که مطمئناً هرگز پیدا نمیشن! نصف ساندویچ رو خورده بودیم که سایه ای روی میز افتاد. من و آمین همزمان سرمونو بالا آوردیم و با دهن های نیمه باز به دو پسری که صاحب ساندویچ ها بودند زل زدیم. پسر خروس که مسخره مون کرد گفت:- نه نه نه نه نه... سفارش که بلد نیستید بدید ساندویچ دزدی هم میکنید؟! پ

سر دومیه که صورتش مثل کلوچه گرد بود گفت:- واقعا که مهیار! رفتم سفارش دادمو بعد رفتم دستشویی از دوتا ساندویچ نتونستی مراقبت کنی بی عرضه!

خروس- تو دیگه حرف نزن معلوم نیست دو ساعت تو دستشویی چیکار میکردی که انقد لفتش دادی منکه فقط رفتم با تلفن صحبت کنم.

کلوچه- برو بابا...

بعد روشو به ما کرد و گفت:- شامتونو که میل کردید نمیخواید تشریف ببرید؟ پول ازتون نمیگیرم آخه گناه دارین. آخی! طفلیا چند روز غذا نخودین گدا گشنه ها ؟

منکه دیگه نمیتونستم این همه حقارت رو متحمل شم سریع از رستوران اومدم بیرون. چند ثانیه بعد آمین هم اومد بیرون و گفت: - خیلی بی تربیت بودن!

آروم گفتم: - تقصیر خودمون بود... خفت تا کی؟؟!

آمین هم سرشو پایین انداخته بود. هر دو تامل می‌کردیم موقعیت خیلی بدی بود از دوتا فاسقل هم که شلوارشون داشت از پاشون میوفتاد کلی تحقیر شدیم. آه کشیدم و همزمان با آمین سرمو بالا آوردم یهو جلو رومون... یه عروسک دیدم! از چرخ هاش شروع کردم به دید زدن. اوووف... برق میزدن. خود ملوسکش هم قرمز بود... ماه!... به قول ملیسا، جیجری بود واسه خودش. از اون ماشینا بود که آدم دوست داشت خودشو پرت کنه روشون یا مثلا باهاشون تصادف کنه... تصادف با اینا افتخار داشتا!!! مثلا یه روز با دست شکسته بریم دانشگاه بروچ ازت بپرسن چی شده؟ با افتخار سرتو بلند کنی بگی: با جنسیس تصادف کردم اونم از نوع قرمزش! بعد یه لبخند مکش مرگ ما بزنی که همه کف بر بشن! گدا گشنه نیستیم ولی خوب جنسیس هم نداریم دیگه... درک کنید... گداگشنه؟... من گفتم گداگشنه؟ کلوچه گفت گداگشنه؟... یهو نگاهم رنگ خباثت گرفت. یه لبخند خبیث هم زدمو به آمین خیره شدم.

درست زمانی که دوتا پسر از در رستوران اومدن بیرون لبه آستین مانتومو تو مشتم جمع کردم و آوردم جلوی دهنم به «هاه» کردم و با لذت کشیدم رو بدنه جنسیس قرمز! به دوتا پسر که داشتن مارو نگاه میکردن نگاه کردم و یه پوزخند زدم چشمای خروس گرد شد! هاها... حال کردم. آمین هم با ناخونش مثلا داشت کاپوت رو تمیز میکرد، همراه با ابروش که بالا میومد سرشم بالا برد و یه پوزخند زد. کلوچه به ما یه نگاهی کرد و قرمز شد بعد طوری لبخند زد که انگار خیلی سعی داره جلو خندشو بگیره عینهو کلوچه توت فرنگی!... مثل اینکه هنوز بهت ثابت نشده. آستین مانتومو ول کردم و آرنجمو گذاشتم رو ماشین و سرمو به دستم تکیه دادم فقط یه عینک آفتابی کم داشتم دیگه... یهو دیدم خروس اومد طرفم. یه نگاه از کفشم تا فرق سرم انداخت که دقیقا یاد روزان احمدیان افتادم. بعد اومد نزدیک تر... همینجور میومد و من میرفتم عقب تر تا بهش نخورم تقریبا پنج سانت با من فاصله داشت. یهو صدای قفل ماشین اومد. پسره گفت: - میشه خواهش کنم تشریف بیارید اینور؟ میخوام سوار شم.

-هوی کله قند مگه نمی فهمی؟ کارت دانشجوییت رو بده.

هه! آخرش هم از در زور وارد شدن. بعد از جدا شدن از ملیسا رفتم پیش هانیه تا ساعت نه که اولین کلاسمون بود کلی وقت داشتیم. با هانیه رفتیم رو چمن های پشت نیمکت نشستیم و چایی رو که از سلف خریده بودیم می خوردیم. از هر دری حرف میزدیم تا اینکه دوتا پسر بدون توجه به ما اومدن رو نیمکت نشستن. من و هانیه گوش تیز کردیم تا یه ذره فضولی کنیم.

پسر اول - دیگه نمی دونم چیکار کنم... اصلا بهم نگاه هم نمی کنه، چه برسه به اینکه بخواد به حرفام گوش بده. آخه مگه عاشق شدن جرمه؟

پسر دوم - جرم نیست ولی راه و روش خودشو داره. اصلا وقتی خودش آدرس خوشنونی نمیده برو از زهرا آمار بگیر. اگه به زهرا بگی واقعا قصدت ازدواجه کمکت میکنه. مگه سپهر نبود؟ از زهرا شماره سیما بخشنده رو گرفت بعد تو پیغام صوتی به عشقش اعتراف کرد؟

پسر اول - خوب باهم ازدواج کردن؟

پسر دوم - ها؟... نه بخشنده ردش کرد.

پسر اول - پوووف... دستت درد نکنه، حالا من چیکار کنم؟

پسر دوم - آها... یه فکر بکر!

پسر اول - چی؟ فقط اعتراف معترف نباشه که روشو ندارم.

پسر دوم - حقیقت یه خاک تو سرت بهت بگم... اینا رو ولش کن. ببین گوشتو بیار جلو.

مثلا داشت پیچ پیچ میکرد ولی ما قشنگ صدا شو میشنیدیم هر جمله ای که میگفت چشمای من و هانیه از تعجب هی گرد و گردتر میشد. هانیه با تعجب سرشو بلند کرد که تونست چهره ی پسری رو که پیچ پیچ میکرد ببینه یهو از تعجب دهنش باز موند به من اشاره کرد که پاشیم بریم، منم که از کنجکاوی داشتم میمردم دنبالش راه افتادم. به سمت کلاس میرفتیم که هانیه گفت: -آناهی! از بچه های کلاس ما بودن!

-از کجا مطمئنی؟ هانیه - مطمئنم! اون روز کنار پسر پروئه نشسته بود.

صد در صد منظورش از پسر پروئه نریمان بود. -آبتین؟

هانیه - نه بابا اگه اون جوجه حنایی بود که از دو فرسخی میفهمیدم. این اونورش نشسته بود. آره خودش!

زود رفتیم تو کلاس، شهره و شعله دوباره پشتمون نشسته بودن. هانیه موضوع رو براشون گفت.

شهره - وای من عین چی از سوسک میترسم! یعنی دختره کیه؟ اگه میفهمیدیم خودم با دستامخفه ش میکنم تا بره با نیما ازدواج کنه.

هانیه - نیما؟ شهره - مگه نمی گی کناره اون پسره که باهاش دعوا کردی میشینه؟ اسمش نیماست دیگه... نیما سرخی.

هانیه - آها.. ولی این نیما سرخی نقشه رو کشید عاشق کسه دیگست که ما صورتشو ندیدیم.

شهره - مرده شورشو ببرن با این نقشه هاش از اول ترم هم منگ و شفت میزد. مگه نه آنا؟
به من نگاه کرد. من که اصلا این پسره رو یادم نبود. واسه همین گفتم: - مگه تو کلاس ما بود؟ شهره کلافه گفت: - برو بابا تو هم که از مرحله پرتی...

پوفی کرد و ادامه داد: - یعنی دختره کیه که دارن واسش اینطوری نقشه می کشن جلوش قهرمان در بیان؟ مرده شور دختره و عاشق پیشه شو ببرن که میخوان ملت رو اسکل کنن! وای من نمی تونم سوسکو تحمل کنم.
شعله هم اخم کرده بود و به صندلی تکیه داده بود و فکر میکرد. همون موقع استاد هم اومد شروع کرد به تدریس. اواسط تدریس بود که نیکتا دختری که ردیف آخر می نشست با صدای نسبتا آرومی گفت:
نیکتا - یه سوسک اینجاست!

بغل دستیش که با ما هم دوست بود و می دونست شهره از سوسک ها متنفره با صدای بلند تری گفت: - شهره یه سوسک زیر پامونه...

و بعد لبخند کش داری زد. این صدا رو که ردیف های دیگه هم شنیدن همه بی صدا تو جاهاشون تگون می خوردن. استاد گفت: استاد - نظم کلاس رو رعایت کنید. چه خبره؟
یکی از پسر ها گفت: - هیچی استاد تو قسمت دخترا یه سوسک هست!

تا اینو گفت یهو نیما سرخی پرید رو صندلی و مثل دخترا شروع کرد به جیغ کشیدن: - سوسک!... وای سوسک!... یکی بکشتش!

اینو که گفت یه دفعه صادق سمیعی عین قهرمانا جهش زد به سمت شهره و سوسک که حالا به زیر پای شهره و شعله رسیده بود رو کشت. حالا تمام مدت ما داشتیم به جوکی بازی نیما عین ماست نگاه میکردیم و چند ثانیه هم به صادق زل میزدیم که لال نمیشد و یه بند از شهره میپرسید: صادق - خانوم جابری حالتون خوبه؟... صدمه که ندیدید؟... دیگه کشتمش خیالتون راحت... حالتون خوبه؟ به نظر میرسه رنگتون پریده....

شهره با این که سعی کرده بود خونسرد باشه ولی رنگش نپریده بود این صادق هم همینطور یه بند فک میزد: - خواهش میکنم شهره خانوم یه چیزی بگید... به نظر میرسه تو شوک رفتن! شوک؟... واسه سوسک؟...
شهره بدون حرف داشت فقط به صادق نگاه میکرد.

صادق - وای یه آب قند بیارید...شهره خانوم حالتون خوبه؟

اینو که گفت، شهره رم کرد:- چرا کشتیش یابو؟ چون خودت بیهوده اکسیژن مصرف میکنی و فقط بلدی دی اکسید پس بدی دلیل نمیشه موجودات ریز تر از خودتو بکشی که...بی رحم!

مارو میگی؟ فک ها همه باز، همه در سکوت به سر میبردیم، حتی نیما سرخی که بالای میزش نشسته بود دهنش نیمه باز شده بود. ناخودآگاه سرم به سمت نریمان چرخید، باور نمی کردم! این پسر بی بخار سرش تو کتاب بود!...سرش تو کتاب بود!...خاک بر سر بی مغزت زامبی! استاد به صادق گفت بره سر جاش بشینه وقتی وضعیت همه رو مساعد دید شروع کرد دوباره درس دادن درواقع باید بگم کک هیچ کس نگزید فقط این وسط آبروی نیما سرخی رفت با اون نقشه مزخرفش، صادق ضایع شد، و شهره که ناخواسته کلی خودشو فحش کش کرد و خودشو پاره کرد تا جیغ نکشه!

با هانیه داشتیم تو راهروهای دانشگاه راه میرفتیم. پله هارو بالا پایین میکردیم تا زودتر وقت بگذره چون کلاس بعدیمون یازده ونیم بود.

هانیه - من نمی دونم وقتی از دیوار صدا در میومد از بچه ها صدا در نمی یومد، نیما سرخی که رفت مثل کله قند رو صندلیش نشست چی میگفت این وسط؟
و بعد دوباره قاه قاه زد زیر خنده.

من گفتم:- تازه نریمان رو ندیدی سرش تو کتاب بود داشت کتاب میخوند!

صدای خنده ی هانیه قطع شد. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:-واقعا؟
به نشانه تایید سرمو بالا پایین کردم.

هانیه-بابا این دیگه کیه؟ خیلی بی احساسه من که داشتم از خنده روده بر میشدم بیچاره سمیعی! شهره شستش پهنش کرد رو رخت.

-قبلا هم این کار رو کرده بود. هانیه-واقعا؟ پس چرا دوباره سریش شده؟...وااای! شهره رو بگو چقد به دختره فحش داد! آخر که فهمیدیم خودش بود...

این دفعه منم همراهش زدم زیر خنده. به راهروی طبقه اول رسیدیم، نریمان رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود و با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود داشت به آبتین نگاه میکرد. آبتین جلوی مردی ایستاده بود که قدش به

کمرش میرسید و آبتین هی سربه سرش می گذاشت. هانیه که با دیدن مرد کوتوله هوش و هواسش رو باد برده بود. چشماش برقی زد و به سمت اونا رفت. کیفش را محکم به کمر اون زد و گفت: - چطوری کوچول؟ آبتین که انگار یک هم بازی پیدا کرده بود حرف هانیه رو ادامه داد: - اون پایین مایینا هوا خوبه؟ ابری نیس؟ و هردو شروع کردن به مسخره کردن مرده. با این که دلم به حال مرد میسوخت ولی صحنه خنده داری بود مرد اخم کرده بود و از هر طرف میخواست بره یا آبتین یا هانیه راهش رو سد میکردن!

آبتین - آخی، مامانت بهت شوکول نداده اخم کردی؟

هانیه - نانا زی بیا خاله واست می خره.

بعد هردو میزدن زیر خنده. من هم خندم گرفته بود همزمان من و نریمان به هم نگاه کردیم من میخندیدم و نریمان به زور لبخند میزد. چند ثانیه همینطور به هم نگاه کردیم که صدای هانیه رو شنیدم: - آخی! جوجه کجا میری؟

آبتین - حتما مامانش بهش گفته نباید با غریبه ها حرف بزنه. هه هه!

همین لحظه خنده از رو لبای هردوشون پرید انگار تازه یادشون افتاد که چشم دیدن همو ندارن. هانیه مدل لبش رو طوری کرد که انگار داره یه ایششش بی صدا میگه. آبتین هم همون موقع اخم کرده بود و از کفش تا بالا سر هانیه رو نگاه کرد و بعد به سمت نریمان رفت. هانیه هم دست منو کشید و داشت با خودش می برد، لحظه آخر سرمو برگردوندم تا یه اخم درست و حسابی به نریمان کنم. چون فکر می کردم با خندیدنم پروتر می شه وقتی سرمو برگردوندم. نریمان رو دیدم که با حالت خاصی نگاهم می کنه. نه اخم داشت، نه تمسخر، بی تفاوت هم نبود، نمی دونم... ولی همه اینا جلو منو نگرفت و یه اخم غلیظ کردم که ابروهاش پریدن بالا... D:

تو کلاس نشسته بودیم، نیم ساعت از شروع کلاس گذشته بود ولی استاد هنوز نیومده بود. همه سرشون به یه کاری گرم بود. نیما سرخی هم با اون ضایع بازیش تو کلاس قبلی، این ساعت نیومد. شهره هم که از بس حرص خورده بود شعله و اشش تا کسی گرفت برگشت خونه. با صادق هم که این ساعت اصلا کلاس نداشتیم. یهو در کلاس باز شد و معاون مدیر اومد داخل.

معاون - دانشجویان عزیز با عرض پوزش خدمتون عارض شم که استاد کاشفی که این ساعت باهاشون کلاس دارید بنا به دلایلی نمی تونند تشریف بیارن اما امتحان آغازیشون رو تحویل بنده دادند که در همین ساعت از شما امتحان بگیرم.

تو کلاس یه همهمه ای شد که وقتی سوسک دیدن نشده بود. همه اعتراض میکردن:

-یعنی چی؟ کسی به ما درمورد امتحان نگفته بود...

-این انصاف نیست ما هیچی نخوندیم!

-باید به ما میگفتین ما حتی جزوه هم نداریم، مثلاً اولین کلاس این ترم بودا...

معاون - بله میدونم این یه امتحان آزمایشیه، ده نمره هم بیشتر نداره.

-ده نمره؟ هر چقدر باشه ما چی چی رو امتحان بدیم؟

-راس میگه! و بقیه هم تایید کردن.

معاون - دانشجویان عزیز گوش بدید... این امتحان سوالاش از ترم های قبل هستش هرچی بلدید بنویسد دیگه.

-یعنی چی مگه بچه دبستانی هستیم از قبلی ها امتحان بدیم.

-آزمایشی چیه دیگه؟

معاون - هیچ اعتراضی وارد نیست. بشینید امتحان بدید که نمرش پایان ترم تأثیر داره. درضمن استاد هم گفته

کسانی که از پنج کمتر بشن تنبیه دارن!

و بعد سریع برگه هارو پخش کرد. هنوز اسمامون هم ننوشته بودیم که گیر داد جاهاتون نامناسبه باید صندلی

هارو امتحانی بچینید. اون لحظه واقعا به این حرف رسیدم که با ما مثل بچه دبستانی ها رفتار میکنن. از شانس

گند من صندلیم افتاد بغل دست نریمان . خیر نبینی ایشالا!!! نریمان یه نگاه به من انداخت و پوزخند زد بعد

مشغول نوشتن جوابا شد. نامرد. چشم چرخوندم هانیه رو پشت نیکتا و کنار گلایل دیدم. اوف! پشت سر گلایل

آبتین نشسته بود که عین غاز گردنشودراز کرده بود رو برگه هانیه!

معاون - خانوم سرت رو برگه خودت باشه!

تو اون سکوت صدای پوزخند صدا دار نریمان رو شنیدم. یک ساعتی بود که به بند داشتم مینوشتم دیگه گردن

نمونده بود واسم. آخه مگه امتحان ده نمره ای نیست؟ پس چرا انقد سوالاش زیاد و سخت بودن؟ هنوز دوتا

سوال رو ننوشته بودم. یکی تستی بود اون یکی تشریحی. اوف تو این هیر و ویری که معاون عین سایه عقاب با

چشمش همه جا کمین کرده چجوری تقلب کنم؟ خواستم از سمت چپیم تقلب کنم که دیدم نه همیشه این از

اون بی جنبه هاس که فک میکنه خبریه...مجبوری سرمو به سمت راست چرخوندم و به نریمان که چسبیده بود به دیوار نگاه انداختم. کرم تو شکر خدا. این همه جا عد من باس پیام جفت این زامبی بشینم؟ یکم سرمو کج کردم تا بتونم توی برگشو ببینم نامرد سریع فهمید دستشو به صورت حایل کرد دور برگش...حالا انگار میخواستم بخورمش. اییشش...

نامحسوس به پشتم یه نگاه انداختم دیدم اوووووه...این دختره وضعش از من بدتره. چشمم رفت سمت هانیه، از چیزی که میدیدم خندم گرفته بود آبتین قشنگ رو میزش پهن شده بود و به زور میخواست از بغل دستیش یا هانیه تقلب کنه. سرمو برگردوندم و دیدم نریمان دستشو از روی برگش برداشته...چاره ای نداشتم لاقلا تستی رو باید ازش تقلب میکردم. مقنعه مو کشیدم جلو و به هوای اینکه دوستان عزیز من دارم مقنعه مو درست میکنم سرمو خیلی آروم به سمت برگه نریمان چرخوندم همون موقع نریمان عطسه کرد و با کله رفت تو برگش...ای بمیری من راحت شم الان وقت عطسه کردن بود؟!؟!... با هزار ترفند خواستم ازش تقلب کنم هربار هم این اوشگول یه کاری میکرد که نمیشد یه بار آرنجش رو میذاشت رو میز و سرشو به دستش تکیه میداد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یه بار برگه رو برمی گردوند و صفحه ای که سوال تستی توش بود میرفت پشت ،منم این وسط فقط لبمو میجویدم. تنها حسنش این بود که تو همین گیر و دار متوجه شدم یه سوال رو غلط نوشتم و اینم از بی دقتیم بود وگرنه من جواب درست رو میدونستم...(جون خودم!!!)بالاخره با هر جون کدنی بود وقت امتحان تموم شد و من نه سوال تستی رو نوشته بودم نه تشریحی رو...خاک تو گورم کنن که از یه فوکول نتونستم تقلب کنم. این معاون خپل هم بعد از اینکه برگه هارو جمع کرد با گفتن خسته نباشید از کلاس رفت بیرون. به پیشنهاد هانیه رفتیم سلف. روبه روی هانیه پشت یه میز چهار نفره نشستیم و داشتم به این فکر میکردم که با پیشنهاد مفخم چیکار کنم که ملیسا بدون حرف اومد کنارم نشست.

هانیه - اشکال نداره عزیزم جای کسی نیست راحت بشین! سرمو بالا کردم و به هانیه گفتم: - میشناسمش.
هانیه - عه؟

روشو سمت ملیسا کرد: -سلام!

ملیسا- سلام...من ملی ام ، ملیسا.

هانیه- آها...منم هانی ام، هانیه.

ملیسا لبخند زد بعد روشو به سمت من کرد و گفت:- چته چرا تو فرکی؟

شونه هامو انداختم بالا.

ملیسا:- بگو دیگه...قول میدم هر کار از دستم براومد واست انجام بدم.

و من اون لحظه به این فکر کردم:چی میشد با ملی هم قد آتی صمیمی بودم... و بعد به این فکر کردم که

بالاخره من تنهایی نمیتونم کاری کنم باید یه مشورتی بگیرم یا نه؟

-من که به هر حال امروز واسه عیادت آتریسام میام.اونجا میگم دیگه.

رومو به سمت هانیه کردم:- هانیه تو هم میای؟ فکر نکنم آتریسا رو بشناسی بیا باهاش آشنا میشی.

هانیه همونطور که قهوه اش را سر میکشید پلک هایش را به نشانه باشه رو هم گذاشت.

درست زمانی که دوتا پسر از در رستوران اومدن بیرون لبه آستین مانتومو تو مشتم جمع کردم و آوردم جلوی دهنم به «هاه» کردم و با لذت کشیدم رو بدنه جنسیس قرمز! به دوتا پسر که داشتن مارو نگاه میکردن نگاه کردم و یه پوزخند زدم چشمای خروس گرد شد! هاها...حال کردم. آمین هم با ناخونش مثلا داشت کاپوت رو تمیز میکرد، همراه با ابروش که بالا میومد سرشم بالا برد و یه پوزخند زد.کلوچه به ما یه نگاهی کرد و قرمز شد بعد طوری لبخند زد که انگار خیلی سعی داره جلو خندشو بگیره عینهو کلوچه توت فرنگی!...مثل اینکه هنوز بهت ثابت نشده. آستین مانتومو ول کردم و آرنجمو گذاشتم رو ماشین و سرمو به دستم تکیه دادم فقط یه عینک آفتابی کم داشتم دیگه...یهو دیدم خروس اومد طرفم.یه نگاه از کفشم تا فرق سرم انداخت که دقیقا یاد روزان احمدیان افتادم. بعد اومد نزدیک تر...همینجور میومد و من میرفتم عقب تر تا بهش نخورم تقریبا پنج سانت با من فاصله داشت.یهو صدای قفل ماشین اومد.پسره گفت:-میشه خواهش کنم تشریف بیارید اینور؟ میخوام سوار شم.

بعد در جنسیس رو باز کرد که باعث شد هل داده بشم اونورتر. یعنی همونطور که تو بهت به سر میبردم خوار و

خفیف شدم. دیدم کلوچه به سمت آمین رفت و یه ده هزار تومنی بهش داد و گفت:

-دستت درد نکنه خیلی تمیز شد!

چشمای آمین چهارتا شد، دوتا شاخ هم رو سرش رشد کردن، دهنش هم کششش اومد. کلوچه هم سوار ماشین شد و بعد رفتن. من و آمین هم زمان به هم نگاه کردیم. آمین یه نگاه به اسکناس تو دستش کرد و بعد یه نگاه به من انداخت. دو طرف لبش کش اومدن و یه لبخندی زد که یعنی: خاک تو کاسه سر جفتمون! تو عمرم خیلی وقتا بوده ضایع شده باشم ولی الان به معنی واقعی کلمه خوار و خفیف شدم. نزدیک بود اشکم دریاد که آمین گفت: بیا زودتر بریم ترمینال...

لحن خودش هم خیلی ناراحت کننده بود ولی به شدت با حرفش موافق بودم پس هرچه سریع تر از اونجا رفتیم به ترمینال و یک مسافر بدون چمدون با یه کوله رو راهی قائمشهر کردم.

با احتیاط به سمت دانشگاه میرفتم تا با نریمان چشم تو چشم نشم. یه جورایی میترسیدم تلافی ای که می خواد بکنه جلوی چشم همه بچه های دانشگاه باشه اونوقت من که ظرفیت بدبختیم پر بود مطمئناً میزدم به سیم آخر و با دستام خفه ش میکردم. به در ورودی که رسیدم همزمان با من ملیسا هم رسید. با لبخند گفتم:

-سلام خانوم بی معرفت. خبر نمیگیری؟ خواهر بزرگت کو؟

ملیسا-سلام... آتی سرماخورده شدید... درضمن بنده بی معرفت نیستم. بی معرفت جنابعالی هستی که تا چشمت به خونه خانم مفخم افتاد مارو از یاد بردی.

درواقع خودم از آتی خواسته بودم به کسی چیزی نگه و چقد خوب شد که ملی نمی دونست. همونطور که گفتم پیمانه ذلیل شدنم پُر پُر بود. از در دانشگاه که میخواستیم رد شیم چقد بهمون گیر دادن اوف پدرمون در اومد. همش هم به ملیسا گیر میدادن که در بعضی موارد حق رو به اونا میدادم:

-خانوم واسه چی دسته بیل هاتو رنگ میکنی میای دانشگاه؟!

-خانوم این گنبد چیه بالا سرت دو کله شدی...

-خواهر من اینجا دانشگاهست سالن مد و فشن که نیس!

-هوی کله قند مگه نمی فهمی؟ کارت دانشجوییت رو بده.

هه! آخرش هم از در زور وارد شدن. بعد از جدا شدن از ملیسا رفتم پیش هانیه تا ساعت نه که اولین کلاسمون بود کلی وقت داشتیم. با هانیه رفتیم رو چمن های پشت نیمکت نشستیم و چایی رو که از سلف خریده بودیم می خوردیم. از هر دری حرف میزدیم تا اینکه دوتا پسر بدون توجه به ما اومدن رو نیمکت نشستن. من و هانیه گوش تیز کردیم تا یه ذره فضولی کنیم.

پسر اول - دیگه نمی دونم چیکار کنم... اصلا بهم نگاه هم نمی کنه ، چه برسه به اینکه بخواد به حرفام گوش بده. آخه مگه عاشق شدن جرمه؟

پسر دوم - جرم نیست ولی راه و روش خودشو داره. اصلا وقتی خودش آدرس خنوشونو نمیده برو از زهرا آمار بگیر. اگه به زهرا بگی واقعا قصدت ازدواجه کمکت میکنه. مگه سپهر نبود؟ از زهرا شماره سیما بخشنده رو گرفت بعد تو پیغام صوتی به عشقش اعتراف کرد؟

پسر اول - خوب باهم ازدواج کردن؟

پسر دوم - ها؟... نه بخشنده ردش کرد.

پسر اول - پوووف... دستت درد نکنه، حالا من چیکار کنم؟

پسر دوم - آها... یه فکر بکر!

پسر اول - چی؟ فقط اعتراف معترف نباشه که روشو ندارم.

پسر دوم - حقه یه خاک تو سرت بهت بگم... اینا رو ولش کن. بین گوشتو بیار جلو.

مثلا داشت پیچ پیچ میکرد ولی ما قشنگ صدا شو میشنیدیم هر جمله ای که میگفت چشمای من و هانیه از تعجب هی گرد و گردتر میشد. هانیه با تعجب سرشو بلند کرد که تونست چهره ی پسری رو که پیچ پیچ میکرد ببینه یهو از تعجب دهنش باز موند به من اشاره کرد که پاشیم بریم، منم که از کنجکاوی داشتم میمردم دنبالش راه افتادم. به سمت کلاس میرفتیم که هانیه گفت: - آناهی! از بچه های کلاس ما بودن! - از کجا مطمئنی؟

هانیه - مطمئنم! اون روز کنار پسر پروئه نشسته بود. صد در صد منظورش از پسر پروئه نریمان بود. - آبتین؟

هانیه - نه بابا اگه اون جوجه حنایی بود که از دو فرسخی میفهمیدم. این اونورش نشسته بود. آره خودش!

زود رفتیم تو کلاس، شهره و شعله دوباره پشتمون نشسته بودن. هانیه موضوع رو براشون گفت.

شهره - وای من عین چی از سوسک میترسم! یعنی دختره کیه؟ اگه میفهمیدیم خودم با دستام خفه ش میکنم تا بره با نیما ازدواج کنه.

هانیه - نیما؟

شهره - مگه نمی گی کناره اون پسر که باهاش دعوا کردی میشینه؟ اسمش نیماست دیگه... نیما سرخی.

هانیه - آها... ولی این نیما سرخی نقشه رو کشید عاشق کسه دیگست که ما صورتشو ندیدیم.

شهره - مرده شورشو ببرن با این نقشه هاش از اول ترم هم منگ و شفت میزد. مگه نه آنا؟
 به من نگاه کرد. من که اصلا این پسر رو یادم نبود. واسه همین گفتم: -مگه تو کلاس ما بود؟
 شهره کلافه گفت: -بروبابا تو هم که از مرحله پرتی...

پوفی کرد و ادامه داد: - یعنی دختره کیه که دارن واسش اینطوری نقشه می کشن جلوش قهرمان در بیان؟ مرده شور دختره و عاشق پیشه شو ببرن که میخوان ملت رو اسکل کنن! وای من نمی تونم سوسکو تحمل کنم.
 شعله هم اخم کرده بود و به صندلی تکیه داده بود و فکر میکرد. همون موقع استاد هم اومد شروع کرد به تدریس.

اواسط تدریس بود که نیکتا دختری که ردیف آخر می نشست با صدای نسبتا آرومی گفت:
 نیکتا-یه سوسک اینجاست!

بغل دستیش که با ما هم دوست بود و می دونست شهره از سوسک ها متنفره با صدای بلند تری گفت: -شهره یه سوسک زیر پامونه... و بعد لبخند کش داری زد.

این صدا رو که ردیف های دیگه هم شنیدن همه بی صدا تو جاهاشون تگون می خوردن. استاد گفت:
 استاد - نظم کلاس رو رعایت کنید. چه خبره؟

یکی از پسر ها گفت: - هیچی استاد تو قسمت دخترا یه سوسک هست!
 تا اینو گفت یهو نیما سرخی پرید رو صندلی و مثل دخترا شروع کرد به جیغ کشیدن:
 -سوسک!...وای سوسک!...یکی بکشتش!

اینو که گفت یه دفعه صادق سمیعی عین قهرمانا جهش زد به سمت شهره و سوسک که حالا به زیر پای شهره و شعله رسیده بود رو کشت. حالا تمام مدت ما داشتیم به جوکی بازی نیما عین ماست نگاه میکردیم و چند ثانیه هم به صادق زل میزدیم که لال نمیشد و یه بند از شهره میپرسید:
 صادق - خانوم جابری حالتون خوبه؟...صدمه که ندیدید؟...دیگه کشتمش خیالتون راحت... حالتون خوبه؟ به نظر میرسه رنگتون پریده....

شهره با این که سعی کرده بود خونسرد باشه ولی رنگش نپریده بود این صادق هم همینطور یه بند فک میزد:

- خواهش میکنم شهره خانوم یه چیزی بگید...به نظر میرسه تو شوک رفتن!

شوک؟...واسه سوسک؟...شهره بدون حرف داشت فقط به صادق نگاه میکرد.

صادق - وای یه آب قند بیارید...شهره خانوم حالتون خوبه؟

اینو که گفت، شهره رم کرد:- چرا کشتیش یابو؟ چون خودت بیهوده اکسیژن مصرف میکنی و فقط بلدی دی اکسید پس بدی دلیل همیشه موجودات ریز تر از خودتو بکشی که...بی رحم!

مارو میگی؟ فک ها همه باز، همه در سکوت به سر میبردیم، حتی نیما سرخی که بالای میزش نشسته بود دهنش نیمه باز شده بود. ناخودآگاه سرم به سمت نریمان چرخید، باور نمی کردم! این پسره بی بخار سرش تو کتاب بود!...سرش تو کتاب بود!...خاک بر سر بی مغزت زامبی!

استاد به صادق گفت بره سر جاش بشینه وقتی وضعیت همه رو مساعد دید شروع کرد دوباره درس دادن درواقع باید بگم کک هیچ کس نگزید فقط این وسط آبروی نیما سرخی رفت با اون نقشه مزخرفش، صادق ضایع شد، و شهره که ناخواسته کلی خودشو فحش کش کرد و خودشو پاره کرد تا جیغ نکشه!

با هانیه داشتیم تو راهروهای دانشگاه راه میرفتیم. پله هارو بالا پایین میکردیم تا زودتر وقت بگذره چون کلاس بعدیمون یازده ونیم بود.

هانیه- من نمی دونم وقتی از دیوار صدا در میومد از بچه ها صدا در نمی یومد، نیما سرخی که رفت مثل کله قند رو صندلیش نشست چی میگفت این وسط؟

و بعد دوباره قاه قاه زد زیر خنده. من گفتم:- تازه نریمان رو ندیدی سرش تو کتاب بود داشت کتاب میخوند!

صدای خنده ی هانیه قطع شد. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:-واقعا؟

به نشانه تایید سرمو بالا پایین کردم.

هانیه-بابا این دیگه کیه؟ خیلی بی احساسه من که داشتم از خنده روده بر میشدم بیچاره سمیعی! شهره شستش پهنش کرد رو رخت.

-قبلا هم این کار رو کرده بود.

هانیه-واقعا؟ پس چرا دوباره سریش شده؟...واااای! شهره رو بگو چقد به دختره فحش داد! آخر که فهمیدیم خودش بود...

این دفعه منم همراهش زدم زیر خنده. به راهروی طبقه اول رسیدیم، نریمان رو دیدم که به دیوار تکیه داده بود و با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود داشت به آبتین نگاه میکرد.

آبتین جلوی مردی ایستاده بود که قدش به کمرش میرسید و آبتین هی سربه سرش می گذاشت. هانیه که با دیدن مرد کوتوله هوش و هواسش رو باد برده بود. چشماش برقی زد و به سمت اونا رفت. کیفش را محکم به کمر اون زد و گفت:- چطوری کوچول؟

آبتین که انگار یک هم بازی پیدا کرده بود حرف هانیه رو ادامه داد:- اون پایین مایینا هوا خوبه؟ ابری نیس؟ و هردو شروع کردن به مسخره کردن مرده. با این که دلم به حال مرد میسوخت ولی صحنه خنده داری بود مرد اخم کرده بود و از هر طرف میخواست بره یا آبتین یا هانیه راهش رو سد میکردن!

آبتین - آخی، مامانت بهت شوکول نداده اخم کردی؟

هانیه - نانا زی بیا خاله واست می خره.

بعد هردو میزدن زیر خنده. من هم خندم گرفته بود همزمان من و نریمان به هم نگاه کردیم من میخندیدم و نریمان به زور لبخند میزد. چند ثانیه همینطور به هم نگاه کردیم که صدای هانیه رو شنیدم:

- آخی! جوجه کجا میری؟

آبتین - حتما مامانش بهش گفته نباید با غریبه ها حرف بزنه. هه هه!

همین لحظه خنده از رو لبای هردوشون پرید انگار تازه یادشون افتاد که چشم دیدن همو ندارن. هانیه مدل لبش رو طوری کرد که انگار داره یه ایششش بی صدا میگه. آبتین هم همون موقع اخم کرده بود و از کفش تا بالا سر هانیه رو نگاه کرد و بعد به سمت نریمان رفت. هانیه هم دست منو کشید و داشت با خودش می برد، لحظه آخر سرمو برگردوندم تا یه اخم درست و حسابی به نریمان کنم. چون فکر می کردم با خندیدنم پروتر می شه وقتی سرمو برگردوندم. نریمان رو دیدم که با حالت خاصی نگاهم می کنه. نه اخم داشت، نه تمسخر، بی تفاوت هم نبود، نمی دونم... ولی همه اینا جلو منو نگرفت و یه اخم غلیظ کردم که ابروهاش پریدن بالا... D:

تو کلاس نشسته بودیم، نیم ساعت از شروع کلاس گذشته بود ولی استاد هنوز نیومده بود. همه سرشون به یه کاری گرم بود. نیما سرخی هم با اون ضایع بازیش تو کلاس قبلی، این ساعت نیومد. شهره هم که از بس حرص خورده بود شعله و اشش تا کسی گرفت برگشت خونه. با صادق هم که این ساعت اصلا کلاس نداشتیم. یهو در کلاس باز شد و معاون مدیر اومد داخل.

معاون - دانشجویان عزیز با عرض پوزش خدمتتون عارض شم که استاد کاشفی که این ساعت باهاشون کلاس دارید بنا به دلایلی نمی تونند تشریف بیارن اما امتحان آغازیشون رو تحویل بنده دادند که در همین ساعت از شما امتحان بگیرم.

تو کلاس یه همهمه ای شد که وقتی سوسک دیدن نشده بود. همه اعتراض میکردن:

-یعنی چی؟ کسی به ما درمورد امتحان نگفته بود...

-این انصاف نیست ما هیچی نخوندیم!

-باید به ما میگفتین ما حتی جزوه هم نداریم، مثلاً اولین کلاس این ترم بودا...

معاون - بله میدونم این یه امتحان آزمایشیه، ده نمره هم بیشتر نداره.

-ده نمره؟ هر چقدر باشه ما چی چی رو امتحان بدیم؟

-راس میگه!

و بقیه هم تایید کردن.

معاون - دانشجویان عزیز گوش بدید... این امتحان سوالاش از ترم های قبل هستش هرچی بلدید بنویسد دیگه.

-یعنی چی مگه بچه دبستانی هستیم از قبلی ها امتحان بدیم.

-آزمایشی چیه دیگه؟

معاون - هیچ اعتراضی وارد نیست. بشینید امتحان بدید که نمرش پایان ترم تأثیر داره. درضمن استاد هم گفته

کسانی که از پنج کمتر بشن تنبیه دارن!

و بعد سریع برگه هارو پخش کرد. هنوز اسمامون هم ننوشته بودیم که گیر داد جاهاتون نامناسبه باید صندلی

هارو امتحانی بچینید. اون لحظه واقعا به این حرف رسیدم که با ما مثل بچه دبستانی ها رفتار میکنن. از شانس

گند من صندلیم افتاد بغل دست نریمان . خیر نبینی ایشالا!!!

نریمان یه نگاه به من انداخت و پوزخند زد بعد مشغول نوشتن جوابا شد. نامرد. چشم چرخوندم هانیه رو پشت

نیکتا و کنار گلایل دیدم. اوف! پشت سر گلایل آبتین نشسته بود که عین غاز گردنشودراز کرده بود رو برگه

هانیه!

معاون - خانوم سرت رو برگه خودت باشه!

تو اون سکوت صدای پوزخند صدا دار نریمان رو شنیدم. یک ساعتی بود که به بند داشتم مینوستم دیگه گردن

نمونده بود واسم. آخه مگه امتحان ده نمره ای نیست؟ پس چرا انقد سوالاش زیاد و سخت بودن؟ هنوز دوتا

سوال رو نوشته بودم. یکی تستی بود اون یکی تشریحی. اوف تو این هیر و ویری که معاون عین سایه عقاب با چشماش همه جا کمین کرده چجوری تقلب کنم؟ خواستم از سمت چپیم تقلب کنم که دیدم نه همیشه این از اون بی جنبه هاس که فک میکنه خبریه... مجبوری سرمو به سمت راست چرخوندم و به نریمان که چسبیده بود به دیوار نگاه انداختم. کرم تو شکر خدا. این همه جا عد من باس پیام جفت این زامبی بشینم؟

یکم سرمو کج کردم تا بتونم توی برگشو ببینم نامرد سریع فهمید دستشو به صورت حایل کرد دور برگش... حالا انگار میخواستم بخورمش. اییشش...

نامحسوس به پشتم یه نگاه انداختم دیدم اووووه... این دختره وضعش از من بدتره. چشمم رفت سمت هانیه، از چیزی که میدیدم خندم گرفته بود آبتین قشنگ رو میزش پهن شده بود و به زور میخواست از بغل دستیش یا هانیه تقلب کنه. سرمو برگردوندم و دیدم نریمان دستشو از روی برگش برداشته... چاره ای نداشتم لااقل تستی رو باید ازش تقلب میکردم. مقنعه مو کشیدم جلو و به هوای اینکه دوستان عزیز من دارم مقنعه مو درست میکنم سرمو خیلی آرام به سمت برگه نریمان چرخوندم همون موقع نریمان عطسه کرد و با کله رفت تو برگش... ای بمیری من راحت شم الان وقت عطسه کردن بود؟!؟!...

با هزار ترفند خواستم ازش تقلب کنم هربار هم این اوشگول یه کاری میکرد که نمیشد یه بار آرنجش رو میذاشت رو میز و سرشو به دستش تکیه میداد. یه بار برگه رو برمی گردوند و صفحه ای که سوال تستی توش بود میرفت پشت، منم این وسط فقط لبمو میجویدم. تنها حسش این بود که تو همین گیر و دار متوجه شدم یه سوال رو غلط نوشتم و اینم از بی دقتیم بود وگرنه من جواب درست رو میدونستم... (جون خودم!!!)

بالاخره با هر جون کندی بود وقت امتحان تموم شد و من نه سوال تستی رو نوشته بودم نه تشریحی رو... خاک تو گورم کنن که از یه فوکول نتونستم تقلب کنم.

این معاون خپل هم بعد از اینکه برگه هارو جمع کرد با گفتن خسته نباشید از کلاس رفت بیرون.

به پیشنهاد هانیه رفتیم سلف. روبه روی هانیه پشت یه میز چهار نفره نشستیم و داشتم به این فکر میکردم که با پیشنهاد مفخم چیکار کنم که ملیسا بدون حرف اومد کنارم نشست.

هانیه - اشکال نداره عزیزم جای کسی نیست راحت بشین!

سرمو بالا کردم و به هانیه گفتم: - میشناسمش.

هانیه - عه؟

روشو سمت ملیسا کرد: - سلام!

ملیسا- سلام...من ملی ام ، ملیسا.

هانیه- آها...منم هانی ام، هانیه.

ملیسا لبخند زد بعد روشو به سمت من کرد و گفت:- چته چرا تو فرکی؟

شونه هامو انداختم بالا. ملیسا:- بگو دیگه...قول میدم هرکار از دستم براومد واست انجام بدم.

و من اون لحظه به این فکر کردم:چی میشد با ملی هم قد آتی صمیمی بودم... .

و بعد به این فکر کردم که بالاخره من تنهایی نمیتونم کاری کنم باید یه مشورتی بگیرم یا نه؟

-من که به هر حال امروز واسه عیادت آتریسام.اونجا میگم دیگه.

رومو به سمت هانیه کردم:- هانیه تو هم میای؟ فکر نکنم آتریسا رو بشناسی بیا باهاش آشنا میشی.

هانیه همونطور که قهوه اش را سر میکشید پلک هایش را به نشانه باشه رو هم گذاشت.

رو مبل لم داده بودمو به بخار فنجون چای خیره شده بودم. می گم مبل خونه آتی اینا هم خوب گرم و نرمه

ها...آدم قشنگ توش فرو میره.خخخ...

آتریسا کنارم نشست و گفت:- می گم چه بد شد امروز نیومدم شنیدم اتفاقای باحالی افتاده.حالا تو چته؟چرا

پکری؟

-آره اتفاقای زیادی افتاد ولی من دردم یه چی دیگه س...آتی پیرزنه بهم گفت پول اجاره نمیگیره...

آتریسا-خره اینکه خعلی خوبه...واستا بینم واستا بینم،چی گفتی؟ مفت و مجانی؟

-نه بابا بهم گفته یه هفته فرصت میده تا مستأجر خونه روبه رویی رو بیرون کنم...

آتریسا-بیرون کنی؟یعنی چی؟

نشستم عین آدم از تموم بدبختی هام واسش گفتم و ماجرای این خانم مفخم رو هم با آب و تاب تعریف کردم

جوری که از قاقاق مواد و اینا هم نگذشتم. وقتی تموم شد هانیه و ملیسا هم شاد و خرم از تو اتاق اومدن

بیرون.هه! ملی داشت لوازم آرایشی خودشو به هانیه نشون میداد.معلومه حسابی به هانیه ساخته بود.

هانیه رو مبل کناری من نشست وبا شوق گفت:- آناهید،آنا،آنی، نمیدونی..نمیدونی چه رژگونه هایی به به...رژلب

هاشو بگووووو...

سریع روشو سمت ملیسا گردوند:- ملی اون رژکالباسیتو با ست سایه و رژگونه رو هر وقت خواستم بهم قرض

میدی؟ خواهش ملی!

ملی - باشه جیجر اصن قابلتو نداره واسه خودت هانی جون!

جـااااا؟ ملی؟ هانی جون؟ اینا چقد سریع با هم رفیق شدن...البته از هانیه انتظاری نمیرفت سر همون قضیه
لاو بترکونمت فهمیدم زیادی ریلکسه ولی آخه ملیسا به هر کسی نمیگه جیجر...

آتریسـا-بچه ها آنا یه مشکلی داره و میخواد از ما مشورت بگیره.

ملی و هانی سریع ساکت شدن و با جدیت بهم نگاه کردن. دم آتی گرم یه جواری تعریف کرد کهتو داستانش
هیچ اثری از نخود مغزی من نبود گفت مستأجر روبه رویی آنی خیلی شیرین میزنه و به آنی گیر میده واسه
همین باس به آنا کمک کنیم خودشو از بند این دیو که سه میزنه رها کنه...

منو میگی؟ دهنم عینهو گردن کارگاه گجت کش اومد...دمت گرم رفیق این خیلی خوبه که تو داستان رفقات
قهرمان مظلوم باشی تا بی مغز کودن...

آتریسـا- چی داری میگی حیفه نون؟ قهرمان مظلوم چی چیه؟

ملیسـا- راس میگه خواهرم...حتما خودت یه کرمی ریختی که بهت گیر داده دیگه...

هانیه- واقعا که...دختر باید سنگین، رنگین، متین، باوقار باشه...نکن اینکارارو بده، زشته، عیبیه، حرف در میارن.
یعنی مرسی واقعا...متشکرم...چقد دوستان مهربونی دارم من چقد هوامو دارن...مرسی آتی تو چقد به من لطف
داری منو بگو نیم ساعت قریون صدقه کدوم قزمیتی رفتی...من دیگه هیچ حرفی ندارم!چند دقیقه ورور کردن و
بعد که عقل گنجشکی شون به هیچ جا قد نداد رو مبل ولو شدن.

ملی - اوف چقدر مزخرف...آنا تو هم کمک کن دیگه...

-چی بگم؟ آخه چجوری یکی رو بتونیم واسه همیشه از خونسش بکشونیم بیرون؟

-آخه چجوری میشه یه نفر رو از خونسش فراری داد؟

هانی-فراری داد؟

همین موقع صدای بشکن آتی سکوت فضا رو شکست.

رو صندلی های کنار بوفه نشسته بودیم و درباره ی نقشه ای که آتی کشیده بود حرف میزدیم و همزمان هات
چاکلتی رو که مهمون خودم بودیم رو میخوریم.

هانیه- ای وای...ریخت رو مقنعه م. اوف میرم بشورمش.همزمان که بلند میشد و به سمت دستشویی میرفت
آتی گفت:-ته چونت سوراخ داری؟

ملیسا - ولش کن... آنی میگم دور چشمامونو سیاه کنیم؟ من سایه چشم مشکی جدید خریدم! هانی دیده عینهو کبودی میمونه... به خدا.
-نه.

ملیسا-همین؟

-آره همین. دختر حواست کجاست؟ به نظرت اصلا اونا دور چشمامونو می بینن؟

ملیسا- لااقل درباره سایه چشمم نظر بده...

آها، خخخ... مارو باش خوب میمردی مستقیماً میگفتی؟ عجب مارمودیه این ملیسا..هه!

آتریسا- به نظر من باید وقتی بریم که پیرمرده خونه نیست. میگم آناهید خونس در پشتی داره؟

-چرا؟ واسه فرار میگی؟

آتریسا- نه خره، ما که با اون بند و بساط نمیتونیم همینطوری بریم تو. بهو یه همسایه ی فضول میبینتمون... باید از پشت خونه حمله کنیم.

-نمیدونم... حتی اگه در پشتی نداشته باشه باید از دیوارای پشت خونه بپریم تو.

آتی - درسته!

همون موقع هانیه دوان دوان اومد پیشمون و با همون مقنه ش که لک بزرگ شسته شدش خیلی تو چشم بود گفت:- بچه ها یه خبر... خبر... خبر

ملیسا- بلا بی خطر. بنال بینم هانی خوش خبر!

هانیه تک خنده ای کرد و گفت:- امروز با کاشفی کلاس داریم.

-چی؟ ماکه دیروز باهاش کلاس داشتیم... هرچند اثری از خودش نبود.

بچه ها نیشخندی زدن و آتی گفت:- خوش بحال من باهاش کلاس ندارم ولی شنیدم سر نمره دادن خیلی خسیسه. شما دوتا خیلی مواظب باشید آتو دستش ندید.

هانیه- اوفف... دو روز در هفته. اونم پشت سر هم با یه استاد خسیس... خدا به خیر بگذرونه!

بعد از اینکه خوردنمون تموم شد رفتیم تو کلاس نشستیم. چند دقیقه بعد آبتین وارد کلاس شد نه من و نه

هانیه چشم دیدنشو نداشتیم بخاطر همین رومونو برگردوندیم من خیلی طبیعی بودم ولی هانیه به طرز فجیعی

خیلی ضایع رو شو برگردوند و ایش هم گفت که آبتین وقتی از کنارش رد میشد یه پوزخند زد. ولی من خیلی

طبیعی رومو برگردوندم! از قضا آبتین با کمی فاصله کنار ما نشست، معلوم نیست چه نقشه ای میخوان پیاده

کنن. بالاخره دشمن من هم وارد شد. تصمیم داشتم بعد از پیاده کردن نقشه ی مستأجر یه گوشمالی هم به این بدم...نقشه ها دارم واست جناب شهابی!بعد از چند دقیقه انتظار معاون اومد تو و گفت:

-این برکه های امتحانی شماست که آقای کاشفی صحیح کردن .

استادتون به همین زودی ها میرسن.معاون همین که برگشت از کلاس بره بیرون یه دفعه لبخند زد و به کسی که انگار کنار درگاه ایستاده بود گفت:-به جناب کاشفی عزیز...کلاس رو به شما میسپارم

بعد هم با یه لبخند پت و پهن از کلاس خارج شد. وارد شدن استاد همانا و سنگکوب کردن من و هانیه همانا... ناخودآگاه نگاه من و هانیه هم زمان به سمت آبتین رفت.انگار میخواستیم از چیزی که دیدیم مطمئن بشیم. خداوندگار!...نجاتمون بده. این که همون کوتوله ست!!!به آبتین نگاه کردیم که دیدیم بیچاره پسر مردم ده تا سخته رو رد کرده و با قیافه ای سخته ای داره کاشفی رو نگاه میکنه. بد بختی هانیه و آبتین پیش هم نشسته بودن و استاد تا چشمش به اونا افتاد لبخند مرموزی زد و نگاهش رو از هانیه به آبتین و از آبتین به هانیه گردوند.از هانیه به آبتین...از آبتین به هانیه. لبخندش پررنگ تر شد و به سمت میز رفت. بعد نمره هامون رو خوند.

من ۶/۷۵ (نری بری زیر تریلی.نری زامبی)

آبتین ۴/۷۵ (بیچاره فقط بیست و پنج صدم تا آزادی فاصله داشت)

هانیه ۳!!! هانیه دیگه نمی تونست نفس بکشه.

نریمان ۱۰(کووووففففتت شــــه)

هانیه تقریبا رو میز غش کرده بود. کاشفی بشوور زیر پنج بهش داد . ایششششش. میخوام با دستای خودم خفش کنم.

بالاخره با هر بدبختی ای بود اون کلاس رو تموم کردیم و کاشفی مزخرف هم بهمون یاد آور شد که کسایی که زیر پنج شدن تنبیه دارن و صد البته با اینکارش قبر هانیه و آبتین رو کند چون فقط اون دو تا زیر پنج شدن.

-آمارشو درآوردم پیرمرده سه شنبه ها و پنج شنبه ها خونه نیست، اینطور که از زیر زبون ناهید دراوردم یه شرکت داره واسه لوازم آرایشی که کسای دیگه ای ادارش میکنن اونم فقط میره سر میزنه و تا ساعت نه شب برمیگرده.

ملیسا- خوب پس از اونجایی که تقریبا هفت و نیم هوا تاریک میشه باید سریع کار رو تموم کنیم.

آتریس- من همه چی رو آماده کردم. پس فردا شب رأس ساعت هفت تو خونه ی مفخم جمع میشیم. بعد از تکمیل نقشه ای که به رهبری آتی کشیده بودیم به سمت خونه راه افتادم انقدر درگیر فکرای جورواجو بودم به خودم اومدم دیدم جلوتر از دروازه ایستادم زیرلب به خودم ناسزا گفتم و عقب گرد کردم آخرین نگاهمو به خونه روبه روی انداختمو وارد حیاط شدم خونه ی ناهید درست برعکس خونه پیرمرده بود. جلوی خونه ی ناهید درخت و گل و گیاه بود و خود خونه ته حیاط بود ولی خونه پیرمرده که همه دکتر آرش صداش میکردن جلو بود و فضای حیاطش پشت خونه بود. با حس اینکه کف پام خیس شده سرمو پایین اوردم. اوووف خدا از من خنگول تر تو دنیا پیدا میشه؟ وسط حیاط ایستاده بودم و پام رفته بود تو چاله ی کوچیکی که کمی آب توش جمع شده بود. واستا بینم چرا کفشم پام نیست؟... کفش پام نیست؟؟؟؟... خدایا چی شده؟! با شک کردن به چیزی چشممو ریز کردم با سرعت برق خودمو به دروازه رسوندمو در رو باز کردم. وای خدااا کفشم جلوی در بود! خاک تو سرم وقتی داشتم وارد حیاط میشدم همزمان کفشم رو هم در آورده بودم! انگار میخواستم برم تو خونه. آناهید منگل حواست کجاست؟... سه سوت کفش و پام کردم و عین جت سمت ساختمان پرواز کردم شانس اوردم کسی منو ندید.

وارد خونه که شدم بلند سلام کردم. ناهید با همون وقار قاجارش اومد جلو و جوابمو داد. چهار روز بود که تو خونس بودم. چمدونا که پیدا نشد ولی به لطف آتی و هانی و ملی (در واقع همون سه کله پوک!) لباس واسه پوشیدن داشتم. یعنی اونا واسم خرید میکردن. بعد از اینکه لباسمو عوض کردم واسه خودم قهوه ریختم و رو مبل کنار ناهید نشستم. برای اینکه بحث رو باز کرده باشم گفتم: فردا کلاس ندارم.

واقعا هم نداشتم ترم آخر بودم و از اونجایی که ترم های قبل زیادی به خودم سخت میگرفتم حتی ترم تابستون هم برمی داشتم الان فقط سه واحد میخوندم که یکیشون هم غیر حضوری بود و فقط امتحانشو میدادم و از اونجایی که درواقع پایان نامه که واسه کاشفیه، تنها معضل من فقط وجود نحسشه که عین بختک به کلاس ما افتاده.

خوشبختانه تلاشم نتیجه داد و مفخم پرسید: درباره پیشنهادم فکر کردی؟ اگه واقعا تو این هفته بتونی اونو بیرون کنی بدون اجاره اینجا میمونی.

مگه راه دیگه ای هم داشتم؟

- مطمئن باشید تو این هفته اون مستأجر نه تنها از اون خونه بلکه از این محله هم میره.

خیلی ضایع چشماش برق میزدن.

-فقط یه سوال...

با لحن شادی گفت:- پرس.

-چرا بیرون کردن اون مستاجر انقدر براتون مهمه؟

انگار جواب دادن براش سخت بود. لبش رو کج کرد و گفت:- فکر کن یه جور رقابت...یا...رو کم کنی!

-رقابت؟ رقابت چی؟ برای چی؟

دوباره چهره ی مغرورشو گرفت و با گفتن یه جمله پاشد رفت تو اتاقش.

ناهید - زیاد سوال میپرسی.

رفتم تو اتاقی که برای خودم بود و رو تخت پرت شدم. به دلایل مزخرف ناهید فکر کردم به پیشنهادش. به

نظرم خیلی مسخره میومد و خیلی ضایع بود که داشت یه چیزی رو پنهون میکرد. به نقشه ای که کشیده بودیم

فکر کردم و به روزی که همه خونه ی آتریس جمع شده بودیم و به یاد چیزی که گفتم:

"آخه چجوری میشه یه نفر رو از خونش فراری داد؟"

و تنها جوابی که آتی داد... "ترس"

به ترتیب من، آتریس، هانیه، ملیسا، رو به رو ی خونه ی دکتر آرش ایستاده بودیم. ساعت دقیقا پنج دقیقه به

هفت بود و برق اتاقا روشن خوبیه خونه ی دکتر آرش همین بود دیگه از تو کوچه میتونستی ساختمون خونه رو

بینی. با علامت من همه به سمت پشت خونش راه افتادیم به دیوار پشتی که رسیدیم اول اتی قلاب گرفت من

پریدم تو خونه بعد بند و بساطمون رو واسم پرت کردن و من یه گوشه ایستادم و خودشون یکی یکی پریدن

پایین. با هر بدبختی ای بود پشت حیاط رو رد کردیم ولی عجب پشت حیاطی بودا...ته ته که ما از رو دیواراش

پریدیم پر از درختای بلند بود کم کم درختا تموم میشدن و میرسیدیم به سنگ فرش و استخر! به به

ناهید میرغضب این یکی رو نداشت. هه! ملیسا با سرعت رفت سمت فیوز و با علامت سر من همه رو کشید

پایین و یهو! خونه تو تاریکی مطلق فرو رفت. لبخند مرمودی زدم و به سمت هانیه چرخیدم تو اون تاریکی زیر

نور ماه هم به وضوح چهره رنگ پریده ولی خبیثش رو تشخیص دادم.

-هانیه چی شده؟

هانیه - هان؟ هیچی، هیچی...

و ملحفه رو رو سرش کشید و ماسک رو، روی صورتش از رو ملحفه گذاشت و دنبال آتریسا به سمت پنجره قدی رفت. قبل از اینکه منم سر و وضعمو مثل اون کنم رد نگاهش رو گرفتم و به چندتا ماشین رسیدم. یه پرادو، یه دویست و شش و یه ماشین خیلی قدیمی که شبیه اولین ماشین های اختراع شده بود و رنگش هم مشکی بود. چشمم به یه موتور سفید خیلی خوشگل هم افتاد. هیچ چیز عجیبی ندیدم که باعث ترس هانیه بشه. با بی قیدی شونه ای بالا انداختمو پشت سر هانیه راه افتادم.

چراغ قوه رو روشن کردم. صدای یه پسر میومد که میگفت:- محمد فندک داری؟ میخوام برم شمع بیارم. صدا ها از تو پذیرایی میومد و ما جایی بودیم که قفسه کتاب بود و از قسمت پذیرایی هم جدا میشد. صدای یه پسر- علیرضا شمع هاتون کجاست؟

صداش خیلی آشنا بود. وقتی پیش هانیه به دیوار تکیه دادم چراغ قوه رو خاموش کردم. یه پسر دیگه- تو و شهریار زحمت نکشید خودم الان میارم. هانیه تو گوشم زمزمه کرد:- نریمان رو دیدی؟ -چی؟؟

هانیه- مگه پرادو سفیده تو حیاط با پلاک ۳۲ب... رو ندیدی؟ متعجب تر از قبل گفتم:- چی میگی تو؟

هانیه- هیچ وقت پلاک دراکولایی رو که فرشته مو داغون کرد یادم نمیره. لامصب سپرش رفته بود تو، بی همه چیز چجوری الان صحیح و سالمه در حالی که فرشته من هنوز تو تعمیرگاه ست؟ هان! پس صدای آشنا متعلق به نری بود! همون لحظه یه نقشه درست حسابی طراحی کردم. -یه نقشه واسه نری زامبی دارم. هستی؟

هانیه- ما که همین الان داریم نقشه مونو پیاده میکنیم. -این فرق داره!

نقشه رو براش گفتم و هانیه قبول کرد و همون موقع به سمت ماشین ها رفت چند دقیقه بعد سریع برگشت و دوباره به دیوار تکیه داد. صدای آتی اومد:- حالا وقتشه!

ادامه داد:- الان اون پسر علیرضا تو آشپزخونه س شهریار و دو تا از پسرا کنار شومینه نشستن. ملیسا و آناهید این سه تا واسه شما.

اتریسا-یه پسر دیگه به اسم محمد رفته تو آشپزخونه کمک اون یکی. هانیه! تو با من بیا.

ملیسا اعتراض کرد: -اینا چرا انقدر زیادن؟

-آره پنج نفرن...انگار از نبود پیریه سواستفاده کرده.

ملیسا-آنی...نمیشه یه شب دیگه بیایم؟ شاید از این به بعد دیگه مزاحمت نشه...ها؟

آخه ساده تو که قضیه رو نمیدونی!

ملیسا- خب بگو تا بدونم.

لبمو گاز گرفتم تا بلند فکر نکنم گفتم:- یا الان یا هیچ وقت.

با این حرفم آتی دست هانیه رو کشید و به سمت آشپزخونه که به پذیرایی دید نداشت برد. ملیسا هم آروم همراه من به سمت شومینه اومد. شومینه آتیشش خیلی کم بود و فقط تا شعاع هفتاد-هشتاد سانتیش یه هاله کمرنگ نارنجی بود. نریمان و با پسری که اسمش شهریار بود دیدم. پشت به شومینه نشسته بودن و یه پسری هم رو به روی شومینه و پشت به ما نشسته بود. نمیدونم چرا با دیدن نریمان ته دلم خالی شد. با اینکه اون منو نمیدید اما احساس میکردم خیلی زود میفهمه. نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم امشب ببینمش.

آروم آروم به سمتشون قدم برداشتم و فاصله کمی رو که بینمون بود رو به یه پرش بلند طی کردم و دستامو آوردم بالا.اونا نمیدیدن که دستام بالاست.تنها چیزی که میدیدن ملافه ای بود که نصفش تو هوا بود و به صورت وحشتناک خون آشامی.(که ماسک بود)...

صدای فریاد نریمان با چیزی که شهریار با داد میگفت باعث شد تنم بلرزه.

شهریار-روووووووح!

هر دو خودشونو از جلوی شومینه پرت کردن کنار و شروع کردن به دویدن. منم دنبالشون کردم درست مثل یک روح سفید پوش. ملیسا به سمت پسر سومی که از ترس کنار شومینه چسبیده بود رفت. پسره رسما میلرزید. همه شون ترسیده بودن و داد و فریاد هایی هم از ترس از آشپزخونه به گوشمون میرسید. صدای دیگ و قابلمه هایی که به هم کوبیده میشدن فضا رو واقعا ترسناک میکرد. و ما چهار تا دختر همچنان «هوووو» میکشیدیم. پسرا از آشپزخونه اومدن بیرون و با پاهای لرزونشون میدویدن بهشون حق میدادم حتی اگه خودشونو خیس میکردن. ما خیلی یهویی ظاهر شدیم طوری که حتی نمی تونستن درست حسابی فکر کنن بخاطر همین موقع فرار کردن همش به همدیگه برخورد میکردن و یا شونه هاشون به هم میخورد یا کله هاشون. محمد به سمت پله ها رفت که هانیه یه گلدون به سمتش پرت کرد ولی بهش نخورد محمد هم مثل دخترا جیغ کشید:

-وای خدا...

پسرا هر کدوم داد و میزدن:

-فرار کنین...

!-9999ح

—بدوید سمت در...

-الان میمیریم!

تو لحظه آخر دیگه هیچی مهم نبود هانیه و آتی سعی داشتن آتیش رو خاموش کنن اما هرکار میکردن بدتر میشد. نریمان و علیرضا و شهریار و محمد سریع به سمت ماشین ها دویدن فقط یه پسر کنار شومینه مونده بود و با چشمای لرزون به ملیسا خیره شده بود. من گیج شده بودم و یه نگاه به پسر کنار شومینه مینداختم. چرا ملیسا کاری نمیکنه؟ یه نگاه به حیاط مینداختم که چطور پسرا سعی در به حرکت درآوردن ماشین ها داشتن ولی موفق نمیشدن چون هانیه لاستیکا رو پنچر کرده بود. یه نگاه هم به آتریساشون مینداختم که نمیتونستن آتیش رو خاموش کنن و من رسماً قفل کرده بودم و تکون نمیخوردم.

علیرضا به سمت موتور دوید و چند بار پا زد تا روشن شد انگاری هانیبه اینو از قلم انداخته بود. محمد سریع پشت علیرضا نشست و شهریار هم ترسون خودشو جا کرد. نریمان بیچاره خودشو میکشت هم نمیتونست جابگیره تو اون لحظه انگار هرکس فقط به فکر خودش بود. آتیش داشت شعله میگرفت، نمیدونم چرا ولی دوست داشتم شهریار رو پرت کنم پایین تا نریمان زودتر بشینه و از اینجا برن. موتور به حرکت دراومد و داشت به سمت در میرفت که نریمان دنبالش دوید و با یه حرکت خودشو رو کول شهریار انداخت. به طرف ملیسا نگاه کردم که دیدم دستاشو به سمت پسره دراز کرده. میخواد چه غلطی بکنه؟ تو لحظه‌ی آخر یهو یه صدا از بیرون اومد:-

حساااممم....

همین باعث شد پای ملیسا گیر بکنه محکم بیفته روی پسره. درواقع طوری بود که ملیسا رسماً رو پسره دراز کشیده بود. چون گندم و به سمت اونا دوییدم ماسک ملیسا افتاده بود و پسره میتونست صورت ملیسا رو ببینه.

واللای!! پسر خلی بد ترسیده بود تو چشمای ملیسا زل زده بود و میلرزید. ملیسا دهنش نیمه باز شده بود و با یک جهش از روی پسر بلند شد. همین که بلند شد از دهن پسر کف ریخت بیرون و.... تشنج کرد!

به قطره های سِرُم که آرام آرام از سیم بلند وارد رگ پسر می شدند زل زده بودم. ساعت نه بود و قطعا دکتر آرش تا چند دقیقه دیگه می رسید خونه ش و اونجا رو با جمعه بازار اشتباه میگرفت، البته جمعه بازار سوخته! بدون مستأجرش! هانیه و آتریس با بدبختی آتیش رو خاموش کردن ولی با این حال نصف قالی جزاله شده بود. بعد از اینکه پسر رو رسوندیم بیمارستان، ملیسا زد زیر گریه و همش میگفت عذاب وجدان دارم و میترسم و.... خلاصه آتی با هزار زحمت اینو آرام کرد و با خودش برد خونه و قرار شد پسر که بهوش اومد بهش زنگ بزنیم.

هانیه بسته ی دارو ها رو گذاشت رو میز کنار تخت و پیش من نشست.

هانیه - عذاب وجدان دارم.

-منم همینطور.

هانیه - اگه یه چیزیش بشه؟... تشنج خیلی بدی کرد امیدوارم بیماری خاصی نداشته باشه.

-منم همینطور.

هانیه - آناهید راستشو بگو... فقط بخاطر اینکه علیرضا بهت گیر میداد اینکارو کردیم؟

آه کشیدم و بهش گفتم:- صاحب خونه ام گفته اگه سر یه هفته مستأجر خونه رو به رویی رو بیرون کنم میزاره بدون دادن اجاره تو خوش بمونم.

هانیه - حدس میزدم قضیه یه چیز دیگه باشه... ولی آخه این چه ربطی به تو داره؟

به علامت ندونستن شونه هامو انداختم بالا و بحث رو عوض کردم:

-حالا با این پسر چیکار کنیم؟

هانیه - احتمالا از دوستای اون پسر شهابی هستش... میگم؟ زنگ بزنیم بهش؟

با تعجب به هانیه نگاه کردم:- مگه شمارشو داری؟

هانیه - نه ولی خب شاید بتونیم گیر بیاریم.

—وووو...

زهرآ - کیه؟

-سلام. ببینم تو رو گوشت خیمه میزنی؟

زهره خندید و گفت:- آنا جون فدات بشم چیکار داری حالا؟

منم تک خنده ای کردم و گفتم:- شماره ی نریمان شهابی ترم آخر کلاس کاشفی رو میخوام.

زهره- اولالا...اول بگو واسه چی؟

دست گذاشتم رو نقطه ضعفش:- اول تو بگو اصلا شمارشو داری؟

سریع گفت:- معلومه که دارم به من میگن زهره آمار. نریمان شهابی دیگه؟-آره.

زهره- نریمان شهابی، متولد اسفند ۶۹، نام پدر ایمان، نام مادر ریما، محل تولد کیش، شش ماه ساکن تهران،

انتقالی از یه دانشگاهی که نه اسمشو میدونم و نه آدرسشو فقط میدونم منتقل شده و دیگه...

-اووووو...زهره تو همه اینا رو از کجا میدونی؟ اصلا کی اینا رو بهت میگه؟

زهره- دیگه دیگه فوضولی موقوف، تازه هنوز رازهای کشف نشده ی زیادی وجود دارن. مثلاً من هنوز نفهمیدم

رابطه ش با مدیر دانشگاه چیه آخه به نظر میرسه پارتیش کلفته.

خندیدمو و گفتم:- فقط درباره شهابی رازهای کشف نشده داری؟

زهره- نه درباره تو هم دارم یکیش هم اینکه هنوز نفهمیدم فلسفه بلند فکر کردنت چیه!

-اونو که خودم هم هنوز نفهمیدم.

زهره- آها، پس گشتم نبود نگرد نیسته!

هردو یه ذره خندیدیم و با چشم غره هانیه گفتم:- خب حالا شمارشو میدی؟

زهره بدون هیچ حرفی شماره رو داد و با گفتن به پای هم پیر شین تلفن رو قطع کرد. تو دلم بهش خندیدم و

زمزمه کردم:- آخه من میخوام این جوون مرگ شه نه اینکه پا به پاش پیر شم که!

هانیه-چی میگی واسه خودت؟شماره رو بده من.

شماره رو از دستم کشید و از اتاق رفت بیرون. پسره تکون خفیفی خورد و منم سریع زدم بیرون.

بعد از زنگ زدن پشت ستون راهرو ایستادیم. یه ربع بعد نریمان بدو بدو رفت سمت پذیرش. نوک دماغش قرمز

شده بود و لباساش رو هم عوض نکرده بود همون پلیور سبز و شلوار جین مشکیتنش بود. نریمان با نگرانی رفت

تو اتاق و منم دست هانیه رو کشیدم و از بیمارستان اومدیم بیرون. هانیه پرسید:- چی شده؟

-هیچی فقط ما دیگه اینجا کاری نداریم.

بعد تاکسی گرفتیم و بعد از رسوندن هانیه تاکسی منو جلو در خونه پیاده کرد. از تاکسی پیاده شدم و نگاهی به خونه دکتر آرش انداختم، در خونه باز بود ولی همه چراغ ها خاموش بودن. بعد از جدال با وجدان مثبتم آروم به سمت خونه رفتم. در رو هل دادم و رفتم تو، در ورودی هال هم باز بود. از پله های کوچک بالا رفتم و در ورودی رو تماماً باز کردم. شومینه روشن بود، خونه رو همون وضع قاراش میش ثابت مونده بود و کاملاً ضایع بود علیرضا بعد اون اتفاق دیگه برنگشته. وارد پذیرایی شدم. سایه ی یه نفر رو دیدم که رو زمین نشسته رفتم جلوتر و دکتر آرش رو دیدم. صورتش زیر نور کم شومینه خیلی ناراحت به نظر میرسید. رد نگاهش رو دنبال کردم و به قالی رسیدم، قالی سوخته.

رفتم جلوتر و کنارش نشستم. اصلاً کارهام دست خودم نبود. پاهام هر کاری که دوست داشتن میکردن. وقتی رو فرش نشستم به تبعیت از دکتر به قالی نگاه کردم. آروم گفتم:

-خیلی دوش داشتین؟

در کمال تعجب با آرامش جوابمو می داد.

دکتر آرش - یادگاری بود.

خیلی دوست داشتم بگم متأسفم ولی...

-حتماً یادگاری آدم مهمی بوده...

دکتر آرش - خیلی دوش داشتم.

خب من الان نفهمیدم منظورش قالی بود یا آدمه؟!

دکتر آرش نگاهشو از قالی گرفت و به من دوخت...وای خدا دارم از خجالت آب میشم. آناهی اگه فکر نکنی میمیری؟

دکتر آرش - هردو.

موندن رو جایز ندونستم چون مطمئناً بیشتر گند میزد. از جام بلند شدم و گفتم:

-در رو پشت سرم می بندم.

برگشتم و چند قدم ازش دور شدم.

دکتر - مستأجرِ ناهید مفخم هستی؟

با صدای آروم بدون اینکه رومو برگردونم گفتم: -بله.

نفسشو صدا دار فوت کرد بیرون و گفت: -بازم بیا اینجا، تو دختر خوبی هستی!

دیگه نزدیک بود گریه ام بگیره. با دو از خونه زدم بیرون. خودمو پرت کردم تو حیاط خونه ناهید و تمام سنگ فرش رو دویدم. باعجله رفتم تو خونه و مثل گلوله شلیک شدم تو اتاق. سرمو گذاشتم رو تخت و زدم زیر گریه. حالا من چرا گریه میگردم؟ تنها خدا داند.

نه! بنده ی خدا هم داند. بعله داشتم بخاطر گندی که زدم و توانایی جمع کردنش هم نداشتم گریه میکردم. لعنت به من فقط قرار بود یه ترسوندن ساده باشه که پسره جولوپلاسشو جمع کنه بره. خب آنایید همین هم شد دیگه... پسره ترسیده عین چی... مطمئنا از این خونه که سهله از محله هم میره... تو کاری که مفخم خواست رو انجام دادی و الان یه خونه داری پس باید خوشحال باشی! یاد برق اشکی که تو چشمای دکتر آرش بود افتادم. نه... اون بخاطر قالی خیلی ناراحت شد. قرارمون خسارت مالی نبود!

خسارت جانی هم نبود ولی حالا پیش اومده کاری هم از دست تو برنمیاد. شده که شده... وای! دوست نریمان! تشنجش وحشتناک بود!

آنایید تو نباید به این چیزا فکر کنی! تو الان خونه داری... اتاق داری... با خیال راحت میری دانشگاه. بقیه مهم نیستن. نریمان که رفت پیش رفیقش. پیرمرده هم اونقدر مال و منال داره که عین همونو میتونه بخره! یادگاری بود! دوشش داشت. شاید... شاید مال همسرش بود...

گریه ام بیشتر شد. احتمالا خیلی بلند گریه میکردم که ناهید خیلی سریع خودشو رسوند تو اتاق و گفت:- چی شده؟

اومد رو لبه تخت نشست و دستمو گرفت تو دستاش و با لحن گرم و آرومی گفت:- بهم بگو. با حق هق نگاهش کردم. آب بینیم رو فرستادم بالا که ناهید دماغشو چین داد. دستمو به حالت چندش رها کرد و بلند شد از روی میز چند برگ دستمال کند داد بهم، تشکر کردم و دستمال رو گذاشتم رو بینیم و یه فین جانانه ای کردم که نزدیک بود دماغم کنده بشه بچسبه به دستمال. آی خدا سبک شدم!

ناهید- حالا که سبک شدی بگو چرا گریه میکردی و خونه منو رو سرت گذاشته بودی؟! به ناهید نگاه کردم. دماغشو چین داده بود و لبش رو هم جمع کرده بود و درواقع یه جورایی میخواست با صورتش بهم حالی کنه «خیلی کثیف و چندشی»

با صدای آرومی گفتم:- کاری کردم که مستاجر دکتر آرش از اینجا بره.

به وضوح چشماش برق زدن. همونطور که رقص نور چشماش اتاق رو منور کرده بود با هیجان گفت:- خب؟

-هیچی دیگه، فردا میره. میخواین بدونین چیکار کردم؟
 با اقتدار گفت:- نخیر لازم نیست. تو کارتو خیلی خوب انجام دادی.
 سوالی نگاهم کرد:- حالا چرا ناراحتی؟ تو الان به طور رسمی میتونی تو این خونه بمونی حتی قرارداد هم امضا میکنیم.

-من باعث شدم اتفاق بدی بیفته.

درواقع منظورم اتفاقای بد بود!

ناهید- خب چه اتفاقی؟

-این وسط یه قالی که دکتر آرش خیلی دوشش داشت سوخت.

«صد البته یه نفر هم تشنج کرد!»

ناهید با بی تفاوتی گفت:- خب مهم نیست. مگه خیلی خوشگل بود؟

-یه خورشید وسطش داشت که داخل خورشید طرح های پرنده و گل داشت.

«پسره هم که خیلی بد نبود. مژه هاش بلند بود و به تیپش میخورد از اون مثبتا باشه.»

ناهید چشماشو ریز کرد و با شک گفت:- چی؟

«مطمئناً واسه پسره شک نکرد همه حرفام تو فکرم بود»

دوباره بغض کردم و گفتم:- دکتر میگفت یادگاری بود و خیلی دوشش داشت ولی من باعث شدم که اون...اون...یعنی اون...

یه کلمه گفتم و خلاص!

-سوخت.

عصا تو دستای ناهید شل شد با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد:- سوخت؟

از روی تخت بلند شد و با آرامش از اتاق رفت بیرون. اینکه واسه قالیه اینجوری کرد اگه ماجرای پسره رو میگفتم چیکار میکرد؟ آناهید بدبخت. خاک بر سرت خاک بر سر...

به قطره های سرم که آرام آرام از سیم بلند وارد رگ پسر می شدند زل زده بودم. ساعت نه بود و قطعا دکتر آرش تا چند دقیقه دیگه می رسید خونه ش و اونجا رو با جمعه بازار اشتباه می گرفت، البته جمعه بازار سوخته! بدون مستأجرش! هانیه و آتریس با بدبختی آتیش رو خاموش کردن ولی با این حال نصف قالی جزغاله

شده بود. بعد از اینکه پسر رو رسوندیم بیمارستان، ملیسا زد زیر گریه و همش میگفت عذاب وجدان دارم و میترسم و.... خلاصه آتی با هزار زحمت اینو آروم کرد و با خودش برد خونه و قرار شد پسر که بهوش اومد بهش زنگ بزنینم.

هانیه بسته ی دارو ها رو گذاشت رو میز کنار تخت و پیش من نشست.

هانیه - عذاب وجدان دارم.

-منم همینطور.

هانیه - اگه یه چیزیش بشه؟...تشنج خیلی بدی کرد امیدوارم بیماری خاصی نداشته باشه.

-منم همینطور.

هانیه - آناهیذ راستشو بگو...فقط بخاطر اینکه علیرضا بهت گیر میداد اینکارو کردیم؟

آه کشیدم و بهش گفتم:- صاحب خونه ام گفته اگه سر یه هفته مستأجر خونه رو به رویی رو بیرون کنم میزاره بدون دادن اجاره تو خونس بمونم.

هانیه - حدس میزدم قضیه یه چیز دیگه باشه... ولی آخه این چه ربطی به تو داره؟

به علامت ندونستن شونه هامو انداختم بالا و بحث رو عوض کردم:

-حالا با این پسر چیکار کنیم؟

هانیه - احتمالا از دوستای اون پسر شهابی هستش...میگم؟ زنگ بزنینم بهش؟

با تعجب به هانیه نگاه کردم:- مگه شمارشو داری؟

هانیه - نه ولی خب شاید بتونیم گیر بیاریم.

—وووو...

زهر - کیه؟

-سلام. بینم تو رو گوشیت خیمه میزنی؟

زهر - خندید و گفت:- آنا جون فدات بشم چیکار داری حالا؟

منم تک خنده ای کردم و گفتم:- شماره ی نریمان شهابی ترم آخر کلاس کاشفی رو میخوام.

زهر - اولالا...اول بگو واسه چی؟

دست گذاشتم رو نقطه ضعفش:- اول تو بگو اصلا شمارشو داری؟

سریع گفت:- معلومه که دارم به من میگن زهر - آمار. نریمان شهابی دیگه؟-آره.

زهرا- نریمان شهابی، متولد اسفند ۶۹، نام پدر ایمان، نام مادر ریما، محل تولد کیش، شش ماه ساکن تهران، انتقالی از یه دانشگاهی که نه اسمشو میدونم و نه آدرسشو فقط میدونم منتقل شده و دیگه...

-اووووو...زهرا تو همه اینا رو از کجا میدونی؟ اصلا کی اینا رو بهت میگه؟

زهرا- دیگه دیگه فوضولی موقوف، تازه هنوز رازهای کشف نشده ی زیادی وجود دارن. مثلاً من هنوز نفهمیدم رابطه ش با مدیر دانشگاه چیه آخه به نظر میرسه پارتیش کلفته.

خندیدمو و گفتم:- فقط درباره شهابی رازهای کشف نشده داری؟

زهرا- نه درباره تو هم دارم یکیش هم اینکه هنوز نفهمیدم فلسفه بلند فکر کردنت چیه!

-اونو که خودم هم هنوز نفهمیدم.

زهرا- آها، پس گشتم نبود نگرد نیسته!

هردو یه ذره خندیدیم و با چشم غره هانیه گفتم:- خب حالا شمارشو میدی؟

زهرا بدون هیچ حرفی شماره رو داد و با گفتن به پای هم پیر شین تلفن رو قطع کرد. تو دلم بهش خندیدم و

زمزمه کردم:- آخه من میخوام این جوون مرگ شه نه اینکه پا به پاش پیر شم که!

هانیه-چی میگی واسه خودت؟ شماره رو بده من.

شماره رو از دستم کشید و از اتاق رفت بیرون. پسره تکون خفیفی خورد و منم سریع زدم بیرون.

بعد از زنگ زدن پشت ستون راهرو ایستادیم. یه ربع بعد نریمان بدو بدو رفت سمت پذیرش. نوک دماغش قرمز

شده بود و لباساش رو هم عوض نکرده بود همون پلیور سبز و شلوار جین مشکیتنش بود. نریمان با نگرانی رفت

تو اتاق و منم دست هانیه رو کشیدم و از بیمارستان اومدیم بیرون. هانیه پرسید:- چی شده؟

-هیچی فقط ما دیگه اینجا کاری نداریم.

بعد تاکسی گرفتیم و بعد از رسوندن هانیه تاکسی منو جلو در خونه پیاده کرد. از تاکسی پیاده شدم و نگاهی به

خونه دکتر آرش انداختم، در خونه باز بود ولی همه چراغ ها خاموش بودن. بعد از جدال با وجدان مثبتم آروم به

سمت خونه رفتم. در رو هل دادم و رفتم تو، در ورودی هال هم باز بود. از پله های کوچک بالا رفتم و در

ورودی رو تماماً باز کردم. شومینه روشن بود، خونه رو همون وضع قاراش میش ثابت مونده بود و کاملاً ضایع

بود علیرضا بعد اون اتفاق دیگه برنگشته. وارد پذیرایی شدم. سایه ی یه نفر رو دیدم که رو زمین نشسته رفتم

جلوتر و دکتر آرش رو دیدم. صورتش زیر نور کم شومینه خیلی ناراحت به نظر میرسید. رد نگاهش رو دنبال

کردم و به قالی رسیدم، قالی سوخته.

رفتم جلوتر و کنارش نشستم. اصلاً کارهام دست خودم نبود. پاهام هر کاری که دوست داشتن میکردن. وقتی رو فرش نشستم به تبعیت از دکتر به قالی نگاه کردم. آروم گفتم:

-خیلی دوشش داشتین؟

در کمال تعجب با آرامش جوابمو می داد.

دکتر آرش - یادگاری بود.

خیلی دوست داشتم بگم متأسفم ولی...

-حتماً یادگاری آدم مهمی بوده...

دکتر آرش - خیلی دوشش داشتم.

خب من الان نفهمیدم منظورش قالی بود یا آدمه؟!

دکتر آرش نگاهشو از قالی گرفت و به من دوخت...وای خدا دارم از خجالت آب میشم. آنایید اگه فکر نکنی میمیری؟

دکتر آرش - هردو.

موندن رو جایز ندونستم چون مطمئناً بیشتر گند میزد. از جام بلند شدم و گفتم:

-در رو پشت سرم می بندم.

برگشتم و چند قدم ازش دور شدم.

دکتر - مستأجر ناهید مفخم هستی؟

با صدای آروم بدون اینکه رومو برگردونم گفتم: -بله.

نفسشو صدا دار فوت کرد بیرون و گفت: -بازم بیا اینجا، تو دختر خوبی هستی!

دیگه نزدیک بود گریه ام بگیره. با دو از خونه زدم بیرون. خودمو پرت کردم تو حیاط خونه ناهید و تمام سنگ فرش رو دویدم. باعجله رفتم تو خونه و مثل گلوله شلیک شدم تو اتاق. سرمو گذاشتم رو تخت و زدم زیر گریه. حالا من چرا گریه میگردم؟ تنها خدا داند.

نه! بنده ی خدا هم داند. بعله داشتم بخاطر گندی که زدم و توانایی جمع کردنش هم نداشتم گریه میکردم. لعنت به من فقط قرار بود یه ترسوندن ساده باشه که پسره جولوپلاشو جمع کنه بره.

خب آنایید همین هم شد دیگه...پسره ترسیده عین چی...مطمئناً از این خونه که سهله از محله هم میره...تو کاری که مفخم خواست رو انجام دادی و الان یه خونه داری پس باید خوشحال باشی!

یاد برق اشکی که تو چشمای دکتر آرش بود افتادم. نه... اون بخاطر قالی خیلی ناراحت شد. قرارمون خسارت مالی نبود!

خسارت جانی هم نبود ولی حالا پیش اومده کاری هم از دست تو برنمیاد. شده که شده...

وای! دوست نریمان! تشنجش وحشتناک بود!

آناهیید تو نباید به این چیزا فکر کنی! تو الان خونه داری... اتاق داری... با خیال راحت میری دانشگاه. بقیه مهم

نیستن. نریمان که رفت پیش رفیقش. پیرمرده هم اونقدر مال و منال داره که عین همونو میتونه بخره!

یادگاری بود! دوشش داشت. شاید... شاید مال همسرش بود...

گریه ام بیشتر شد. احتمالا خیلی بلند گریه میکردم که ناهید خیلی سریع خودشو رسوند تو اتاق و گفت:- چی شده؟

اومد رو لبه تخت نشست و دستمو گرفت تو دستاش و با لحن گرم و آرومی گفت:- بهم بگو.

با حق حق نگاهش کردم. آب بینیم رو فرستادم بالا که ناهید دماغشو چین داد. دستمو به حالت چندش رها کرد

و بلند شد از روی میز چند برگ دستمال کند داد بهم، تشکر کردم و دستمال رو گذاشتم رو بینیم و یه فین

جانانه ای کردم که نزدیک بود دماغم کنده بشه بچسبه به دستمال. آی خدا سبک شدم!

ناهید- حالا که سبک شدی بگو چرا گریه میکردی و خونه منو رو سرت گذاشته بودی!؟

به ناهید نگاه کردم. دماغشو چین داده بود و لبش رو هم جمع کرده بود و درواقع یه جورایی میخواست با

صورتش بهم حالی کنه «خیلی کثیف و چندشی»

با صدای آرومی گفتم:- کاری کردم که مستأجر دکتر آرش از اینجا بره.

به وضوح چشماش برق زدن. همونطور که رقص نور چشماش اتاق رو منور کرده بود با هیجان گفت:- خب؟

-هیچی دیگه، فردا میره. میخواین بدونین چیکار کردم؟

با اقتدار گفت:- نخیر لازم نیست. تو کار تو خیلی خوب انجام دادی.

سوالی نگاهم کرد:- حالا چرا ناراحتی؟ تو الان به طور رسمی میتونی تو این خونه بمونی حتی قرارداد هم امضا میکنیم.

-من باعث شدم اتفاق بدی بیفته.

درواقع منظورم اتفاقای بد بود!

ناهید- خب چه اتفاقی؟

-این وسط یه قالی که دکتر آرش خیلی دوش داشت سوخت.

«صد البته یه نفر هم تشنج کرد!»

ناهید با بی تفاوتی گفت:- خب مهم نیست.مگه خیلی خوشگل بود؟

-یه خورشید وسطش داشت که داخل خورشید طرح های پرنده و گل داشت.

«پسره هم که خیلی بد نبود.مژه هاش بلند بود و به تپیش میخورد از اون مثبتا باشه.»

ناهید چشماشو ریز کرد و با شک گفت:- چی؟

«مطمئناً واسه پسره شک نکرد همه حرفام تو فکرم بود»

دوباره بغض کردم و گفتم:- دکتر میگفت یادگاری بود و خیلی دوش داشت ولی من باعث شدم که

اون...اون...یعنی اون...

یه کلمه گفتم و خلاص!

-سوخت.

عصا تو دستای ناهید شل شد با صدای تحلیل رفته ای زمزمه کرد:- سوخت؟

از روی تخت بلند شد و با آرامش از اتاق رفت بیرون. اینکه واسه قالیه اینجوری کرد اگه ماجرای پسره رو

میگفتم چیکار میکرد؟ آناهید بدبخت. خاک بر سرت خاک بر سر...

امروز با کاشفی کلاس دارم، فردا هم با کاشفی کلاس دارم.

حال نداشتم. یه جورایی دلم درد میکرد. از دور نریمان رو دیدم که کنار آبتین ایستاده بود. سعی میکردم از روی

چهره ش یه چیزایی بخونم.اینجوری نمی شه، رفتم جلوتر. نهج خیلی معمولی داشت با آبتین حرف میزد. همون

پلیور سبز رو پوشیده بود اما شلوارش قهوه ای سوخته بود. ای زامبی، خاک تو گور واسه چی انقدر خوشتیپی؟

غول تشن این پلیور خعلی بهت میاد. ای...بسه دیگه انقدر پسر مردم رو فحش کش نکن قاتل!...قاتل!...وای

پسره! دوباره تو چشماش زل زدم. هَی وای من!اینکه داره منو نیگا میکنه!

نریمان - کاری داشتی؟

این چرا همش مچمو میگیره؟

نریمان پوزخندی زد و گفت:- خوشتیپ ندیدی؟

باز این پررو شد!

یه بهانه جور کن!...یه بهانه جور کن!

یهو زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند. نریمان بیچاره هنگ کرده بود. لابد با خودش میگفت این دختره یه تختش کمه. در حالی که «مثلا» از خنده رو به موت بودم آروم دستمو آوردم بالا و گفتم:

-ههههههه...چونه ت کثیفه...خخخخخ.

و بعد تندتند پیشونیمو می خاروندم. نریمان دستشو آورد بالا منم با اصرار بیشتری پیشونیم رو می خاروندم. آها

الانه که نقشم بگیره...آفرین پسر خوب پیشونیتو بخارون، روح منو شاد کن!

لامصب دستشو به چونه اش کشید و به دستش نگاه کرد. آه آه آه. نقشم نگرفت. قبل از اینکه سرشو بیاره بالا. بدو بدو پریدم تو ساختمون دانشکده.

وارد کلاس شدم و تو جای قبلی کنار هانیه نشستم که داشت ناخوناشو می جوید. آخی حتما اونم مثل من عذاب وجدان گرفته.

-هانیه؟

هانیه - هان؟

-تو هم مثل من استرس داری؟

هانیه - در حد مرگ!

-من حتی شب هم خواب بد میدیدم.

هانیه - منم دیشب کابوشو دیدم. از مواجه شدن باهش میترسم.

-من خجالت میکشم. راستش خواب دیدم انقدر کوچولو شدم که تو شعله ی یه شمع دارم میسوزم.

هانیه - من که خواب دیدم یارو داره منو می سوزونتم. به نظرت خیلی سخته؟

-چی؟

هانیه - تنبیه ش دیگه.

-وای راست میگی ملی رو دیدن حتما میگردن پیدامون میکنن و بعد هم پخ پخ.

هانیه - چه ربطی به ملی داره؟ من و آبتین هستیم.

-خوب راس میگی به اونم صدمه زدیم. ولی آبتین نبود. منظورت نریمان دیگه؟

هانیه - نه آبتین رو میگم.

و همزمان به آبتین و نریمان که وارد کلاس شدن اشاره کرد.

هانیه - همش تقصیر اونه. اون منو تحریک کرد.

بی توجه به جمله قبلیش گفتم: - آره با کارای قبلیش پنچر شدن حقش بود.

هانیه - فکر کنم یه بلایی بدتر از پنچر شدن انتظارمونو بکشه. مثلاً کل دانشگاه رو طی بکشید یا همه پنجره ها رو تمیز کنید.

بی حواس گفتم: - نه بابا احتمالاً باید یه قالی واسش بخریم. اون سوخته.

هانیه - دماغشو میسوزونم!

هر دومون سه ثانیه به جلو زل زدیم و بعد با هم رومونو برگردوندیم و به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم:

-چی داری میگی؟

-چی داری میگی؟

بعد که انگار موضوع دستمون اومده باشه پووفی کردیم و دوباره به تخته نگاه کردیم.

چند دقیقه بعد کاشفی اومد. همون لبخند مرموز رو لبش بود.

کاشفی - سلام به همه...

کل کلاس واسه سلام کردن صداشون به زور در میومد یعنی اصلاً شنیده نمیشد ولی من نمی دونم آبتین و

هانیه واسه چی یهو تقریباً داد میزدن. خوشم میاد چه هماهنگ هم بودن.

آبتین با صدای شاد و پر انرژی: - سلام استاد. خوش اومدید. به... به... به چه عطر خوش بویی. محفل مارو منور

کردین به حضورتون!

شب شعره مگه؟!

هانیه شاد تر از آبتین: - خسته نباشید استاد. دلمون واستون تنگ شده بود.

آبتین - بعله استاد. عین دیوونه ها شده بودم این چند روز ولی وقتی شما رو دیدم (به حالت نمایشی زد به

پیشونیش) آخ که وقتی شما رو دیدم...

حالا لال شده بود.

یهو هانیه هیجان زده داد زد: - اصلاً تسکین پیدا کردیم.

آبتین با لبخند به هانیه نگاه کرد ولی هانیه نیم نگاه هم به طرف اونا ننداخت. کل کلاس به اینا زل زده بودن.

چشمم به نریمان افتاد که انگار اصلاً تو این دنیا نبود دستشو زده بود زیر چوونشو به یه نقطه زل زده بود. هانیه و

آبتین یه نیم ساعتی واسه استاد بلبل زبونی کردن و فک زدن. وقتی هم که حرف دیگه ای به ذهنشون نرسید

هی فِرت و فِرت لبخند به استاد تحویل میدادن. ای بمیرم واسه هردوتون که محتاج یه فسقلی بداخلاق شدین. حالا هانیه که هیچی تکلیفش معلومه. ۳!! دلم واسه آبتین می سوزه که فقط ۰/۲۵ تا هوای تازه... تا خوشبختی... ای ذلیل نشی کاشفی!

کاشفی هم که دید اینا حرف دیگه ای ندارن شروع کرد به تدریس. تدریس که تموم شد ریلکس روی صندلی نشست شروع کرد به حرف زدن:

کاشفی - خوب دانشجویان عزیز برنامه ای برای پایان نامه تون دارید؟
دانشجویان عزیز:

- هنوز نه....

- حالا کم کم داریم شروع میکنیم....

- یه برنامه هایی داریم....

- تا ببینیم چی میشه...

کاشفی - من برای پایان نامه تون برنامه ریزی کردم.

و یه لبخند کش دار زد.

دانشجویان عزیز - چی؟؟؟

کاشفی - سه تا موضوع دارم. شما دانشجویان عزیز هم میتونید انفرادی تحقیق کنید و هم میتونید گروهی این کار رو انجام بدید. البته من با گروهی موافق تر هستم.

دانشجویان عزیز - موضوعاتتون چیه استاد؟

کاشفی - به اونم میرسیم اما قبل از اون خدمتتون عارض شم که دو نفر دانشجویی که تو امتحان زیر پنج گرفتن باید برای پروژه ای که بهشون میدم آماده باشن. حالا میتونن هم گروهی شن یا میتونن جدا کار کنن.

هانیه ذره ای تکون نمی خورد و همه حواسش جمع استاد بود. آبتین هم که دوباره اون قیافه ی سخته ای رو به خودش گرفته بود و به کاشفی نگاه میکرد.

دانشجویان عزیز:

- حداکثر گروهمون چند نفره باشه؟....

- چند تا تو یه گروه؟....

- استاد اینطوری خوب نیست....

- من مخالفم... خیلی سخته....

-گروهی خوبه پایان نامه هم تکمیل تره....

- ما که نمیدونیم موضوع ها چین....

-من با گروه راحت نیستم....

کاشفی کوبید رو میز و گفت:- حرف نباشه.همین که گفتم. یا همین کار رو میکنین یا بمونین واسه ترم بعد.

پامونو که از کلاس گذاشتین بیرون هانیه منفجر شد:

هانیه- مرتیکه ی کوتوله ی احمق هیچی بارش نیست اونوقت میاد واسه من نطق میکنه (با صدای لوسی ادای کاشفی رو درآورد) «یا همین کار رو میکنین یا بمونین واسه ترم بعد» کوتوله! ایششش! آناهیید تو شاهد باش من خودمو میزارم تو دیگ جوش میخورم اگه روی اینو کم نکردم. حالا دیگه واسه من پروژه ی عملی میزاره که چی؟ «زیر پنج گرفتی باید این ترمو یه پاس کنی یا نه» فقط بشین و ببین آنی یک پایان نامه کامل و تپلی تحویلش بدم جان برکف بشه مرتیکه ی زیر میزی!فقط این ترم رو پاس کنم بره دعا کنه گیر من نیوفته میزارمش تو جیم میبرمش یزد!

یزد! جایی که هانیه باید بره تا پایان نامه ی به قول خودش کامل و تپلی رو آماده کنه و تحویل کاشفی بده. محلی در یزد که آسمان صافی برای بهتر دیدن شهاب مورد نظر که بعد از سه قرن دوباره از ۲۵۰۰ کیلومتری زمین میگذرد. موضوع پایان نامه ی عملی هانیه و آبتین که زیر پنج گرفتن.

هانیه- فقط جلوی من آفتابی نشه! که اگه بشه و من ببینمش جاکلیدیش میکنم کوتوله رو.

به پیشنهاد من برای اینکه هانیه بیشتر درباره ی این شهاب سنگ آشنا شه رفتیم کتابخونه ی بزرگ دانشگاه. ضلع غربی پر از کتابای نجوم و ستاره شناسی! بین قفسه ها راه میرفتیم و هانیه زیر لب غرغر میکرد:

-دقیقا همون موضوعی که از همه سخت تر بود و نیاز به سفر داشت رو داد به من. منکه میدونم زیر پنج بهانه س بخاطر اونروز تو راهرو داره تلافی میکنه. عقده ای!

بی حوصله جلوتر میرفت و غرغر میکرد اصلا به کتابا اهمیتی نمیداد فقط دونه دونه از تو قفسه میکشید بیرون و محکم می کوبوند رو کتابایی که با دست نگه داشته بود. دیدم یک کتاب که مربوط به پرتو های ماه بود رو برداشته رفتم جلو و شونه شو گرفتم و به سمت خودم چرخوندم.

-هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟ این کتابو واسه چی برداشتی؟ اصلا به دردت میخوره؟ برو، برو یه جا بشین خودم هرچی رو که صلاح بدونم برمیدارم. برو.

هانیه هم از خدا خواسته هشت تا کتابی که برداشته بود رو انداخت تو بغل من و رفت. به کتابا نگاهی انداختم. محض رضای خدا یه کتاب درباره ی شهاب سنگه برداشته بود. همه چرت و پرت بودن. کتابایی رو که خوب بودن رو برداشتم و به سمت میزها حرکت کردم. با چشم گشتم ولی هانیه رو پیدا نکردم رو یک میزی نشستم و اولین کتاب رو باز کردم. داشتم به عکس نگاه میکردم که صداهایی رو از پشتم شنیدم نریمان و آبتین بودن. آبتین - حالا چه غلطی کنم؟ باید تا یزد برم؟

نریمان - مجبوری وگرنه مطمئن باش کاشفی ولت نمیکنه.

آبتین - هرکار کنم نمیتونم تنها برم من تا حالا یه بارم تنها مسافرت نرفتم. نریمان یادت که نرفته من گل پسر مامانم که تاحالا کسی بهم نگفته بالا چشمت ابروئه. نریمان - چرا هانیه گفته.

آبتین - هه هه بامزه...دیشب تو آب نمک خوابیدی؟

نریمان - نه من دیشب داشتم درس میخوندم.

آبتین - آها پس دیشب تو آب نمک درس میخوندی!

نریمان - بسه دیگه تو خیر سرت الان باید نگران باشی... من که میگم برو با همین دختره هم گروهی شو.

آبتین - حرفا میزنیا این دختره چشم نداره منو ببینه اونوقت تو میگی باهاش تا یزد چشم تو چشم شم؟

نریمان - مگه بده؟ هم کار تو راه میوفته هم کار اون.

آبتین - چرت نگو...خودت نیستی داری فقط حرف میزنی.

نریمان -بهتره خوب فکر کنی بخاطر سهولت کار میگم بالاخره که شماها باهم همسفر میشید. چه تو پایان نامه باهم باشین چه نه.

این نریمان راست میگه ها اینا که هردو یه مسیر رو میرن تازه هنوز فرشته ی هانیه هم تعمیر نشدهولی یهو روح آگاه و خفته ام بیدار شد و گفت: «بی غیرت میخوای رفیقت رو با یه پسر بفرستی هرچند که گل پسر مامانشه ولی خب اصولا پسر جماعت گرگن تو لباس میش و از اونجایی که این فقط یه جوجه خانایی بیشتر نیست و درواقع هانیه اگه اینو نخوره اونم اصلا نمیتونه هانیه رو از گلوش بفرسته پایین در نتیجه هیچ کدوم تو گلوی هم نمیمونن و پس ، جای هیچ نگرانی ای نیست!

کتاب رو محکم بستم و رو صندلی چرخیدم به سمت جایی که آبتین و نریمان هم نشسته بودن. شروع کردم به آنالیز کیس مورد نظر. مو: قهوه ای روشن. پوست: گندمگون. قد: بلند. آهیكل: خوبه. اخلاق: تقریباً خوبه. نجابت: هیچ نظری نمی تونم بدم ولی فعلاً اینو داشته باش، خیالی خوبه! (بالاخره گل پسر مامانه دیگه D:)

کتابا رو همونجا رو میز ول کردم و از جام بلند شدم بین قفسه ها رو گشتم. انقدر گشتم و گشتم تا هانیه رو پیش یه خانوم دیگه درحالی که به دیوار تکیه داده بود پیدا کردم. رفتم جلو، هانیه تا چشمش به من خورد گفت: - اناهیْد اومدی؟ ایشون (خانومه رو نشون داد) خانم سپهری، استادیار هستن قراره به من تو پایان نامه کمک کنن درواقع با هم میخوایم بریم یزد.

سپهری - سلام من تانیا سپهری هستم. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟
اووووووه! تو چقد مودبی نانا ز گلی...

دستمو به سمتش دراز کردم: - من اناهیْد صولت هستم. هم ترمی و هم کلاسی هانیه.
سپهری - خوشبختم. شما هم قراره تو تیم ما باشید درسته؟
دهنمو باز کردم تا حرفش رو تکذیب کنم ولی با جوابی که هانیه داد استپ کردم.
هانیه - بله درسته. (!!!!!!)

تندتند مسیر کوچه رو راه میرفتم تا زود تر برسم خونه از حرص داشتم منفجر میشدم. هانیه چجوری رفت به زنه گفت منم قراره برم یزد؟ عه عه عه... پرو پرو تو چشام زل میزنه میگه بله درسته! د آخه من مگه نونم کمه؟ آبم کمه؟ یزد رفتنم چه صیغه ایه که خودم راضی نیستم؟ دختره بی ادب همین که زنه رفت ایکی ثانیه جیم زد وگرنه گوشش کف دستش بود. من امشب به هانیه زنگ میزنم تکلیفم رو روشن میکنم. به نزدیکی های خونه رسیدم که دیدم ناهید و دکتر هرکدوم جلو در خونشون ایستاده ان و دارن دعوا میکنن.

ناهید - هاه... میبینم که مستأجرت جمع کرده رفته، تو که عرضه نداری مستأجر نگه داری واسه چی برای من قمپز در میکنی؟ نه نه حتی نتونستی یه جوجه دانشجوی مجرد رو نگه داری. به هفته نکشیده ولت کرده رفته. میبینی؟ تنهایی با تو انس گرفته حالا حالا ها ولت نمی کنه آرش خان.

دکتر آرش - اتفاقاً مستأجر من اینجا خیلی هم راحت بود ولی نمیدونم کدوم مگسی رفته تو گوشش خونده اینجا جن و روح داره که بدبخت صبح جمعه که اومد اینجا ده تا سخته رو رد کرده بود.

ناهید- بی عرضگی از خودت بود. همه مستأجر هات هم مثل خودتن چشمشون به دهن اینو اونه بینن کی چی میگه. اینطور آدما حتی نمیتونن از گذشته شون هم نگهداری کنن.

چشمش که به من خورد گفت:- آناهید بیا تو.

رفتم جلو و به دکتر که دستاش بعد از حرف ناهید شروع به لرزیدن کرده بودن نگاه کردم:- سلام دکتر.

صدای ناهید اخطار گونه از تو حیاط اومد:- آناهید!

منتظر جواب سلام نشدم و پریدم تو خونه. اینا چشون بود؟ منظور ناهید از گذشته چی بود؟ یه حسی بهم میگه مربوط به قالی سوخته می شه!

رفتم تو خونه و وقتی لباسامو عوض کردم مستقیماً شماره ی هانیه رو گرفتم.

هانیه- الو؟

-بلا! دختره ی ور پریده اونا چه چرت و پرت هایی بود که واسه استادیاره بلغور کردی هان؟ یعنی چی؟ مگه خر مغزمو گاز زده واسه پایان نامه برم کار عملی؟ اونم کجا، یزد!

هانیه- آناهید بزار برات...

-حرف نزن. باهم دوستیم درست. ولی اصلاً توقع نداشتم از من توقع داشته باشی که اون راه دور رو باهات پیام من توقع داشتم که تو منو درک کنی و توقعت در حدی باشه که درکت کنم و امیدوار بودم درکت به اندازه ای برسه که من نمیتونم باهات پیام.

هانیه- آناهید بزار منم حرف بزمن دختر... خوب منم توقع دارم تو منو درک کنی من تنهایی بدون همسفری برم یزد؟

-مگه نگفتی این خانم سپهری کمکت میکنه؟

هانیه- آره ولی در صورتی قبول میکنه که یه گروه باشیم. خودش گفت بخاطر کار یه نفر براش به صرفه نیست.

-خوب نمیتونی راضیش کنی با خوانوادت برین؟

دستپاچه شد و من من کنان گفت:- نه...یعنی چیزه...چیز...خانوادم نمیشه...یعنی نمی تونن..

-چرا؟

هانیه - نمی تونن دیگه. میدونم تو هم نمیخواهی بیای اشکالی نداره، یعنی من از اول هم اینو نمیخواستم، جلوی سپهری اینطوری گفتم که قبولم کنه وگرنه من دارم دنبال یکی دیگه میگردم تو هم لازم نیست نگران باشی. دیگه کاری نداری؟

یه کم فکر کردم. دوباره روح آگاهم تو گوشم وز وز کرد: ببین آناهید هانیه و سپهری دو تا خانم هستن. خب...اگه قبول کنن آبتین رو بیرن دیگه لازم نیست نگران قضیه قورت دادن باشی! اینطوری به قول نریمان سهولت کار بوجود میاد و هم رگ غیرت تو این وسط بندری نمیزنه!

-هانیه?...برات یه پیشنهاد دارم.

با ذوق گفت:- می خواهی باهام بیای؟

-نه ولی اگه قبول کنی یکی رو باهاتون بفرستم.

پکر گفت:- کیه؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:- آبتین.

جیغ کشید:- چی؟

بعد جدی شد و ادامه داد:- آنا معلوم هست چی میگی؟ من برم با اون جوجه حنایی هم گروه شم؟ چون اونم باید بره یزد دلیل همیشه که با هم تا اونجا بریم...

-بالاخره که با هم یک مسیر رو طی میکنید. تازه اون یه پسر هرچند گل پسر مامان یکم سوسول میزنه ولی خب بازم یه پسر دور و ورتون باشه بهتره.(صدامو جدی کردم) هرچند که دخترا از صد تا مرد مردتر اند ولی تو طول سفر نگاه های دیگرون رو شما دوتا ثابت نمیشه و بعدا بخوان از این قضیه که دوتا دختر تنهایی پاشدن ۶۷۷کیلومتر رو کوبیدن رفتن یزد، سواستفاده کنن.

هانیه بی حوصله گفت:- چی میگی تو؟ خودتم نمی فهمی. مثل اینکه یادت رفته اگه همین گل پسر سوسول نبود منم الان این اوضاعم نبود حالا هم که رفیق اون قاتل فرشته ام دراومده که عمرا. درضمن فکرای دیگرون برام مهم نیست تو هم اگه لالایی بلدی باغچه خودتو بیل بزنی.

-میخواستی نصیحتم کنی اگه باغبونم باغچه خودمو بیل بزنی؟

هانیه - نه خیر اگه لالایی بلدی خودت چرا خوابت نمیگیره بود. در ضمن من سرمو میزارم لبه حوض اگه با اون هم گروهی شم. آناهید اگه خیلی نگران اتفاقی هستی که ممکنه تو طول سفر واسم بیفته خودت کمکم کن...

نفسشو بیرون داد و با یک خداحافظ تماس رو قطع کرد. بعد از قطع شدن تماس رو تخت نشستم و به حرف ها و لحن هانیه فکر کردم. احساس میکردم یه جورایی داشت التماس میکرد. به اینکه گفت تنهاست فکر کردم. یه جورایی دلم میخواست باهاش برم یعنی خیلی دلم نمیخواست ولی طوری که هانیه ازم میخواست... آه... آناهیید اینا رو ول کن. خودش گفت یکی دیگه رو میگیره. درواقع دنبالش میگرده. اوو ففف.. سردرگمم. یعنی با هانیه برم. با هانیه و سپهری؟ سه تایی؟ نیاز داشتم با یکی حرف بزنم. تو اینجور مواقع همیشه سوگند تو الویت بود ولی از وقتی که با هم دعوا کرده بودیم دیگه بهش زنگ نزدم. خب این یعنی نباید باهاش آشتی کنم؟

بووووق...بووووق...بووووق...بووووق...بووووق...بووووق...بووووق...بووووق...

رد تماس زد؟ این الان تلفن منو جواب نداد؟ شیطونه میگه... با حرص شماره خنوشون رو گرفتم.

الو منزل آقای سمائی؟

محمد مهدی - بله بفرمایید.

ا.. آقا محمد مهدی شما ییید؟ محمد مهدی

- بنده محمد هادی هستم. امرتون؟

ای وای ببخشید. من آناهیید هستم میتونم با سوگند جان حرف بزنم؟

محمد هادی (خنخ)- بله...بله. چند لحظه.

-ممنون. خدانگهدار.

محمد هادی - طاعات و عبادتون قبول حق. یا علی.

ها؟

رفت سوگند رو صدا بزنه و چند لحظه بعد صداش تو گوشی پیچید.

سوگند - الو سلام.

صداش گرفته بود. انگار بغض داشت، خود به خود صدای منم گرفته شد.

-سلام. ببین میدونم باهام قهری، ولی خواهش میکنم بیا تمومش کنیم من الان نیاز دارم باهات درد و دل کنم

و ازت مشورت بگیرم.

با صدایی که از ته چاه میومد گفت:-منم نیاز دارم.

-چی شده؟

سوگند - هیچی. تو اول بگو.

منم مشکل هانیه رو سربسته براش گفتم و ازش پرسیدم: به نظرت باهاش برم؟
سوگند - آره.

متعجب گفتم: - آره؟! چی میگی تو؟ میدونی چقد راهه؟

سوگند دماغشو داد بالا و گفت: - اینطوری که عکس العمل نشون دادی یعنی دوست نداشتی بری، پس چرا از من میپرسی؟

به معنای واقعی کلمه لال شدم!

سوگند - دلت به حالش میسوزه نه؟ انگاری خانوادش هم نمیتونن بیان.
- اوهوم. منم دختر دل رحم...

خنده ی تلخی کرد و گفت: - دل رحم؟ من تو رو میشناسم تو حتی اگه یزد هم نری بازم انقدر تنبلی که واسه موضوعات دیگه تحقیق نمیکنی. آخرش هم میدی یکی دیگه واست بنویسه.
خوب منو میشناختا...

- خیلی خوب... یکاریش میکنم. حالا تو بگو چته. خیلی صدات غم داره. اتفاقی افتاده؟

اینو که گفتم زد زیر گریه. متجب گفتم: - واسه چی گریه میکنی؟

گریه اش بند نیومد هیچ بیشتر هم شد. سوگند - آناهیید حالا چیکار کنم؟

- اوف سوگند بگو چی شده؟

سوگند - آمین... آمین...

- آمین چی؟ واسه داداشم اتفاقی افتاده؟

سوگند حق هقی کرد و گفت: - آناهیید نمی تونی مرخصی بگیری بیای؟... بیای منو نجات بدی؟

دیگه طاقتم طاق شده بود با حرص گفتم: - پشه! یا همین الان میگی چی شده یا عاقبتش پای خودت!

سوگند نفس عمیقی کشید و گفت: - آمین میخواد ازدواج کنه.

گوشی به دست مات مونده بودم. این دختره چی می گه؟ آمین؟

- سوگند شوخیت بی مزه ست.

سوگند - دروغ نمی گم به خدا... خودم ته و توشو در آوردم. یعنی مامانم اینکارو کرد. بابای دختره دوست صمیمی

باباته، اسم دختره هلیا ست. نوزده سالشه! میفهمی؟ از آمین یکسالاال بزرگتره...

دوباره زد زیر گریه و من زبونم هم بند اومده بود ولی با هر جون کندن بود گفتم: -سوگند هیچ میفهمی چی میگی؟

آمین تازه هجده سالشه...بچه ست. ازدواج چیه این الان باید درس بخونه. بابام دیگه داره شورشو در میاره. من ساکت نمی شینم. نگران نباش سوگند، شده خودمو بکشم جنازمو میفرستم قائمشهر.

سوگند با لحن زاری گفت:- آخه جنازت به چه درد می خوره؟ نمیتونه جلوی خواستگاری رو بگیره که...

-حداقل بخاطر مراسم سوگواریم خواستگاری عقب میوفته که...

و بالاخره سوگند لبخند زد.

رو نیمکت حیاط دانشگاه نشسته بودم و عصبی پامو تگون میدادم اصلا این قضیه که آمین بخواد بره خواستگاری واسم قابل هضم نبود. هانیه رو از دور دیدم که داشت به سمتم میدوید اصلا حوصله کل کل باهاشو نداشتم. هانیه کنارم رو نیمکت نشست و آروم گفت:- سلام.

جوابش رو ندادم.

هانیه - معذرت می خوام.

بازم جوابش رو ندادم.

ذهنم درگیر آمین بود. با این اوضاع و احوال باید خودمو میرسوندم قائمشهر نه اینکه هلیک و هلیک پاشم برم یزد.

هانیه - ببخشید.

آروم دو سه تا قطره اشک از چشماش جاری شد. به طرفش برگشتم و گفتم:- چرا گریه میکنی؟

هانیه - آناهید به خدا مجبور شدم. استادیار با من تنها نمیاد یزد. نمیدونم چرا میخواد ادا اصول در بیاره. ولی گفت حداقل دو یا سه نفر بشید. من تو کتابخونه الکی گفتم تو هم هستی. به خدا الکی گفتم میخواستم خیالمو جمع کنه که باهام میاد. از دیشب یه بند دارم به هر کسی که میشناسم زنگ میزنم تا باهام هم گروهی شه.

حتی الان هم تو راه به هر کی میرسیدم..(هق هق)

شونه هاش آروم لرزیدن. دیگه فکر آمین رو از سرم بیرون کردم. دستمو دور شونه هاش حلقه کردم و گفتم:

-باشه...باشه گریه نکن. بینم تا حالا کسی رو پیدا کردی؟

هانیه - نه.

- ببین هانیه من نمی تونم باهات پیام. من یه مشکل خانوادگی دارم که الان درگیر اونم ولی بهت قول میدم کمکت کنم یه هم گروهی پیدا کنی.

هانیه- نه نمی خواد. تو هم گروهی انتخاب نمی کنی، عزرائیل انتخاب میکنی.
-! لوس نشو دیگه...

هانیه که خندید منم خندیدم. با هم از رو نیمکت بلند شدیم و به سمت ساختمون حرکت کردیم.
هانیه- باید تلسکوپ هم ببرم مگه نه؟
-آره دیگه...

هانیه- وای تلسکوپ من خراب شده. یعنی لنزش شکسته.
-قسمت چشمی رو میگی؟

هانیه- اوهوم.

-میخواهی تلسکوپ منو بگیری؟ سالم سالمه. من چون نمیتونستم هر دفعه با خودم ببرم و بیارمش گذاشتمش تو اتاق فیلم.

هانیه- واقعا میدیش؟ دستت درد نکنه.

بعد با ذوق دستشو بهم کوبید. لبخند زدم ولی وقتی چشمم به قسمت ورودی دانشگاه خورد لبخند رو لبم ماسید و دهنم نیمه باز موند. هانیه رد نگاهمو دنبال کرد و با حرص گفت:- لعنتی این چی چی ماشینه که هیچیش نمیشه؟ ای خدا...من هنوز دغدغه اون تصادف برام مونده. دِ آخه مرد حسابی نمیتونی چند روز با این آئینه دق این دور وبر پیدات نشه؟!

نریمان خیلی ریلکس از پرادو سفید رنگش پرید پایین و آروم به سمت در ورودی ساختمان که ماهم جلوش ایستاده بودیم اومد. به ما که رسید اول به من نگاه کرد پوزخندی زد گفت:- خانوم صولت ببندید مگس میره توش.

بعد ریز خندید.

میخواستم جوابشو بدم که یهو یه عطسه محکم کردم. لعنتی!

نریمان- اوه البته الان هرچی بود دیگه اومد بیرون.

وای خدا من نمیتونم این زامبی رو تحمل کنم.

با غرور سیخ ایستادم و با نیشخند گفتم: - مثل اینکه امروز حالتون خیلی خوبه آقای شهابی... خداروشکر وگرنه نگران بودم که عصبانی باشید و از اونجایی که روزگار با ما سر ناسازگاری داره خدای نکرده خدای نکرده به جای بیمارستان کارتون به کلانتری بکشه.

همونطور که آروم به سمت در میرفتم گفتم: - کلانتری انقلاب شعبه ۳۲۵!

حالا نوبت من بود که ریز بخندم. با هانیه سریع راه راهرو رو پیش گرفتیم. قیافه ی نریمان دیدنی بود. فکش منقبض شده بود و احتمالا دوست داشت گردنمو بشکنه. خوب میدونستم به اتفاقات کلانتری حساسه. هانیه زد زیر خنده و گفت: - دمت گرم دختر، جلیز ویلیز کردیش.

تازه خندمو جمع کرده بودم که نمیدونم چرا یاد اون شب افتادم که نریمان خودشو عین قورباغه پرتاب کرد رو کول دوستش دوباره خندم گرفت. هانیه دلیل خندم رو پرسید. وقتی بهش گفتم قیافه ش جمع شد و گفت:

هانیه - دقت کردی طبق یه قرار نانوشته دیگه از اون شب حرف نزدیم؟

- آره راست میگی. اون پسره علیرضا از اونجا رفت منم الان مستأجر ثابتم. مرسی از کمکتون...

هانیه - من حرفم چیزه دیگه ست..

کمی مکث کرد و گفت: - قالی...

خونسرد گفتم: - سوخت دیگه احتمال صاحب خونه ش تقصیر رو میندازه گردن مستأجره.

نگفتم... از اشک حلقه زده تو چشم دکتر... از یادگاری بودنش... از عذاب وجدانم... نگفتم.

هانیه - پسره...

- دیدی که نریمان رفت پیشش.

هانیه - آره ولی خب. ما که ندیدیم صحیح و سالم رو پاش وایستاده باشه ها؟

- آره ولی قیافه ی نریمان که چیزی رو نشون نمیده.

هانیه - تو قیافه شناسی؟

آررره... ندیده بودی پوزخند هم میزد. هه!

هانیه - مطمئنم فکرت رو بلند گفتم چون من هیچی ازش نفهمیدم.

- پوووففف. ولش کن. ببینم اون گلایل نیست؟

به دختری که به نرده ها تکیه داده بود اشاره کردم.

- یه بار از زهرا آمار شنیده بودم که میگفت داداشش با یه دختر اهل یزد ازدواج کرده.

هانیه - مطمئنی؟

-آره. فکر کنم همون ترمای اول بودیم که زهرا بحثش شده بود میگفت.

هانیه با ته خوشحالی ای گفت:- این زهرا آمار هم نعمتیه به خدا.

لبخند زد و گفت:- مطمئنم قبول میکنه.

هانیه بدو بدو به سمت گلایل رفت و شروع کرد به حرف زدن. جلو نرفتم و به جاش به قصد پیدا کردن آتریس رفتم طبقه بالا.

تو کلاس استاد مهدوی سرک کشیدم. آتریس رو میون جمعی که دور زهرا آمار حلقه زده بودن پیدا کردم. زهرا بالای میز نشسته بود و با آب و تاب تعریف میکرد:

زهرا آمار- هیچی دیگه همون موقع هایدی گریون گریون اومد پیشم و گفت... همون موقع چشمش به من افتاد.

زهرا آمار- به! جمعمون جمعه، گلوم کمه! بیا تو آنی جون، بیا غریبی نکن مادر.

همه به لحن زهرا خندیدیم این دختر دست از بذله گویی بر نمیداشت.

کنار آتی ایستادم. زهرا به آتی نگاه کرد و گفت:- پیش زمینه بفرست.

آتریس- داریم درباره ی امیر ملکی و هایدی فرهی که هر دوشون دوسال پیش فارغ التحصیل شدن حرف میزدیم.

زهرا- مرسی ممنون. و اکنون ادامه خبر ها... هیچی دیگه نیم ساعت گذشت تا هایدی بالاخره دست از آه و ناله برداشت. وقتی ازم خواهش کرد منم ننوستم دست رد به سینه اش بزنم. خب درک کنید دیگه منم اون موقع بچه نوزده-بیست ساله، دل رحم و دلسوز و.... خلاصه خسته اتون نکنم رفتم تحقیقات رو شروع کردم.

-چه تحقیقاتی؟

زهرا- ببین گلم دیر اومدی داری پارازیت پنج ثانیه ای میندازی. مگه تو قضیه عشق امیر و هایدی رو نشنیدی؟

-مگه رمئو و ژولیتن که همه بدونن؟

زهرا- اوف ببین از اونجایی که من تو این دانشگاه دست کاراگاه گجت و مارپل رو از پشت بستم. اون سال مأموریت پیدا کردم که بفهمم رابطه ی امیر ملکی با میشا ناصری چی بوده که هایدی تا لب مرز جون دادن رفته بود و برگشته بود.

با هیجان کنار آتی نشستم و گفتم:- خب خب!!

زهر- هیچی دیگه...یه بار اینا تو کافی شاپ رز سرخ که نزدیک دانشگاه ست قرار گذاشتن. همونطور که میدونید اصول کاری من اینطوریه که تو مسائل بیرون از دانشگاه، مسائل سواستفاده گری به غیر از عشق و عاشقی و دوستی، مسائل خانوادگی،...

زیاد از حد زرت و زورت میکرد. دِ برو سر اصل مطلب.

-میشا چه شکلی بود؟

زهر- قرمز شد ولی با این حال گفت:- عزیزم با پارازیت کنار میای؟ -هان؟

زهر- هیچی. (روشو به سمت بچه ها گردوند) والا ما که داشتیم از پشت شیشه نگاه میکردیم اصلا یه وضعی بود شلوار رو میگی؟ تنگ و کشی تا ساق پا به رنگ سفید. مانتو رو میگی؟ کوتاه تا رون پا رنگش هم قرمز. شال و کفشش هم که اصلا نگو، قرمز بودنشون که اصلا مهم نیس دختره هفت قلم آرایش داشت اصلا صورتش زیر پنکیک مدفوع شده بود.

صدای یه دختره در اومد:- بی ادب، مدفون!

زهر- حالا هرچی... هر کی تو کافی شاپ بود زل زده بود به میشا، اصلا یه وضعی بود. حتی وقتی از کافی شاپ اومده بود بیرون پسرا پشتش قطار می شدن. اوف باورتون نمیشه به همه پسرا یه جوری نخ میداد. کلا به همه پسرای تهران ارادت خاصی داشت

آتریس دیگه نتونست خنده شو جمع کنه. همونطوری گفت:- کلا به تهران ارادت خاصی داشت!

همراه اون دوتا ما هم زدیم زیر خنده.

زهر- والا....تو که نمی دونی، همینطور که تو خیابون راه میرفت کم مونده بود داد بزنه: تهران مال منه، تهران مال منه

(صداشو شبیه زاخار تو آهنگ تهران من / زد بازی کرد).

دیگه از خنده نمیتونستیم خودمونو جمع کنیم یعنی رو زمین پخش شده بودیم و کم مونده بود کف زمین رو گاز بزنینم. یه دفعه چشمم خورد به ساعت. وای خدا هیع!

سریع به آتی گفتم:- وای آتریس! ساعت درسته؟ پس چرا استاد شما نیومد؟

آتی - امروز اصلا مهدوی نیامد ما هم میخواستیم بریم سلف...بعد انگار چیز عجیبی فهمیده باشه نگاهم کرد.

آتی - آناهیید! کلاست!

عین جت از جام بلند شدم و به سمت کلاس پرواز کردم. وای یک ربع از شروع کلاس گذشته بود. این ساعت با محبی کلاس داشتیم و ساعت بعدی با کاشفی.

بدو بدو خودمو رسوندم پشت در کلاس، نفس نفس میزد. محبی استاد خیلی خوبی بود، پیر و مهربون ولی تا حالا هیچ کس سر کلاسش دیر نرسیده بود. خدایا بهم رحم کن.

تق تق تق

محبی - بفرمایید.

در رو آروم باز کردم.

-سلام استاد.

بر خلاف انتظارم مهربون جوابم رو داد.

محبی - سلام دخترم. چرا دیر کردی؟

کیفمو روی دوشم جا به جا کردم. خب حالا چی بگم؟ یه ربع تمام داشتم به حرف های یه جماعت اُسکل گوش میدادم؟ عمر!

-معذرت میخوام استاد. تو ترافیک گیر کردم.

استاد لبخندی زد و گفت:- فضانوردی به نام یوری گاگارین میگه: شماها در یک خیابان پای چراغ قرمز متوقف شده و با سبز به حرکت در می آید و این هنر نیست. بیائید با ما به آسمان ها تا ببینید که کواکب با چه سرعتی میگردند و به یکدیگر نمیخورند قدرت خدا آن جا نمایان است

بعد با سر بهم اشاره کرد برم بشینم. وقتی داشتم از کنار صندلی نریمان رد میشدم آروم گفت:- شما پای چراغ قرمز متوقف شده اید و این هنر نیست. هنر آن است که کمی از وقت را هم به غیبت پشت سر دیگران بگذرانید. بعد چند بار ابروهاشو با زرنگی برام بالا انداخت.

آخ که از دست این پسر دارم تا ته میسوزم. یکی جلومو بگیره تا نزنم لت و پارش نکنم. با حرص رفتم پیش هانیه نشستم و کیفم رو محکم کوبوندم رو پام. هانیه هم که بق کرده معلومه دیگه گلایل قبول نکرد. هانیه آروم گفت:- قبول نکرد.

- خیلی ضایع هست باید یکم بیشتر مقاومت میکردی.

هانیه - خواستم ولی میدونی بهم چی گفت؟ گفت: آقا ما الدنگ و دیو، شما خوشگل و ملوس، ولی خب به ما نمیخوری، خدافظی بوس بوس!... ایش دختره ی خود شیفته!

آخی...دلم به حال هانیه سوخت. بمیرم واسش. ای کاش یه جوری میفهمیدم که کار آبتین به کجا رسید یا حداقل این دوتا با هم همگروهی میشدن دیگه انقدر دردسر نداشتیم.

وقتی کلاس تموم شد قرار بر این شد که با هانیه بریم دیدن سپهری تا از خر شییطون پیاده شه. پشت در اتاق که رسیدیم هانیه گفت:- دارم از استرس میمیرم به نظرت راستشو بگیم؟

-دروغ یا راست چه فرقی میکنه تو که بالاخره یه گروه دست و پا میکنی بذار این از الان همون فکر رو کنه. در زدیم و وارد شدیم. سپهری پشت میزش نشسته بود و با دیدن ما گفت:

سپهری- سلام خوش اومدید. بفرمایید بشینید.

خیلی آروم و مودب نشستیم.

سپهری- خوب...مشکلی..

هانیه سریع وق وق کرد:- راستش ما اومدیم درباره پایان نامه باهاتون صحبت کنیم...خانوم سپهری!

با آرنج زدم تو پهلوی هانیه تا دیگه خودشو عینهو قاشق لیسیده وسط حرفای سپهری پرتاب نکنه. سپهری لبخندی زد و گفت:

سپهری- راحت باشید، منو تانیا صدا کنید. به هر حال چند هفته قراره با هم باشیم. رسمی بودن زیاد حالت خوبی نداره.

~این زن چقد با کمالاته...به به!

حالا نوبت هانیه بود که با آرنج بکوبه تو پهلوم. هانیه لبخندی زد و گفت:

-راستش من میخوام بگم چرا نمیشه من و شما دوتایی به این سفر بریم?...البته فکر نکنین بخاطر گروه و این چیزا میگما..نه اصلا. فقط...فقط...

خب دقیقا معلوم بود که بخاطر «گروه و این چیزا» میگفت..

من به نجات هانیه شتافتم:- محض کنجکاوی. تانیا- بعله متوجهم. راستش همسر بنده گفتن اگه قرار باشه به این سفر پیام تنهایی نباشه بهتره. بخاطر همین...

قاشق لیسیده(هانیه)- خب من هستم دیگه.

یقین پیدا کردم که با یک شِفَت طرفم. قطعا تانیا هم به همین باور رسید چون با کلافگی سرش رو خاروند و تک خنده ای کرد.

تانیا- متوجهم که شما هم هستید ولی مسیر دوره. من و شما.. تانیا انتظار داشت هانیه باقی حرفشو تکمیل کنه اما به جاش هانیه گفت:- خب گروهیم دیگه. گروه هست دیگه..

تانیا- شما هم گروهی مرد هم دارید؟

نمیدونم چرا اما هانیه یهو از کوره در رفت:- اگه منظورتون اون حوض شکسته هست که اصلا حرفشو نزنیم. عمرا.. ایدا.. هرگز. ت

انیا- حوض شکسته؟

دقیقا منظورش به آبتین بود. بمیرم...

-منظور دوستم اینه که... خیر ندارن.

تانیا- وای خیلی بد شد که... برادر یا پدرتون نمیتونن تشریف بیارن؟

هانیه- خیر.

تانیا- پدر یا برادر هم گروهی هاتون چی؟

گروهش کجا بود که هم گروهیش باشه!

-خیر نمیشه.

تانیا- راستش همسر من هم نمیتونه بیاد بخاطر همین رو این کار اصرار داشت. هوووف... ببینم چی میشه...

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه ادامه داد:- من میتونم به برادرم بگم همراه ما بیاد. نظرتون چیه موافقین؟

به من که مربوط نبود ولی هانیه.. مگه میتونست قبول نکنه!!

با موافقت هانیه قرار شد بعدا که کارا تکمیل و سفر با تانیا قطعی شد هانیه هم بگه که من از گروه انصراف

دادم. این یه قرارداد بین منو اون بود... یواشکی! هانیه رفت تو کلاس نشست و منم به طرف دفتر رفتم تا بتونم

ببینم میتونم واسه اینکه چند روز نیام دانشگاه یه خاکی به سرم بریزم یا نه؟!... چون قطعا راضی کردن بابائه کار

دو روز نیست که چهارشنبه برم جمعه نصف شب برگردم. بعله! به هر دری زدم انگار نه انگار... بابا به پیر به

پیغمبر من داداشم تو خطر! یعنی اگه یه پنج شیش روز سر این دو کلاس ریخت منو نبینن به جایی بر

میخوره؟ ها حتما بر میخوره دیگه... یه خوشگل از کلاستون کم میشه، دلتون واسش تنگ میشه... آنا بمیر توام با

این اعتماد به سقفت!

با حالتی زار به سان یتیمان در به در، مستقیم وارد کلاس شدم و خودمو رو صندلی انداختم. این هانیه هم که

معلوم نبود کدوم گور.... لاله الله... آناهید، خفه! بالاخره خانوم خانوما پیدا شون شد. اومد کنارم نشست ولی انگار

اصلا منو نمیدید. خلی تو فکر بود. شاید الان که آرومه بتونم نجاتش بدم. دختره ی خرا! نمیفهمه خیر و صلاحش رو میخوام. دوتا زن گنده! با یه جوجه! چی میشه خوب؟ بحث رو انداختم وسط: -میگم هانیه؟ چرا تو اتاق تانیا گفتی حوض شکسته؟ میدونم که منظورت آبتین بود. ولی تانیا گفت مرد، نگفت آبتین که تو جوش آوردی... هانیه که از فکر دراومده بود به وضوح دستپاچه شد.

-داشتی بهش فکر میکردی؟

هانیه چشمش گرد شد و گفت: -چی میگی تو؟ من از این پسره بدم میاد.

-خوب چه اشکالی داره؟ نمیخواهی که باهاش عروسی کنی.

هانیه با تعجب بهم نگاه کرد. متوجه شدم که بازم حرفای همدیگرو بد فهمیدیم. همزمان پوفی کردیم و هانیه آروم گفت: -منظورت اون نبود؟

-داشتم درباره ی پیشنهاد خودم حرف میزد.

هانیه سریع بحث رو عوض کرد: -فردا تانیا ترتیب یه ملاقات با داداشش رو تو یه کافی شاپ داده. باید دوباره نقش هم گروهیم رو اجرا کنی.

-باشه بابا، حله! بعد از این حرف استاد کاشفی وارد کلاس شد و حضور غیاب کرد. وقتی به اسم صادق سمیعی رسید ناخودآگاه نگام به سمت شهره رفت. شهره باهام چشم تو چشم شد و همونطور که اخم رو صورتش رو نگه داشته بود گفت: -فقط اومده بود منو بی آبرو کنه... متوجه منظورش نشدم همون موقع یکی از بچه ها رو به استاد گفت: -سمیعی کلاشش رو با کلاس آقای مهدوی عوض کرده.

اوه! پس من چقدر مشغله دارم که متوجه این موضوع نشده بودم!

کاشفی بعد از تدریس به همه مون گفت که این آخرین درس بوده که این ترم بهمون داده و از این جلسه به بعد باید رو پایان نامه متمرکز بشیم و هر جلسه یه گزارش کوتاه بدیم و با مرموزیتی آشکار گفت: -و این مسئله برای دانشجویانی که موضوع عملی رو عهده دار شدن صدق نمیکنه! خب چی که هر دفعه یادآوری میکنی؟... جوون مردم رو به فلاکت کشیدی کافی نبود؟ نگاهم به سمت آبتین رفت. بیچاره سرشو رو شونه ی نریمان گذاشته بود و با درماندگی به سطل آشغال که کنار در کلاس بود خیره شده بود. احتمالا خودشو با محتویات توی سطل آشغال مقایسه میکرد و قطعا به این نتیجه رسیده بود...چه شباهت عجیبی!! با فکر به اینکه هانیه هم دردرسهای آبتین رو داره غم صورتم رو گرفت. میخواستم رومو برگردونم که دیدم نریمان داره با اخم نگاه

میکنه. هوووو چته؟ نخوردمش که... دلسوزی هم بهتون نیومده! ایشش! استاد ادامه داد: - چون دلم به حال دو دانشجویی که زیر پنچ گرفتن سوخت... باز یادآوری کرد!

استاد- میتون به مدت یک هفته سر کلاس حاضر نشن و به جاش خودشون رو آماده ی سفر به یزد برای پایان نامه ی عملی کنن.

تیکه ی آخر رو عجیب خبیث گفت! نامرد، همش میگه پایان نامه ی عملی، پایان نامه ی عملی... تو این هوا که اون جاها همه خشکه و سوز داره جهنم میفرستادیشون بهتر نبود؟... استاد نشست رو صندلی و گفت: - خوب حالا بگید کدوم یکی از شما دانشجویان عزیز موضوع شماره یک رو انتخاب کردید؟ البته به جز دو دانشجویی که زیر پنچ گرفتن.

و بعد دونه دونه اسمایی رو که خودشون رو معرفی میکردن مینوشت. برای من که مهم نبود تو یه کدوم میرفتم دیگه... بذار اونایی که ذوق دارن اول بگن. از بی حوصلگی آروم اداش رو درآوردم: - البته به جز اون دو دانشجویی که زیر پنچ گرفتن.

هانیه هم به تبعیت از من آروم و با صدای لوسی اداش رو درآورد: - میتون به مدت یه هفته سر کلاس حاضر نشن.

خشکم زد! - تو الان چی گفتی؟

هانیه بی حوصله نگاهم کرد: - من نگفتم این جاکلیدی گفت.

- چی گفت؟

هانیه - در گوش من گفت.

- بهت میگم چی گفت؟

هانیه - رو پشت بوم گفت.

جدی گفتم: - هانیه مسخره بازی درنیا!

هانیه بی حوصله تر گفت: - هیچی دیگه... یه هفته قبل از حرکت نماییم.

بهت زده به هانیه خیره شدم همونطور که نگاه میکردم دستمو آروم بردم بالا و داد زدم: - من!

یهو همه کلاس تو سکوت فرو رفت.

استاد - آروم باشید خانوم. آناهید صولت دیگه؟ الان اسمتون رو تو ستون موضوع یک مینویسم.

دوباره با داد گفتم: نه!

کل کلاس به من خیره شده بودن.

- من میرم یزد!

وای خدا عجب غلطی کردم!... درست بعد از اینکه اون جمله ی مزخرف رو گفتم عین چی پشیمون شدم. وای خدا...

درباره رو تخت غلت زدم یاد حرف استاد افتادم:

"استاد - چرا؟"

با خونسردی گفتم: - میخوام تحقیق عملی انجام بدم."

تو بیجا کردی!

نریمان با تعجب... آبتین با درموندگی... و هانیه ذوق زده نگاهم میکردن. احتمالا تنها کسی که از این تصمیم مزخرفم منفعت برد هانیه بود...و شاید آمین.

وقتی یاد ماچ و بوس های هانیه افتادم که یه بار کل صورتم رو برد تو دهنش و لیسید و درآورد حالت تهوع بهم دست میداد و صدمه دیدم صورتمو میشورم.

ناهید واسه شام صدام کرد. با درموندگی از روی تخت بلند شدم و رفتم طبقه پایین. پشت میز غذاخوری که نشستم ناهید بیست سوالی رو شروع کرد که چه مرگمه و چرا ناراحتم. خب من دیگه راه برگشتی واسم وجود نداره... بیچاره من!

-ناهید خانم راستش من یه هفته ای نیستم، میخوام برم قائمشهر. بعدش هم برای پروژه ی پایان نامه ام میرم یزد. خواستم بگم که در جریان باشید.

ناهید رو به روم نشست و گفت: - بعد از قائمشهر یه راست میری یزد؟

-نه... احتمالا چند روز میمونم.

ناهید جعبه ی کوچکی رو آورد و گفت: - راستش تو به من کمک کردی بخاطر همین به عنوان تشکر این رو بهت میدم.

خب از اونجایی که تو فشار روحی شدیدی بودم عین مونگولا گفتم: - هان؟

ناهید - ماجرای مستأجر رو میگم... بیرونش کردی، ازت ممنونم.

جعبه رو گرفتم و بازش کردم. یه گردنبند بود. به نظر قدیمی میومد.

ناهید- مال جوونی هامه. وقتی جوون بودم همیشه تو گردنم بود. الانم میخوام تو گردن یه جوون باشه.

نفسش رو فوت کرد و ادامه داد:- اوایل زیاد باهات خوب نبودم، اما الان حس خوبی نسبت بهت دارم. امیدوارم تو پروژه ی عملیت موفق باشی.

این کارش خیلی خوشحالم کرد. انگاری دیگه باهام خوب شده. خوب یه مشکلم حل شد. چند تا مشکل دیگه مونده؟

ازدواج اجباریِ آمین!

قهر مامان و بابا بخاطر من!

سفر به یزد!

بی پولی!

از همه مهم تر...

نریمان!

خیلی باوقار همراه هانیه وارد کافی شاپ شدیم. تانیا آروم دستش رو آورد بالا و مارو متوجه خودش کرد. یه میز کنار شیشه ی کافی شاپ. همیشه از میز های کنار شیشه بدم میومد احساس میکردم هرکی از کنار کافی شاپ رد میشه بهت نگاه میکنه. یه پسر جوون کنارش نشسته بود با هانیه به طرفشون رفتیم و من رو به روی پسره نشستیم و هانیه رو به روی تانیا.

تانیا- سلام خیلی خوشحالم که دوباره میبینمتون. ایشون برادر من آقا عرشیا هستن.

اووووو... چه خودشون رو هم تحویل میگیرن!

خب، هیچ اختاری دریافت نکردم پس فکرم رو بلند نگفتم. خوبه کم کم دارم درمان میشم!

تانیا رو به برادرش کرد و گفت:- این خانم ها هم آناهید صولت و هانیه حق شناس هستن. دانشجویان همراه ما در این سفر.

خداییش این دختر زیادی مودب و لفظ قلمه.

پسره یه جوری بهم نگاه کرد که انگار تانیا گفته ایشون غذای ما در سفر هستن!!!

هانیه دم گوشم گفت:- این پسره چرا انقد با اشتها به تو نگاه میکنه؟

آروم گفتم:- خودمم داشتم به همین فکر میکردم.

تانیا- خب ما سفارشمون رو قبلا دادیم. شما سفارشتون چیه؟

هر دو معجون سفارش دادیم. اونا که قبلا قهوه اسپرسو سفارش داده بودن.

بی کلاسیم دیگه...

تانیا باشد و رفت سمت پیشخوان. عرشیا با بی پروایی بهم نگاه کرد و گفت:- آناهید؟

اخطار دادم:- آناهید خانم!

عرشیا- منظورم این بود که اسمتون همین بود؟

ادامه داد:- آناهید یعنی چی؟

خیلی زود صمیمی می شه هاااا...

با خونسردی گفتم:- الهه آب...

عرشیا- اوه... اسم قشنگی داری... چند سالته؟

-باید جواب بدم؟

عرشیا- به عنوان یه همسفر پرسیدم.

با دست به هانیه اشاره کردم و گفتم:- ایشون هم همسفر ما هستند.

عرشیا نگاهی به هانیه انداخت. به حمدلله نپسندید.

عرشیا- من از شما پرسیدم.

-منم از شما پرسیدم.

عرشیا- چی پرسیدید؟

-باید جواب بدم؟

عرشیا- نه خب.

گیرایش ضعیفه! من سوالمو گفته بودم.

تا اومدن تانیا چند تا چرت و پرت دیگه هم گفت که حتی نمی خوام بهشون فکر کنم.

پامو که از کافی شاپ گذاشتم بیرون گفتم:- هانیه! من عمرا با این پسره سوار یه ماشین بشم.

بعد هم خیلی خونسرد ازش دور شدم. بیچاره هانیه... بهت زده نگاهم میکرد. نه به اون موقع که واسه هم

گروهی شدن باهاش تاچه بالا مینداختم نه به الان که باهاش همگروه شدم دارم دق میدم دختره رو...

هانیه با دو خودش رو به من رسوند و گفت:- آناهید چی میگی؟ تورو خدا... اگه با این پسره نریم پس چیکار کنیم.

-من نمیدونم بگرد یکی رو پیدا کن، من با این پسره بهشت هم نمیرم. خیلی چشم چرون بود. این تانیائو که میگفت مرررد ببریم، مرررد ببریم خودش که آخر رفت یکی رو برداشت آورد که... هانیه-باشه باشه فهمیدم.

بعد هم خیلی سریع از کنارم رد شد و جلوتر از من حرکت کرد. اوف همین رو کم داشتم که این ناراحت بشه. خودمو بهش رسوندم و برای اینکه از دلش در بیارم گفتم:- هانیه جووون... هانیه جونی... هانیه- خر شدم بگو.

-بریم یه ناهار مهمون من؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:- بام؟

چشمامو باز و بسته کردم و گفتم:- بام.

هانیه- خودمون دوتایی؟

-میخوای به آتریساهم بگم؟

هانیه- پس به ملیساهم بگو.

خندیدم و گفتم:- خوب باهم جور شدینا.

هانیه یه لبخند پت و پهن زد و منم شماره ی آتریساهم رو گرفتم.

تماس برقرار شد. گوشی رو گذاشتم دم گوشم .

آتی- الو؟

-الووو سلام...نمیتونم از فکر درآم...من هنوزم مثل قبلنام...هنوز مثل نفسی برالام...

آتی از پشت خط و هانیه هم کنارم داشتن از خنده روده بر میشدن. خودمم خندم گرفته بود. اما با این حال کمی

گوشی رو از خودم دور کردم و به هانیه گفتم:- به چی میخندی مگه من با تو شوخی دارم؟

صدای آتی رو از اونور شنیدم.

آتی-الووو...چرا قطع کردی؟... یه سوال بپرسم؟...میشه برگردی؟

دست خودم نبود یهو زدم زیر خنده. بعد از یکم حال و احوال با آتی گفتم: - چیه نشستین تو خونه دارین میپوسین؟ خودتو خواهرت رو جمع کن بریز رو بام تهران پهن کن که میخوام یه ناهار درست و حسابی مهمونتون کنم.

آتی - جون من؟ خود تو... با کدوم پول دقیقا؟

- حالا مجبوری به روم بیاری؟ یه روز خواستم کلاس بالا برما بین گند زدی...

هانیه با آرنج به پهلوم زد و گفت: - دنگی حساب میکنیم بابا...

آخ که من فدای رفاقت این دخترم...

آتی - باشه میام.

- دوتایی بیاین.

آتی - راستش حال ملیسا چند روزه که خوب نیست... چطور بگم... راستش از اون شب به بعد یکم افسرده شده. دقیقا فهمیدم کدوم شبو میگه.

- ای بابا این دختره که نازک نارنجی نبود... من که بهتون گفتم پسره حالش خوبه...

آتی - آره میدونم... خودم هرچی بهش میگم انگار نه انگار... هر شب قبل خواب داره گریه میکنه.

- حالا که اینطور شد به زور هم شده برش دار بیار خودم مطمئنش میکنم.

آتی - باشه حالا ببینم چی میشه...

به هر ضرب و زوری بود آتی ملیسا رو با خودش آورد. خیلی آروم و قدم زنون داشتیم به طرف یه سفره خونه ی سنتی میرفتیم و همونطور هم حرف میزدیم.

آتریسا - عجب بی چشم و روئی بودا... ببینم مگه همین خانم سپهری داداشش رو نمیشناسه که با خودش برداشته اورده؟!

- چه میدونم والا... من که عمرا با اون پسره همسفر شم...

نگاهی به ملیسا که در سکوت کنار ما راه میومد انداختم و بلند گفتم: - احوال ملیسا خانم؟

از فکر اومد بیرون و بهم نگاه کرد. با یه قدم بهش نزدیک شدم و آتی و هانیه رو تنها گذاشتم.

—میشه بپرسم چرا انقدر تو خودتی؟... هرچند آتی یه چیزایی بهم گفته ولی من نمیتونم باور کنم چطور ما انقدر به این موضوع حساسیت نشون نمیدیم ولی تو تا حد افسردگی هم پیش رفتی...یه نگاه به آینه بنداز رنگ و رو نداری.

ملیسا- آخه شما که تو چشماش نگاه نکردین...

— چی؟ یعنی اگه تو چشماش نگاه میکردیم الان حال و روزمون مثل تو بود؟

ملیسا- نمیدونم. هروقت صورتش میاد جلو چشمم یا وقتی یاد موقعی که تشنج کرد میوفتم، دوست دارم بزنم زیر گریه. آناهید شما که بردینش بیمارستان...بیماری خاصی داشت؟
—نه.

مطمئن بودم!

ملیسا- آناهید؟ میشه یه روز باهام بیای امامزاده؟ میخوام نذر کنم.

—واسه پسره؟...آخه چرا به ما چه مربوطه؟

ملیسا- اصلا ولش کن نمیخواد بیای.

میخواست بره که دستشو گرفتم.

—از قائمشهر که برگشتم با هم میریم.

لبخندی به نشانه ی سپاس زد.

بالاخره یه تخت کنار رود خونه ی کوچکی که در جریان بود انتخاب کردیم و روش نشستیم. کفشم رو در آوردم تا چهارزانو بشینم. که فهمیدم الانه که بی آبرو بشم. سریع دوباره کفشم رو پام کردم و لب تخت که نشستم پاهامو آویزون کردم.

هانیه- چیه؟ چرا کفشت رو در نیاری؟

—نمی خوام. همینطور ی راحت ترم.

سرمو که برگردوندم با دوتا چشم مشکی چشم تو چشم شدم. خدای من یه روز من این پسر رو نبینم روزم شب نمیشه. صدای ملیسا رو شنیدم که ناله وار میگفت:— آناهید...

رومو به سمت ملیسا چرخوندم. گفتم:—چیه؟

ردِ نگاهشو که دنبال کردم رسیدم به بغل دستی نریمان. یه پسر که پیرهن سفیدی پوشیده بود و شلوار کتان مشکی. موهاش هم مشکی بود همینطور چشم و ابروش. مژه های بلندی هم داشت.

مژه های بلندی هم داشت؟؟!!!

سریع رومو به سمت ملیسا گردوندم که دیدم داره همراه آتریسا و هانیه از رو تخت بلند میشه. لابد میخوان برن سلام کنن؟! ولی آخه اونا که نریمان و آبتین و اون پسره رو نمیشناسن.

خره! تو و هانیه که نریمان و آبتین رو میشناسین...حالا اون پسره به کنار. یعنی من باید به نریمان سلام کنم؟ آروم به سمتشون رفتیم. اون سه تا هم داشتن به سمتمون میومدن. به همدیگه که رسیدیم اول با پسره و آبتین سلام کردم. خب من با آبتین مشکلی نداشتم با اون پسره هم همینطور. من فقط با دیدن نریمان حرص میخوردم، چون هربار یاد اون کلانتری مزخرف میوفتم. با اکراه با نریمان سلام کردم. برام عجیب بود که اون پسر در جواب سلام هرکدوم از ماها فقط کله تکون میداد. به تیپش که میخورد بچه مثبتی باشه. تو این فکر بودم که صدایی رو کنار گوشم شنیدم.

نریمان - خانوم صولت اینجا، خانوم صولت اونجا، خانوم صولت همه جا. جدا چرا من باید بیرون از دانشگاه هم حتی شده اتفاقی شما رو ببینم؟

-اتفاقا منم داشتم به همین فکر میکردم. احساس میکنم خدا داره با این کار تقاص گناهانم رو از من میگیره. نریمان - دقیقا همینطوره...همه انسان ها گناه میکنن. که بعضی هاشون مثل شما تقاصشون رو تو این دنیا میدن مخصوصا اگه آه یه بی گناه که حبس کشیده باشه دامنشون رو بگیره.

همچین میگفت حبس انگار بیست سال زندان بوده!!!

-حالا خوبه فقط چند ساعت اون تو بودید. که البته منم بودم.

دیگه بحث داشت بالا میگرفت که حرف آتریسا باعث شد لال بشیم.

آتریسا - چطوره حالا که با هم آشناییم همه رو یه تخت بشینیم؟

ناباور میخواستیم به آتی نگاه کنیم که به جاش صورت رنگ پریده ی ملیسا رو دیدم، دستا و زانوهای خفیف میلرزیدن و آب دهنش رو به سختی قورت میداد و به اون پسره که به زمین خیره شده بود خیره خیره نگاه میکرد.

دختره ی گنده چرا اینجوری میکنه؟...اینا به کنار من میخوام بدونم آتی اون پیشنهاد مزخرف رو از کدوم قبرستونی پیدا کرد که همه هم زرتی قبول کردن؟!

همه به سمت یه تخت بزرگتر رفتیم حالا خوبه هیچکس یکی دیگه رو تحویل نمیگرفت. آخه شما که قرار بود ساکت باشید واسه چی قبول کردید؟ یعنی همه تو رودربایستی آتی قرار گرفتن؟ الله و علم...

وقتی اول بقیه رو تخت نشستن متوجه شدم که دوباره باید لبه بشینم و از این اتفاق خوشحال بودم که یهو:
آبتین - خانوم صولت بفرمایین بالا بشینین. ای خدا خفت نکنه... حالا من یه زری پیش خودم زدم گفتم باهات
مشکل ندارم دیگه قرار نبود خرابش کنی.

-خیر همین جا راحتم. ممنون.

آبتین - آخه اگه بالا بشینید جا برای نریمان هم درست میشه... الان که رفته سفارش بده.

-سفارش؟ ولی من که هنوز سفارش ندادم.

آبتین - خانوم صولت اینجا فقط چلوکباب میدن!

ایششش...پسره ی نکبت مجبور بودی به روم بیاری؟

برای ماسمالی گفتم:- منظورم این بود که من چلو بدون کباب میخورم.

آبتین با تعجب:- ها؟

ها و نکمه! دوباره گندمو صاف و صیف کردم.

-کباب بدون چلو میخورم.

آبتین-آها.

دیدم نریمان داره به طرفمون میاد. سریع کفشمو در آوردم چون اگه کنارم می ایستاد متوجه سوراخ ضایع
جورابم میشد. خیلی آروم بدون اینکه جلب توجه کنم نوک انگشتمو جمع کردم و سریع پریدم و چهارزانو رو
تخت نشستم. نریمان اومد رو لبه ی تخت نشست. ایششش! باید مراقب باشم کسی متوجه نشه که آبروم میره،
از اونور هم دیر تر از همه بلند میشم! داشتیم سفارش ها رو تحویل میگرفتیم که آتی پرسید:

آتی - ما با هم، هم دانشگاهی هستیم ولی حتی اسم همو نمیدونیم. من آتریسا رحمتی هستم ایشون هم
خواهرم ملیسا. من هم نجوم میخونم ولی خواهرم ادبیات.

من نمیدونم این دختره چه علاقه ای داشت شجره نامه شو تعریف کنه!

آتی - شما خودتون رو معرفی نمیکنید؟

پنج ثانیه هیچ کدوم از پسرا هیچی نگفتن.

وا... مگه تعارف دارین؟ اسمتونو میخواین بگین دیگه...

هر سه تاشون به من نگاه کردن. اوپس!...سریع سرمو انداختم پایین. بالاخره آبتین داوطلب شد.

آبتین - ایشون نریمان شهابی، منم آبتین راشدی، ایشون هم دوست ما، حسام فرهمند هستن.

حسام؟...اوه آره اونشب یکی شون از تو حیاط اسمشو صدا زده بود. ولی پسره خیلی بی ادب بود. یه کلمه هم حرف نزد فقط کله تکون میداد.

وسطای غذا بودیم که یه صدایی شنیدم.

— به به بین کی اینجاست؟! اون دفعه ساندویچ الان کباب. این دفعه داری سهم کی رو بالا میکشی؟
سرمو سریع بلند کردم.

— خرووووس!

انقدر بلند داد زدم که خود پسره هم هول کرده بود!

خروس - چه خبره؟ واسه چی داد میزنی؟ یه چیزی هم طلب کار شدیم خانوم دزده؟
یه دفعه جوش اوردم!

— خانوم دزده جد و آبادته پسره ی همبرگر نخورده. آخی! انقد عقده ی ساندویچ داری که هنوز یادت مونده؟...واسه من داد میکشه، گدا گشنه.

آها! حرفتون به خودتون برگشت. بی ادبا...

خروس - فعلا که شما دارین داد میکشین. (یه نگاه به سفره انداخت) چیه لابد گنج پیدا کردین؟ شما که واسه یه دونه ساندویچ له له میزدین!

لصدامو انداختم رو سرم: - بین حرف دهنتو بفهما وگرنه...

خروس همونطور که عقب عقب میرفت گفت: - وگرنه چی؟ بیا نشونم بده..

اعصابم خورد شده بود. کارام دست خودم نبود. با پرش از جام بلند شدم از تخت پریدم پایین که باعث شد سفره بهم بریزه. نعره زدم: - پسره ی نفهم خروس!

همین که شروع کرد به دویدن منم پشت سرش با همه توانم دویدم.

همینطور دنبال پسره میدویدم و جد و آبادشو جلوی چشمش میوردم. اصلا هم برام مهم نبود سفره رو بهم ریختم و گند زدم به ناهار شیش تا آدم دیگه. انگار فقط میخواستم دنبال پسره بدوم و یه جا گیرش بیارم و تا میخوره بزمنش خیلی حرفای بدی بهم زد!

بالاخره به یه جایی رسیدیم که دیگه اثری از تخت نداشت. خروس با یه جهش از روی رودخونه ی باریکی که اونجا بود گذشت و فرار کرد منم میخواستم همون کار رو بکنم و یه دفعه افتادم تو آب و از زانو به پایین خیس شدم. آه...لعنتی، فرار کرد. فقط یه بار دیگه ببینمش، قبرشو میکنم.

صدای نریمان رو شنیدم که گفت:- واسه چی تو آب نشستی؟ بیا بیرون خیس شدی.

بعد خودش بدون اینکه کفشش با آب برخورد کنه اومد روی یه سنگ وسط رود نشست.

نریمان - چون یکی بهت گفت بالا چشمت ابروئه که نباید راه بیفتی دنبالش...

نه که خیلی اعصابم درست حسابی بود، اینم روش پیر پیر میکرد. با عصبانیت گفتم:

-بروبابا.. تو چه میدونی؟ ممکنه اگه یکی به تو و اصل و نسبت بد بگه عین خیالتم نباشه ولی واسه من مهمه.

مخصوصا اینکه قبلا هم سر یه سوتفاهم توهینای دیگه هم بهم کرده بود. بنابراین باید بهت بگم که به نصیحت

جنابعالی احتیاجی ندارم.

دیدم جواب نمیده رومو به سمتش برگردوندم که دیدم ای داد بر من!! اینکه داره به جورابم نگاه میکنه.. سریع

خودمو جمع و جور کردم و با لحن ناراحتی گفتم:- ای وای!! جورابام...آه بدون کفش دویدم پاره شدن، شانس

ندارم که..

زیر چشمی به نریمان نگاه کردم. بی تربیت رو نگاه! داره خودشو میکشه تا نخنده.

تو فقط به روی من بیار، ببین چه بلایی به سرت میارم.

بلند شدم و همراهش به طرف تخت ها رفتم. هانیه تا چشمش به من خورد گفت:- آخه تو یهو کجا رفتی؟

بقیه هم یکم سوال پیچم کردن ولی من در کمال خونسردی به هیچ کدومشون جواب ندادم. آبتین هم یکم

اظهار نگرانی کرد ولی حسام که حتی یه کلمه هم حرف نزد. ایشش!

به هر جون کندن بود بالاخره گورمونو از بام تهران کندیم. خوشبختانه به هانیه هم خبر دادن که ماشینش

درست شده میتونه ببره، فقط نمی دونم چرا انقدر طولش دادن؟! خوب معلومه دیگه وقتی ماشین به اون

کوچولویی که تو بغلت جا میشه با دراکولایی مثل ماشین نریمان تصادف کنه و نصفش بره تو، لابد توقع داری

دو روزه بهت تحویل بدن؟ مردم چه پر توقع شدن!

آنی چی داری بلغور میکنی؟

نمی دونم. دست از سرم بردار که امروز به اندازه ی کافی دردرس داشتم.

دینگ دینگ دینگ

-بله؟

-سلام باز کنید.

تیک!

وارد شدم، آخ که چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود. بالاخره اون یه هفته ای که استاد کاشفی گفت سر رسید و من اومدم قائمشهر. جایی که باید عملیات نجات برادرم رو به سر انجام برسونم. من فقط کافیه مصمم بشم! مامان بدو بدو از پله ها اومد پایین و بغلم کرد.

مامان - وای خدای من آناهی! چرا نگفته بودی داری میای؟ حسابی شکه زدم کردی! معلومه حسابی شکه زده شده که نمیدونه چی داره میگه... شکه زده چیه دیگه؟!.. اصلا داریم؟! خشک و سرد گفتم: - سلام مامان، چرا قضیه ی خواستگاری آمین رو به من نگفتین؟ باید از در و همسایه بشنوم؟

همونطور که وارد خونه می شدیم مامان گفت: - ای بابا، حالا اگه من نمیگفتم دیدی که اون زهره خانوم و اون دختر فضولش بهت گفتن.

یهو کنترلم رو از دست دادم: - یعنی چی؟ شما به عنوان مادر وظیفه داشتن...

- چه خبره؟ هنوز نیومده خونه رو گذاشتی رو سرت!

به طرف پله ها برگشتم.

- سلام بابا.

بابا - علیک.

- بابا باید باهاتون صحبت کنم.

بابا با اخم گفت: - بذار از راه برسی...

و بعد به طرف اتاقش رفت. ساکمو روی زمین ول کردم و راهشو سد کردم.

- بابا آمین هنوز بچه ست ازدواج زوده براش.

بابا - عه؟! پس تو رو شیر کرده اورده بر علیه م شورش کنین؟ ازدواج کنه مرد میشه، دیگه نمیتونی بهش بگی بچه.

داشت میرفت تو اتاقش. گفتم: - بابا شما با من مشکل دارین، پس با من حلش کنین! شده اغتشاش کنم نمیذارم آمین رو داماد کنید. شما نباید دیگران رو نادیده بگیرید!

بابا در اتاقش رو بست. با حرص داد زدم: - قیام خونین راه میندازما...

مامان شونه امو گرفت و منو نشوند رو میل.

مامان - بیا بشین. من اگه برای حرفاش تره خورد میکردم که خودم اول از همه بهت خبر میدادم. مجلس خواستگاری که توش خانوم خونه نباشه مجلس خواستگاری نیست!

چشمامو ریز کردم و با شک گفتم: - مامان؟!...نقشه ای داری؟

مامان لبخند مرموزی زد و گفت: - مجلس خواستگاری هم که خانوم خونه همون اول خانواده ی عروس رو دق بده هم مجلس خواستگاری نیست!

لبخندش عریض تر شد که به پشت مبل تکیه دادم و به صورتش زل زدم. سه نفر به یه نفر! بهتر از این نمیشه...مامان خودمه دیگه! چند دقیقه به صورت مامان که به پرده ها زل زده بود خیره شدم که با صدای در به خودم اومدم.

آمین - سلامم!!

وارد پذیرایی که شد چشمش به من افتاد.چشماش برق زد و گفت: - به به ببین کی اینجاست! چشممون به جمالت روشن!

اومد کنارم رو مبل نشست و داشتیم با هم احوال پرس می کردیم و حرف میزدیم که مامان جفت پا پرید وسط:

مامان - واسه شام چی درست کنم؟

آمین - ماهی به افتخار خواهر عزیزم!

بعد دست زد و منم با لبخند سر تعظیم فرود آوردم.

مامان - ماهی نداریم که...

سرم همینطور تو حالت تعظیم ثابت موند و لبخندمو خوردم.آمین هم کف زدن رو ول کرد و صاف نشست. کمی

فکر کرد و گفت: - اممم...خب...لازانيا چطوره؟

سرمو به معنی تایید تکون دادم.

مامان - نهچ نمیشه،لازانيا شو نداریم.

آمین دوباره فکر کرد.

آمین - فسنجون؟

مامان - گردومون کمه.

آمین - آش؟

مامان - رشته نداریم.

آمین - قورمه سبزی؟

مامان - وقت میبره.

آمین - کباب؟

مامان - کباب پز خرابه.

آمین - کوکو سبزی؟

مامان - فقط تره داریم.

آمین - ماکارونی؟

مامان - آناهید با قارچ دوست داره.

آمین یه نگاه به من کرد و به مامان گفت: - خب قارچ بریز.

مامان - نداریم.

آمین پوفی کرد و رو به من گفت: - نظرت با تخم مرغ نیمرو چیه؟

درحالی که سعی میکردم خندمو قورت بدم شونه بالا انداختم که مامان سریع گفت: - حرفا میزنیا یاسر! آنا اولین شبی که اومده نیمرو بخوره؟

آمین که با گفتن اسم یاسر حرصی شده بود با لحن بی اعصابی گفت: - اصلا هر چی آناهید بگه... اوففف!

مامان به من نگاه کرد. با چشمای نیمه باز بهش نگاه کردم و گفتم: - مامان نظرت چیه گلوله بخوریم؟

مامان دستپاچه شد و دستاش رو تو هم گره زد و گفت: - عه! آخه من میخوام کشک بادمجون درست کنم.

و بعد سریع رفت تو آشپزخونه. خیلی ضایع بود که چیزی جز بادمجون خونه نداریم! اونوقت اعدامون میشه خانواده متمولی هستیم!

آمین - دقیقا، از وقتی دعواشون شده دیگه نه باهم حرف میزنن و نه به خونه زندگی فکر میکنن!

چشممو بستم و با کلافگی به مبل تکیه دادم. این از روز اول! خدا بقیه رو بخیر کنه...

یکم مامان فلفل کشک بادمجون رو زیاد زده بود. داشتم لقمه مو میخوردم که صدای مامان باعث شد لقمه رو بین راه نگه دارم.

مامان - آناهید جان مادر، چقدر زود سیر شدی؟ یه بشقاب دیگه بکش.

با بهت اول یه نگاه به مامان کردم که داشت بهم لبخند میزد، یه نگاه به لقمه ی تو دستم و یه نگاه به بشقاب که توش پر از کشک بادمجون بود. بسم الله الرحمن الرحیم!!!! ناخودآگاه چشمم به بابا خورد که در سکوت داشت لبشو پاک میکرد. به بشقاب بابا نگاه کردم. عه! چه زود سیر شد! خب پس مامان واسه چی به من گفت؟
آنا خره! اینا با هم قهرن!

آها، آها. با لبخند رو به مامان گفتم: - باشه.

و بعد لقمه رو گذاشتم تو دهنم. لقمه ی بعدی... لقمه ی بعدی... بعدی... بعدی...

مامان - یاسر جان نوشابه نخور.

آمین کلافه زیر لب گفت: - آمین!

بعد رو به مامان گفت: - من دارم دوغ میخورم مامان. (آرومتر گفت) بابا داره نوشابه میخوره.

مامان زل زد تو چشمای آمین و گفت: - پسر من نوشابه نخور برات ضرر داره.

آمین تقریباً زار زد: - مامان من نوشابه نمیخورم!

مامان در همون حالت: - خب بازم نخور.

بیچاره مامان! با اینکه قهرن هنوزم حواسش به خورد و خوراک بابا هست. بابا بعد از اینکه نوشابه شو خورد

خیلی ریلکس از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت. خوشم میاد توجه ای هم نمیکنه!

مامان در حالی که با چشم رفتن بابا رو دنبال میکرد با حرص گفت: - این فقط امشب فشارش بالا پایین بشه...

عمرای کاری کنم!

و بعد لقمه شو گذاشت تو دهنش و تندتند جوید.

سه روز گذشت و هیچ غلطی نتونستم بکنم. فقط این وسط هی مامان با خونسردی میگفت نگران نباش، نگران

نباش! مگه میشه؟

بابا اصلاً به حرف من گوش نمیداد. چند باری هم که به سوگند سر زدم یا خواب بود یا داشت برای کنکور

درس میخوند. خلاصه یه جور محترمانه بهم فهموند که تا اطلاع ثانوی نمی خواد ریختمو ببینه، و من کاملاً

بهش حق میدم.

یکم تو حیاط قدم زدم و از نسیم طوفان مانند پاییز لذت بردم. بابا برای امشب قرار خواستگاری رو گذاشته و من هیچ کاری نکردم. همه ی اون اعتماد به نفسم و من فقط کافیه مصمم بشم و عملیات نجات، کشک! بعله!

در خونه رو باز کردم و داشتم میرفتم تو که بابا با سرعت جت از کنارم رد شد. مامان بدو بدو از پله ها اومد پایین و سر پیچ اول پله ها ایستاد و جیغ کشان گفت:- یاسر!!! کرباتو شل بستیی! بعد رو همون پله ها نشست و نفس نفس زد. آمین خیلی سریع از اتاقش بیرون اومد و گفت:- چی شده مامان؟! آروم رفتم کنارش رو پله نشستم و گفتم:

- آخه چرا انقدر خودتو حرص میدی؟

آمین یه پله بالاتر از ما نشست و هدفون رو از دور گردنش برداشت و گذاشت کنارش و رو به من گفت: آمین - فقط برای اینکه مامان رو حرص بده اینکار رو میکنه، وگرنه سر کوچه که برسه خودش کرباتشو درست میکنه.

- شنیدی مامان?... انقدر حرص نخور.

مامان روشو به سمت آمین برگردوند و گفت:- راست میگی؟

آمین به معنی تایید سرشو تکون داد.

مامان - امشب هر چی گفتم لام تا کام حرف نمیزنی حتی اگه یاسر صدات کردم!

چشمای آمین گرد شدن. درواقع مامان بهش اخطار داد.

مامان روشو به سمت من برگردوند و خونسرد گفت:- بیا تا بهت بگم امشب چی بپوشی!

به طرف اتاقم رفتیم و مامان چند دست لباس از تو کمد برداشت و گذاشت رو تخت.

والای خدا باورم نمیشه این چه لباساییه که مامان انتخاب کرده!؟

- مامان؟ من اینا رو واسه مجلس خواستگاری بپوشم؟

مامان از تو کشوم عینک آفتابی رو برداشت و به سمتم گرفت.

مامان - خب آره. مگه چشونه؟

دوباره به لباسا نگاه کردم. مرغ مامان یه پا داره. حداقلش اینه که مامان داره به روش خودش عمل میکنه و منم

از جون و دل مایه میدارم!

بالاخره شب شد و ما، بابا و آمین رو زودتر فرستادیم سوار ماشین بشن و منم سریع همون لباسایی رو که مامان خریده بود رو پوشیدم. قرار بود شیرینی و گل دست ما باشه. مامان از قبل گلی رو که خودش سفارش داده بود رو گذاشته بود صندوق عقب. وقتی قشنگ آماده شدیم، سریع نشستیم تو ماشین و آمین هم گازش رو گرفت و با سرعت بالا حرکت کرد. بابا اصلاً به نگاه به پشت نداشت. بالاخره بعد از رد کردن ترافیک و دردسر برای یافتن خونه ی همکار بابا به کوچه ی مورد نظر رسیدیم.

بابا- یاسر ماشین رو سر کوچه پارک کن. اینا پارکینگ ندارن.

آمین- خب بابا تو کوچه پارک میکنیم.

بابا- تو کوچه ی به این شلوغی؟

راست می گفت. همه جا به ماشین پارک بود.

مامان- اینجا هم جا بود واسه دختر پیدا کردن؟

بابا رو شو به سمت ما گردوند و گفت:- مشکلیه؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مامان- سر تا پاش مشکله.

بعد در رو باز کرد و پیاده شد. بابا که تازه چشمش به لباسای ما افتاده بود سریع از پایین پیاده شد و رو به روی مامان ایستاد.

بابا با توپ پر گفت:- این چه لباسیه که پوشیدی؟ داریم میریم مجلس خواستگاری، تو راه سواحل هاوایی نیستیم که...

مامان از خودش دفاع کرد:- مگه چشه؟ میدونی چقدر پولشو دادم؟ دختره باید از همین الان بدونه مادر شوهر لارچی داره!

بابا پوزخندی زد و گفت:- لارج!

بعد به نگاه به من انداخت که عینکمو روی چشمم میذاشتم.

بابا- آفتاب از کدوم طرف در اومده که جنابعالی عینک آفتابی میداری؟

-وا، حرفا میزینیا بابا. وقتی آفتاب باشه میشه عینک آفتابی، وقتی آفتاب نباشه میشه عینک دودی. عینک دودی رو هم همه جا میشه استفاده کرد.

بابا- می شه بپرسم از کی به این منطق مسخره رسیدی؟

مامان پرید وسط حرفمون:- از وقتی که یه پسر هجده ساله که دماغشو بگیری نفسش قطع میشه، میره خواستگاری دختری که باهاش دست بدی دستت میشکنه!

مامان چی گفت؟ یعنی دختره قلدره؟ خدا بخیر بگذرونه!!

بابا همینطور که به سمت انتهایی کوچه میرفت گفت:- خانوم مادر شوهر لارج، تو فقط این مجلس رو بهم بریز! من میدونم و تو!

رو به من و آمین کرد و گفت:- راه بیفتین.

و دوباره سر تا پای من و مامان رو از نظر گذروند. تو اون شب پاییزی مامان یه مانتو تابستانه کوتاه به رنگ آبی پوشیده بود که روش عکس نخل های کوچک زرد داشت. شلوار و شال سفید و یه کلاه حصیری هم رو سرش!!!! من یه مانتوی سفید نخه پوشیده بودم که پشتش یه خورشید بزرگ داشت و شلوارم هم گشاد به رنگ کرم بود و یه شال زرد که روش عکس ماه و ستاره و خورشید داشت با یه عینک مشکی رو چشمم و تو اون هوا من و مامان داشتیم قندیل میبستیم. مامان شیرینی رو گرفت و من هم گلی رو که تو صندوق عقب گذاشته بودیم. درواقع سبد گل به این صورت بود که دور سبد رو گندم تشکیل میداد بعد یهو یه شاخه گل میخک عین درخت از وسطش در اومده بود. به به!

داشتیم پشت سر بابا راه میرفتیم که یهو بابا برگشت و انگار میخواست چیزی بگه ولی همینکه چشمش به سبد گل افتاد گفت:

بابا- این دیگه چیه پس دسته گل کو؟

مامان- پشت کوه.

بابا- بهت میگم با دسته گل چیکار کردی این چیه با خودت آوردی؟

مامان-عروس باید با سلایق مادر شوهر آشنا باشه.

بابا ادای مامان رو درآورد:- سلایق مادر شوهر...

آمین پرید وسط دعوا:- بسه دیگه...با اخلاقی که شما دو تا دارین، سگ خونه شون هم بهم نمیدن چه برسه به دخترشون.

زیر لب گفت: - بهتر!

مامان پوزخندی زد و گفت: - پسرم انگار هنوز بابات و خانواده شو نشناختی! صولت جماعت به هر چی بخواد میرسه نمونه ی بارزش همین بابات، همین که منو دید گفت الا بلا محبوبه، یا محبوبه یا هیچ کس. حالا ما خودمونو به در و دیوار میکوبیدیم که آقا دست از سر کچل ما بردار مگه حالیشون میشه؟ حرف حرف خودشونه... پاش میرسید خودکشی..

بابا با عصبانیت وسط حرف مامان گفت: - خودکشی!!

با پوزخند ادامه داد: - چه حرفا!! منو به زور به تو بند کردن و گرنه من چشم دیدن تو رو نداشتم. اگه اصرار های بابات نبود که بیا دختر منو بگیر داره میترشه و منم اونقدر ساده لوح و دلسوز نبودم به تو محل سگم نمیدادم. مامان - هاه... چه حرفا. بین کی داره این حرفا رو میزنه کسی که تو دانشگاه کاری جز نوشتن نامه های عاشقانه بلد نبود.

بابا - اگه منظورت از نامه های عاشقانه همونایی که پدرام یواشکی برات میورد باید بگم که من اونا رو برای کسه دیگه ای مینوشتیم فقط میخواستیم ببینیم رو دخترا چه تأثیری داره که اونم پیشنهاد پدرام بود. من و آمین فقط به مامان و بابا زل زده بودیم. مامان با خشم به بابا نگاه کرد و گفت: - خیلی وقیحی فرید! فقط همین امشب تحملت میکنم بعدش نمیخوام حتی ریخت رو ببینم.

بعد با سرعت به سمت منزل همکار بابا رفت. بابا که معلوم بود از حرفش پشیمون شده کلافه دستشو تو موهاش کرد و گفت:

بابا - شما دوتا! امشب حواسم به جفتتون هست!

به خونه که رسیدیم بابا زنگ رو زد. چند ثانیه بعد یه خدمتکار اومد در رو باز کرد.

خدمتکار - سلام آقا، خیلی خیلی خوش آمدید.

یهو بابا تا کمر خم شد.

بابا - بفرمایید خانم.

مامان با لبخند: - ممنون.

مامان اول وارد شد بعد من. شیرینی و سبدگل رو به خدمتکار دادم و پشت سر مامان وارد شدم. خدمتکار هم همونطور خیره به دسته گل عجیب و غریب تو خماری موند. به در ورودی که رسیدیم همکار بابا که فامیلش

حشمتی بود کلی مارو تحویل گرفت. خانم حشمتی هم همونطور. مثل اینکه زیادی خوشحال بودن از اینکه یه خواستگار پیدا شده. ولی نمیدونم چرا خانوم حشمتی یه جوری مارو نگاه میکرد.

آناهیید یعنی تو واقعا نمیدونی؟

یعنی تو میگی بخاطر لباسامونه؟

بعله، پس چی؟ خداییش انگار اومدین لب ساحل. مخصوصا مامانت با اون کلاه حصیریش!

اوفف!! ولش کن فعلا که به رومون نیوردن.

رو مبلا نشستیم و یگم که جا افتادیم مامان گفت:- ببخشید خانم حشمتی عزیز میشه درجه ی گرما رو بیشتر کنید، خیلی سرده.

خانم حشمتی که رو به روی مامان نشسته بود گفت:- خانم صولت شما لباس نازک پوشیدید. ای کاش مانتوی کلفت تری می پوشیدید.

مامان با لحنی که مثلا دلخور شده گفت:- وای خانوم حشمتی... یعنی شما اینکار رو هم برای خانواده ی دامادتون نمیخواین انجام بدید؟

منم یه ابرومو بالا انداختم و گفتم:- دارم کم کم به این نتیجه میرسم که شما یا از ما خوشتون نمیاد یا زیادی صرفه جویید!

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:- یا شاید هم در مقابل مهموناتون خساست به خرج میدید!

عجب سلیطه هایی بودیم ما دوتا...

خانوم حشمتی کارد میزدی خونس در نمی اومد. با لبخند مصنوعی گفت:- نه نه... این چه حرفیه؟! الان درجه رو زیاد میکنم.

بعد به سمت سوفاژ ها رفت. بابا که به گلدون خیره شده بود و اصلا فکرش پیش ما نبود وگرنه قطعا سرمونو میکند. آقای حشمتی هم که هنوز درگیر لباسای من و مامان بود. خانوم حشمتی اومد روبه روی ما نشست و از هر دری حرف زدیم، بابا کمتر تو بحث هامون شرکت میکرد بیشتر به یه جا خیره میشد. تا این که بالاخره یه خدمتکار اومد که تو دستش سینی چای بود. اول به بابا تعارف کرد بعد به آقای حشمتی وقتی سینی رو به طرف مامان گرفت، مامان با صدای بلندی گفت:- پس عروس کجاست که خدمتکار چایی میده؟!

خانم حشمتی که صدای بلند مامان هول کرده بود گفت:- الان میاد... در ضمن تو این دوره زمونه که دیگه عروس چایی پخش نمیکنه.

مامان - من فقط از توی سینی ای چایی بر میدارم که عروسم بهم تعارف کرده باشه.

خانم حشمتی - این نظر لطف شماست...

من همونطور که بادبزنی رو از توی کیفم در میوردم گفتم: - نظر لطف کجا بود؟ عروس ما باید کارِ خونه بلد باشه یا نه؟

زدم به هدف! آخ که حرص حشمتی رو در آوردم. بیچاره نمیدونست بابت حرفم حرص بخوره یا بابت بادبزنی تو دستم تعجب کنه.

خانم حشمتی - اگه گرمتونه درجه رو پایین میارم.

مامان - نه. من هنوز کمی سردمه.

بابا که دیگه عصبی شده بود آروم اخطار داد: - بس کنید دیگه...

خدمتکار رفت تا به خانوم مثلا عروس بگه بیاد چایی پخش کنه. ما هم تا اون موقع در سکوت به سر بردیم. وقتی عروس وارد شد آمین از خنده ترکید. من دهنم قد غار باز مونده بود، مامان پوزخند میزد و بابا کلافه چشماش رو بسته بود. خانم و آقای حشمتی هم به آمین که بلند بلند میخندید چشم غره میرفتن. لابد میگفتن چه داماد بی حیایی! دختره هم اخم کرده بود.

خانم حشمتی با حرص گفت: - هلیا عزیزم به خانوم صولت چای تعارف کن.

و اما هلیا!!! دختره انقدر چاق بود که دو تا دستاش به هم نمیرسید! بابا اینو از کجا پیدا کرده بود؟ انقدر چاق بود که با یه دستش دسته ی سینی رو گرفته بود ولی به اون یکی دسته ی سینی نخ محکمی رو گره زده بودن و هلیا اون رو نگه داشته بود. خیلی ضایع بود!!!! احتمالا بیشتر از دویست کیلو وزن داشت.

هلیا لخ لخ کنان، هلک هلک خودشو به مامان رسوند و با بیچارگی کمی زانوهایش رو خم کرد تا مامان بتونه چایی برداره. بیچاره نمی تونست از کمر خم بشه... وای خدا!!!!...

مامان چایی رو برداشت و زل زد به هلیا. هلیا با بدبختی خودشو به من رسوند و همین که میخواست زانوش رو خم کنه ناخودآگاه از روی مبل بلند شدم و خودم چایی رو برداشتم. خدای من دختره افتضاح چاق بود!

مثل اینکه خانم حشمتی از اینکه خودم پاشدم از تو سینی چایی برداشتم خیلی ناراحت شد. به درک! تقصیر دختر خودته که انقدر چاقه. بعد از خوردن چایمون که باز در سکوت صرف شد رفتیم سر اصل مطلب. این خانم حشمتی هم که ما رو برزخی نگاه میکرد. آقای حشمتی چند تا سوال از آمین پرسید که آمین همه رو با نیش باز جواب میداد. خیر سرش داماد بود از خجالت بویی نبرده این پسر. وسطای صحبت بود که آقای حشمتی

از تو جیش دستمال در آورد و عرق پیشونیش رو پاک کرد. ماما به نگاه به من کرد و نیشخندی زد. دم گوشش گفتم:

-ماما، لااقل بگو درجه رو کم کنن ما لباسمون نازکه این بیچاره ها که از گرما هلاک شدن. یه نگاه به بابا بنداز از گرما قرمز شده.
ماما - حقشه.

و یعد با لبخند به بقیه که بحث میکردن نگاه کرد بالاخره بابا گفت:
بابا-آقای حشمتی اگه صلاح بدونید جوونا برن یه جا با هم صحبت کنن.
با موافقت آقای حشمتی آمین و هلیا پاشدن. همین که هلیا میخواست از کنار ماما رد بشه که به سمت اتاقش بره که ماما نوک دماغش رو با سر انگشت گرفت و گفت:- وا عزیزم لااقل یه عطر میزدی.
من چرخه به گردنم دادم و گفتم:- میدونیم که واسه دیدن ما یکم هول شدی و وقت نکردی بری حموم ولی لااقل با اسپری دوش میگرفتی گلم.
هلیا طاقتش طاق شد و با حرص گفت:- من بخاطر این بوی عرق گرفتم چون به دستور جنابعالی که سردتون بود درجه ی سوفاژ تا ته زیاد شده.
من بادبزی که تو دستم بود رو با سرعت بیشتری تکون دادم و تندتند و پشت سر هم پلک زدم. صدای بابا اومد:

بابا- هلیا جان خواهش میکنم به دل نگیر.
ماما- آقا فرید راست میگه عزیزم...حالا که چیزی نشدی یکم عرق کردی خب چربی هات آب میشن، دست ما هم تو انتخاب لباس عروس باز تره. مگه نه؟
سرم رو به معنی تایید تکون دادم.

خانم حشمتی - شما الان به دختر من توهین کردید، نمیتونم این رفتارتون رو نادیده بگیرم!
-خانم حشمتی؟ از نظر شما چاق بودن عیبیه؟...هی وای من! هلیا مامانت چی میگه.
هلیا- ماما؟

خانم حشمتی که کمی هول شده بود گفت:- سوتفاهم نشه عزیزم من میخوام حرفی که خانوم صولت زدن رو تکذیب کنم.

مامان- وا خانوم حشمتی مگه من چی گفتم؟ منظورم این بود که لباس عروس های متفاوت تری رو میتونیم ببینیم و بپسندیم، مگر اینکه شما دوست داشته باشید دخترتون لباس گشاد و دمه ای بپوشه...

به هلیا نگاه کردم و گفتم:- آره هلیا؟ میخوای لباس عروس کهنه بپوشی؟

هلیا اشکش داشت در میومد:- نه...

-پس مامانت چی میگه؟

خانم حشمتی که کم کم داشت عصبانی میشد گفت:- نخیر خانوم هیچم اینطور نیست. من میخوام واسه لباس عروس هلیا خیاط بیارم.

مامان- ایششش، خانوم شما چطور میتونید به خیاط های آزاد اعتماد کنید؟ لباس آماده از همه بهتره!

با لحن مثلا آرومی گفتم:- مامان سائز هلیا جون هر جایی پیدا نمیشه.

بابا که به جوش اومده بود گفت:- بسه دیگه هنوز نه به بار نه به دار، هر وقت موقعش شد میریم مغازه هارو

میگردیم اگر از لباسی خوشش اومد که براش تنگ بود به مغازه دار میگیریم لای درز هاش پارچه اضافه کنه.

بعد با دستمال کاغذی عرقش رو پاک کرد. خداییش خودم هم داشت گرم میشد. جالب اینجا بود که هنوز بله

رو نگفته بودن ولی ما داشتیم درباره ی لباس عروس بحث میکردیم.

خانم حشمتی- چی میگید شما اینجوری که لباسش به گند کشیده میشه.

بابا- من گفتم اگر تنگ بود... اگر!

روبه هلیا گفتم:- ببین هلیا مامانت نه به انتخابت اعتماد داره نه به هیکلت. عزیزم لباس عروس برای تو زیاد هست.

هلیا با اخم به مامانش نگاه کرد و گفت:- مامان هیچ معلوم هست چی میگید؟ شما که سر این مسئله کوچیک

بهم اعتماد ندارید اصلا واسه چی گذاشتید برام خواستگار بیاد؟ اصلا از کجا معلوم انتخاب این آقا(به آمین اشاره

کرد) به عنوان شوهر انتخاب اشتباهی نباشه.

مامان از روی مبل بلند شد و گفت:- دیگه دارید به پسر من توهین میکنید.

منم به نشانه اعتراض از روی مبل بلند شدم و گفتم:- داداش من انتخاب بهترین هاست!

آره لابد یکی مثل سوگند؟

خانم حشمتی هم از روی مبل بلند شد و رو به روی من و مامان ایستاد و گفت:- شما هم به دختر من توهین

کردید!

آقای حشمتی بین مامان و خانوم حشمتی ایستاد و گفت: - ای بابا دعوا چرا؟

به مامان نگاه کرد و گفت: - شما هم انقدر سنگ آقا پسرت رو به سینه نزن انگار که ما اومدیم خواستگاری پسر شما. چه خودشون هم تحویل میگیرن! از نظر من که پسر شما بویی از ادب و حیا نبرده.

این بود الان میگفت (ای بابا دعوا چرا؟)!!!!

مامان - یاسر من خیلی هم باکمالاته!

آمین داشت حرص میخورد ولی دم نزد!

خانم حشمتی - ای بابا، حشمتی از یه پسر بچه چه انتظاری داری؟

با حرص گفتم: - اگه داداش من از نظر شما بچه ست پس واسه چی قبول کردین بیایم خواستگاری؟

رو کردم به بابا و گفتم: - من به شما نگفتم؟... گفتم یا نگفتم؟

هلیا - بس کنید دیگه! اصلا من نمیخوام ازدواج کنم نه الان نه هیچ وقت دیگه...

خانم حشمتی - تو غلط میکنی!

آهاع... مادر دختر بیفتین به جون همدیگه.

هلیا - مامان جون تو توقع داری من با یه همچین خانواده ای ازدواج کنم؟

- تو با خانواده ازدواج نمی کنی و با پسر خانواده ازدواج میکنی.

هلیا بهم چشم غره رفت. چیه خب؟ سوتی داد دیگه. بالاخره بابا هم از روی میل بلند شد. دیگه همه ایستاده بودیم. این دقیقا چه مجلس خواستگاریه که همه سرپا حرف میزنن؟

بابا کنار آقای حشمتی ایستاد و گفت: - نمیخواید این بحث مسخره رو تمومش کنید؟

یهو آقای حشمتی منفجر شد: - نه آقا نه!!! تمومش کنیم که بعدا شما به ریش نداشته ی ما بخندید؟

بابا هم داد زد: - چه خبرته حشمتی؟ احترام خودتو نگه دار. اصلا من جنازه ی پسر من رو دوش دخترت نمیندازم!

خانم حشمتی - میبینی چی میگه حشمتی؟... از قدیم هم گفتن پدر رو ببین پسر رو بگیر نگاه تورو خدا پسری که به این پدر رفته باشه داماد لایقی برای دختر ما نیست!

به زور خندمو نگه داشتیم بابا و خانوم حشمتی چی میگفتن؟ انگار واقعا جامون عوض شده بود!

حشمتی - حق با شماست خانم. من دخترمو به همچین خانواده ای نمیدم که حتی خودشون هم نمی دونن چی میخوان همه از دم خُل و دیوونه ان.

دیگه نمیتونستم ساکت باشم به چه حقی به ما توهین میکرد؟ خُل و دیوونه؟؟؟؟
-آقای حشمتی احترام خودتون رو نگه دارین.

همینطور که یه قدم به سمت حشمتی برمیداشتم اون هم یه قدم عقب میرفت.
دوباره گفتم:- احترام خودتون رو نگه دارید ما نمیدونیم چی میخوایم؟ آره نمیدونیم ولی مطمئن باشید چیزی که میخوایم ازدواج داداشم با دختر شما نیست. با همه ی احترامی که براتون قائلم... با همه ی احترامی که براتون قائلم ولی شما حق ندارید به خانواده ی من توهین کنید!

همه ساکت شده بودن و به من و حشمتی نگاه میکردن. حشمتی همینطور عقب عقب میرفت.
-خُل و دیوونه؟... خُل و دیوونه؟... خیلی ببخشیدا آقای حشمتی شما بزرگترید نباید حرمتتون شکسته بشه، ولی همین خانواده ی خُل و دیوونه خواستگاری دختر شما اومدن. تو این چند روز خودمو به در و دیوار زدم تا نظر پدرم تغییر کنه و ما نیایم خواستگاری، ولی متأسفانه اومدیم. چه حسی دارید آقای حشمتی؟ خانواده ی خُل و دیوونه اومدن خواستگاری دختر نوزده سالتون برای پسر هجده سالشون، چه حسی دارید؟
یهو آقای حشمتی تعادلش رو از دست داد. داشت تلو تلو میخورد. یک آن، در یک چشم بهم زدن نقش زمین شد. صدای جیغ من همزمان شد با داد خانم حشمتی که بلند گفت:- حشمتیییییی!!!
نه! حشمتی نیوفتاد رو زمین، افتاد رو سوفاز! سوفازی که... سوفازی که درجه ش تا ته زیاد بود!!!!
حشمتی - ســــــــــــــــوووووختــــــــــــــــم!!

با تابیدن نور به چشمام لای پلکم رو باز کردم. رو تختم نشستم و کش و قوسی به تنم دادم. به یاد دیشب افتادم که چه جوری آقای حشمتی افتاد رو سوفاز و فریاد زد. لبخندی ناخواسته روی لبم حک شد.
-عاشق شدی؟

به آمین که کنار در اتاق ایستاده بود نگاه کردم.

-صبح بخیر.

آمین-ظهر بخیر.

خندیدیم و پتو رو زدم کنار. گفتم:

-خوب خوابیدی؟

آمین - عالی.

به طرف در دستشویی رفتم و همونطور که وارد دستشویی میشدم گفتم:- خواب هلیا رو دیدی یا آقای حشمتی؟
لبخندی زدم و شیر آب رو باز کردم. گفتم:- یا شاید هم حوریای بهشتی؟!
آمین - هیچکدوم. خواب...

درست نشنیدم چی گفت ولی یه چیزی بود تو مایه های سوگند. سوگند؟؟!!
سریع در دستشویی رو باز کردم و سرمو آوردم بیرون.
-چی گفتی؟

نبرد. آمین رفته بود پایین. آنا خره حتما اشتباه شنیدی. شیر آب باز بوده تو هم توهم زدی! بعله! خیلی خوب،
الان هم مثل یه دختر خوب مسواک میزنی و از اینکه خواستگاری رو به همراه مامانت بهم زدی اظهار شادمانی
میکنی... اظهار شادمانی کن! زود باش. تو آینه واسه خودم لبخندی زدم که دندان عظم هم نمایان شد!
داشتم واسه خودم لقمه میگرفتم که حرف مامان شوکه ام کرد. نه تنها منو بلکه آمین و حتی بابا رو...
مامان - دارم یه مدت میرم خونه مادر جون.
مادر جون! مامان مامان...

مامان - یه چند روزی اونجا می مونم، شاید هم چند هفته...
من و آمین هر دو به بابا خیره شدیم. بابا سریع از پشت میز بلند شد و رفت تو اتاق کارش. من هم آرام رو به
مامان گفتم:- برای پایان نامه ام باید یه چند روزی برم سفر.
مامان - کجا؟
- یزد.

مامان به قول خودش شکه زده گفت:- کجا؟
- یزد، با یه گروه از بچه های نجوم.
مامان - قول میدی مراقب خودت باشی؟
- اوهوم.

مامان - راستی! حمید احمدیان داره بر میگرده ایتالیا. اصلا از اولش هم واسه ازدواج نیومده بود نمیدونم بابات
پیش خودش چه فکری کرده بود که احتمال میداد حمید بیاد خواستگاریت...
لبم رو کج کردم و گفتم:- وای مامان! مگه من چمه؟
مامان سریع دستمو تو دستش گرفت و ناراحت پرسید:- دوشش داشتی؟

دستمو از تو دست مامان در آوردم و گفتم:- معلومه که نه... من از ازدواج فامیلی متنفرم. بچه هام منگل میشن، اونوقت چند تا منگل به جامعه تحویل میدم.

~~مامان- عه! آناهیید من و بابات هم فامیل بودیما.

آمین سریع گفت:- خب وقتی این حقیقت درباره ی شما هم صدق کرد از آناهیید چه انتظاری دارید؟ در اون صورت که منگول تو منگول میشه.

سه تایی همزمان زدیم زیر خنده

بالاخره یه هفته هم تموم شد. آروم آروم لباسامو تا میکردم و میذاشتم تو ساک و به یاد چند ساعت پیش که خونه ی سوگند شون بودم لبخند میزد. سوگند چقدر خوشحال بود. یه لحظه هم خنده از رو لباش نمیرفت... یعنی ممکنه یه روزی هم برسه که من هم یه لحظه خنده از رو لبام محو نشه؟

تق تق تق

-بیا تو.

آمین وارد اتاقم شد و رو تختم نشست.

آمین- بیا، تو این پاکت پول نقده. این هم یه کارت عابر بانک رمزش هم تاریخ تولدت. از گرفتم و گفت:- بابا داده؟

آمین پقی زد زیر خنده و گفت:- به ایناش فکر نکن. الان دغدغه ات باید پایان نامه ات باشه. از اتاق که رفت بیرون موبایلم زنگ زد. -الو؟

هانیه- سلام، خوبی؟

- سلام، مرسی. چیکار داری؟

هانیه- تو نمیخوای حال منو بررسی؟

خندم گرفت و گفتم:- آها...خب الان حالت چطوره؟

هانیه با لحن مسخره ای گفت:- از احوال پرسى های شما خانم همگروهی!

لحنش رو درست کرد و گفت:- آناهیید با اجازت رفتم تلسکوپت رو از اتاق فیلم گرفتم، واسه خودم رو هم رفتم لنز جدید خریدم.

-خب باشه. ساکت رو بستی؟

هانیه-آره، یادت باشه لباس گرم زیاد برداری.

—خب دیگه برو مزاحمم نشو.

هانیه - مزاحمم! در ضمن رسیدی تهران زنگ بزنی با فرشته م پیام دنبالت.

بعد با ذوق ادامه داد: - امروز بردمش کارواش! نمیدونی چقدر خوشگل شده، سفید بوده سفیدتر شده. اصلا برق میزنه انقدر ناز شده انگار تازه خریدمش...

اوووف...چقدر حرف میزنه. وسط حرفش پریدم.

—بهت زنگ میزنم خداحافظ.

قطع کردم. اگه دختر داشت حتما با این تعریفاش صد بار شوهرش داده بود. آخه یه ماشین فسقلی که به داشبورد میزنی کمر بندش باز میشه انقدر افتخار و ذوق کردن داره؟

برگشتم تهران! خب برنامه ام چیه؟هیچی...

اوه چرا باید ملیسا رو ببرم امامزاده، آخه من نمیدونم تشنج پسر به این چه ربطی داره؟اونم پسر به اون بی ادبی!

نکنه عاشق شده!

هانیه داد زد:-هووووی چه خبرته داد میزنی...کی عاشق شده؟!

اصلا یادم نبود تو ماشین هانیه نشستم و دارم بلند بلند فکر میکنم. اگه حال داشتم یه فحش پدرمادر دار به خودم میدادم...وللش.

هانیه -با توام، میگم کی عاشق شده؟

—میگم این فرشته هنوز یه ذره سرفه میکنه ها...مطمئنی تعمیرگاه درست و حسابی بردیش؟

هانیه به کل سوالش رو فراموش کرد و با نگرانی پرسید:

هانیه -راست میگی؟ کجاها؟ وقتی از دست انداز رد میشم صدا میده؟ یا وقتی کلاچ رو عوض میکنم؟

انقدر با نگرانی حرف میزد آدم فکر میکرد داره درباره ی بچش حرف میزنه. خنده ام رو به زور نگه داشتم و گفتم:

—فکر کنم وقتی از رو کلاچ رد میشیم.

هانیه - چی؟

اوپس!

-منظورم اینه که..

نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده. خداییش هانیه شبیه مادرای نگران بود.

هانیه - منو مسخره میکنی؟ نشونت میدم با کی طرفی!

صدای ضبط رو بلند کرد و شروع کرد به لایی کشیدن.

تام و جری پینوکیو رابین هود

تموم دل خوشیت همین بود

فکر میکردی من به تو میازم

تو عشق واست بابا لنگ درازم

هانیه همراه آهنگ مزخرفش جیغ میکشید. سرعتش رو برد بالا تر.

-هانیه آرومتر برو الان بالا میارم.

از یه تاکسی سبقت گرفت، بیخ تا بیخ یه پژو پارس رد شد و بین یه دویست و شش و سون لایی کشید.

جیغ کشیدم:- هانیه!

فکر میکردی باریکون می مونم

تحمل میکنم مگه دیوونه ام

خدا خواست که لوک خوش شانس بودم

که رفتم و پیش تو نمودم

پس چرا خدا نمی خواد که من لوک خوش شانس باشم؟ که گیر همچین آدم دیوونه ای(هانیه) نیوفتم... هانیه

با سرعت از کنار یه سمند رد شد که نزدیک بود با یه نیسان تصادف کنیم. هانیه همراه آهنگ جیغ میکشید انگار

کلی بهش خوش میگذشت، من بدبخت داشتم بالا میوردم! تو میخواستی سیندرلا باشی از همه آدمها جدا شی

یکی مثل مارکوپولو میخواستی لیاقت کلاه قرمزی هم نداشتی مردی میخواستی از قصه ها بیاد از آسمون و ابرا

تو رو ببره به یه شهر دور بشی شازده خانم رویاها بالاخره تسلیم شدم و داد زدم:-والای مامان....هانیه غلط

کردم...بسه دیگه..

هانیه قاه قاه خندید و گفت:- چی گفتی؟

ای مرض!

-میگم غلط کردم، آرومتر برو دل و رودم پیچید توی هم.

گفتن «توی هم» مصادف شد با سبقت گرفتن از یه رنو بخاطر همین با جیغ گفتم. هانیه خندید و همونطور که هر و کر میکرد، سرعتش رو هم کم کرد. خم شدم تا صدای ضبط رو کم کنم ولی مایعی تا حلقم اومد و برگشت که باعث شد سرفه کنم.

—خدا باعث و بانیش رو ببره زیر ام وی ام له کنه.

تَرَقَّ

—وای چی شد؟ تصادف کردیم؟

هانیه - دوباره؟

ولی ماشینی جلو رومون نبود. هانیه با استرس از ماشین پیاده شد و وقتی رسید به جلوی ماشین اول چشماش گرد شد و بعد محکم کوبید رو سرش. با دیدن این حرکت در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود از ماشین پریدم پایین و همونطور پرسیدم:— به آدم زدی؟
عین جت پریدم جلوی ماشین و...

با داد گفتم:— هانیه مرض داری؟ میدونی چقدر ترسیدم؟ نزدیک بود سخته کنم. احمق فکر کردم به آدم زدی، واقعا هدف از اینکه منو تا مزر ایست قلبی بردی و برگردندی چی بود؟!

هانیه همونطور که سوار ماشین میشد خندید و گفت:— جواب دوتا نفرینی بود که به من کردی.

با حرص گفتم:— من کی تو رو دوبار نفرین کردم؟!

برای آخرین بار به لیوان یکبار مصرف زیر چرخ ماشین نگاه کردم و سوار ماشین شدم، در رو محکم بهم کوبیدم و گفتم:—هان؟ جواب بده دیگه...

هانیه که هنوز ته مونده خنده داشت گفت:— یک،گفتی باعث و بانیش که من باشم له بشم اونم با ام وی ام! دو، یه دونه ام وی ام سپرش بخاطر تصادف با من خراب بشه پس این هم یه جور نفرینه که به ام وی ام کردی که به منم برمیگرده چون که فرشته ی منم ام وی ام تشریف داره. بعله!

ترجیح میدم ساکت باشم پس فقط گفتم:— می شه خواهش کنم منو زود تر برسونی خونه؟ تازه برگشتم، خسته ام.

هانیه خندید و حرکت کرد.

اگه بگم دلم برای خونه ی تهران تنگ نشده بود دروغ گفتم. وارد خونه که شدم، وقتی بوی چمن و درختا پیچید تو دماغم، وای که سر حال شدم. در پذیرایی رو باز کردم و وارد شدم. واو... صدای آهنگ میاد. پس ناهید جون گرامافون روشن کرده... بیبه به!

چه آهنگی هم بود! فکر کنم جشن ستارگانِ شکیلا بود. آروم آروم وارد پذیرایی میشدم.

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

بازی باشد با ستارگانم

آروم آروم همراه شکیلا خندم:

-امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم

دیگه به وسط پذیرایی رسیده بودم، آروم دسته چمدونم رو رها کردم.

صدایی از پشت سرم با من همخوانی کرد:

- از شادی پر گیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمان ها فکنم، سبو بریزم، ساغر شکم

به پشت چرخیدم. ناهید با لبخند بهم نگاه میکرد. هردو با لحن پیچ پیچ واری ذوق زده گفتیم: - سلام!

فاصله مونو با یه قدم طی کردم و پریدم بغل ناهید. اونم دستاشو دور کمرم حلقه کرد. وای چه عطر خوشبویی!...

ما دوتا رفع دل تنگی میکردیم و شکیلا واسه خودش میخوند.

امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم...

با کمک ناهید جون یه شام خوشمزه درست کردیم و میل کردیم. بعله! میل کردیم... تورو خدا تفاوت را احساس

کردید؟ از ناهید میر غضب تبدیل شد به ناهید جون جالب اینجاست اونم بهم میگه آنی گلی! تازه، خودش

بهم گفت که دلش واسم تنگ شده بود!!!! خودش گفت.

رو تختم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد. ملیسا بود. خیلی ضایع ست که میخواد دوباره اون پسر حسام رو یادم بیاره... من که میگم این عاشق شده.

—الو سلام. میدونم که میخوای درباره ی رفتن به امامزاده حرف بزنی خب کی بریم؟
بعد از چند ثانیه سکوت صدای آتریسای پیچید تو گوشم.
آتریسای— علیک سلام.

—عه! آنی تویی؟

آتریسای صدایش رو کلفت کرد و گفت:—نه! آقاته!

خندم گرفت. گفتم:—مرض. چیکار داری؟ واسه چی از گوشی ملی زنگ زدی؟

آتریسای— اول، کوفت! دوم، از طرف ملی یه پیغام واست دارم. سوم، گوشی خودم شارژ نداشت.

—اول، دیگه فحش بی فحش. دوم، پیغام رو بگو. سوم، تبرئه شدی.

آتریسای— عرضم به حضور نداشت که ملیسا گفت اونجایی که میخواد با تو بره، رو باید زمانش رو بندازید یه روز

دیگه... یعنی نمیتونه بیاد. حالا راستشو بگو کجا میخواستین برین؟

—به تو نگفت؟

آتریسای—نچ. ولی من فهمیدم میخواین برین امامزاده.

—خب اگه میدونی واسه چی میپرسی؟ اصلا تو از کجا فهمیدی؟

آتریسای— در جواب سوال اولت باید بگم میخواستم خودت تایید کنی. سوال دومت هم جوابش این میشه...

با لحن ذوق زده ای گفت:— اول که فکر کردی ملیسا پشت خطه لو دادی. دیدی چقدر بچه زرنگم؟!

با لحن لوسی گفتم:— آفرین مامانی! جایزه چی میخوای برات بخرم؟

آتریسای جدی شد— خیلی لوسی.

—حالا چرا نمیتونه بیاد؟

آتریسای— سرماخورده در حد لالیگا، ولی گفته اگه تو کاری داری میتونی زود تر بری.

—نه بابا. من از اولش هم میخواستم بخاطر اون برم. فکر کنم فقط میخواست شمع روشن کنه... ازش پرس

حالا که سرماخورده من میتونم بجاش برم شمع روشن کنم هر چند دلیلش رو نمیدونم.

زیر لب با حرص گفتم:— پسر که سُر و مُر گنده بود، دیگه آخه به این کارا چه نیازی؟

آتریس از پشت خط بلند داد زد:- ملیسا...هوی صدامو میشنوی?...ببین آنی میگه خودش بره شمع روشن کنه؟...

بعد تو گوشی گفت:- آره میتونی.

بعد دوباره داد زد:- ملیسا... آنی دلش رو نمیدونه.

وای خدا!!! یه عقلی به این دوست من عطا بفرما.

آتریس چند لحظه بعد گفت:- فکر کنم خودش هم نمیدونه ولی میگه ایشالا از این به بعد هم سلامت باشه و دیگه تشنج نکنه. تو فهمیدی چی میگه؟

-آره داره درباره ی حسام حرف میزنه.

آتریس- حسام؟ کیه؟

-حسام فرهمند. توی بام دیدیمش.

آتریس تعجب زده گفت:- نه بابا!

-علی بابا.

بعد بدون اینکه فرصت پرسیدن هزاران سوال تشکیل شده در ذهنش رو بدم خداحافظی کردم و سپس قطع!

روی نیمکت دانشگاه نشسته بودم، دیگه اینجا انگار پاتوقم شده بود. همیشه اینجا می نشستم. بالاخره هانیه رو دیدم که وارد دانشگاه شد تو دستش دوتا جعبه بود. یکی تلسکوپ من و اون یکی هم مال خودش. بهم رسید و کنارم نشست.

هانیه- سلام احوال خانم خانما؟

-خوبم، میبینم با دست پر اومدی. کدوم مال منه؟

هانیه به یکی شون اشاره کرد و گفت:- این یکی.

و شروع کرد به حرف زدن درباره ی اینکه لوازم تلسکوپ چقدر گرون شده و اینا. همونطور که هانیه حرف میزد به سمت اتاق تانیا رفتیم. در زدیم و وارد اتاق شدیم. دوباره این بچه ی با ادب شروع کرد به لفظ قلم حرف زدن:

تانیا- سلام دوستان من. حالتون چگونه؟ یک هفته خوب رو پشت سر گذاشتید درسته؟

با نیش باز تایید کردیم. هانیه رو نمیدونم ولی به من که خیلی خوش گذشت!

قرار شد تا روزی که میریم یزد تلسکوپ ها پیش تانیا باشه. تانیا هم قول داد برامون چند تا دوربین فیلم و عکاسی قوی گیر بیاره، فقط امیدوارم پولش رو ازمون قسطی بگیره چون در حال حاضر آه در بساط ندارم. اما این نگرانی من نیست. فقط وجود برادر تانیا اذیتم میکنه که باز هم امیدوارم تانیا توان کنترل کردنشو داشته باشه وگرنه من ممکنه اتصالی کنم و برقم دامن عرشیا رو هم بگیره.

امروز فقط با محبی کلاس داشتیم پس درنتیجه چهره ی نحس کاشفی رو نمیبینم. البته خود کاشفی گفت که درمورد ماها که میریم یزد با استاد محبی صحبت میکنه. خدابخیر بگذرونه...

وارد کلاس شدیم و از اونجایی که من ۹۹ درصد پیمانه ی ذلتم پر بود با دیدن تنها جاهای خالی جلوی صندلی نریمان و آبتین اون یک درصد هم پر شد رفت پی کارش. من و هانیه با لب و لوجه ی آویزون رفتیم جلو و بعد از یه نگاه برزخی به اون دوتا با حرص نشستیم رو صندلی هامون. احساس میکردم هر لحظه ممکنه نریمان دستشو دراز کنه و از پشت گردنمو بگیره و خفم کنه، مخصوصا با اون پوزخندی که موقع نشستن بهم زد احساس میکنم تو منطقه خطر هستم.

این درس خیلی مهم بود و استاد خواسته بود همه سکوت کنن بخاطر همین جیک هیچ کس در نمی اومد. اواسط درس بود، حتی صدای نفس کشیدنمون رو هم نمیشنیدیم. همه هوش و حواسم شده بود مختصات چون استاد گفته بود اگه تفاوت هاشو تو کلاس یاد نگیرید صد تا جزوه هم بخونید هیچی عایدتون نمیشه. داشتم تصاویری که استاد نشون میداد رو با دقت تو ذهنم حک میکردم که یهو صدای بلندی سکوت سنگین کلاس رو شکست:

«اسمال آقا، سیبیل سیاه، چشم بادومی، پاشنه طلا»

یا پیغمبر! این دیگه چی؟ استاد که از صدای بلند اهنگ هول خورده بود سریع چسبید به تخته. اهنگ همینطور با ولوم بالا پخش میشد. همه گردن هاشون در چرخش بود تا منبع رو پیدا کنن. استاد همونطور که به تخته چسبیده بود تک تک دانشجو ها رو از زیر نظر رد میکرد. کم کم همه داشت نگاهشون به یه جا ثابت میشد و اون شخص، من بودم! اینا چرا منو اینجوری نگاه میکنن؟ استاد با چشمای ریز شده بهم زل زده بود. صدای متعجب هانیه رو شنیدم:

هانیه - آناهی!

صدای خنده های ریزی رو از پشت سرم شنیدم. آروم سرمو برگردوندم و مقابلم دوتا صورت خندان دیدم. نریمان و آبتین! نریمان نگاهی بهم انداخت و زیر لب نجی کرد و بعد پوزخند زد. بیشتر به صدای آهنگ گوش دادم:

«حالا نمه نمه شدی تو شوهرم، اسمال آقا تویی تویی تاج سرم»

آروم نگاهمو از نریمان گرفتم و آوردم پایین تا رسیدم به کیفم!!!! کیف من؟ صدا از توی کیف من میاد؟ هانیه نجوا گونه گفت:- آناهید، این درس خیلی مهمی بود!

زیپ کیفم باز بود. آره خودم باز گذاشتمش وقتی داشتم جزوه ام رو در میوردم. دستمو بردم تو کیفم و یه موزیک پلیر کوچیک کهنه و قدیمی که چند جاش شکسته بود رو درآوردم. وای خدا...داشت آهنگ پخش میکرد! سریع دکمه قطعش رو زدم. سرمو آوردم بالا، کل کلاس به من نگاه میکردن.آخه این دیگه از کجا پیداش شد؟

استاد- خانوم صولت...

مستاصل به استاد نگاه کردم.

-استاد باور کنید مال من نیست.

نریمان از پشت سرم، پقی زد. لعنتی! نکنه کار خود نامرده شه؟

استاد- چرا نظم کلاس رو بهم ریختید؟

آروم گفتم:- مال من نیست.

استاد-بفرمایید بیرون.

نه! کار من نبود...مال من نیست.

دوباره گفتم:- مال من نیست.

واقعا غیر از این نمیدونستم چیکار کنم. من چم شده بود؟ این کار نریمان بود، مطمئنم. نه من نباید بغض کنم. باید داد بزنم و پرو بازی در بیارم. باید حرص بخورم. آناهید این کار رو میکنه. گلایل که تو ردیف اول نشسته بود گفت:گلایل- برو بیرون. تمرکزم رو از دست دادم. استاد در کلاس رو باز کرد. با سر اشاره کرد برم بیرون. بدون هیچ حرفی بلند شدم،نه! نباید بلند شم...آنا بشین سر جات. زود باش! حتی کیفم رو هم بر نداشتم. از کلاس اومدم بیرون و استاد در رو پشت سرم بست. من موندم و در بسته. وای آبروم پیش استاد محبی رفت. نریمان! می کشمت.

از ساختمون دانشکده خارج شدم. به طرف آبخوری کنار سلف رفتم و به دیواره ش تکیه دادم، سر خوردم و رو زمین نشستم. چرا انقدر حالم بده؟ ترم های قبل هم منو از کلاس بیرون کردن ولی چرا این دفعه دارم گریه می کنم؟

دارم گریه می کنم؟!

دستی به صورتم کشیدم و متوجه اشکام شدم. لعنت به من.

نمیدونم چند دقیقه بود که کنار آب خوری نشسته بودم ولی احساس کردم یه نفر کنارم نشست.

فکرشم نمیکردم این جوری بشه...

خودِ نامردش بود. رومو به سمتش برگردوندم و گفتم:

- خیالتون راحت شد جناب شهابی؟ آبروم رفت، پیش استاد، پیش هم کلاسی ها، انقدر بد منو نگاه میکردن که زبونم بند اومده بود، حتی نتونستم از خودم دفاع کنم. حالم ازت بهم میخوره. عقده ای تر از تو، توی عمرم ندیده بودم.

به سرعت بلند شدم و به سمت ساختمون دویدم. نریمان هم دنبالم میکرد.

نریمان - وایستا... فکر نمیکردم عکس العملت این باشه، انتظار داشتم حرص بخوری و به همه بگی کار من بوده ولی هیچ کس باور نکنه و تو عصبانی بشی، میخواستم حرصت رو در بیارم. صبر کن! نمی خواستم گریه کنی. نمیدونستم باعث میشه اشکت در بیاد... آناهی!

برو به درک! آره حالا فهمیدم چرا اینجوری کردم. از کسی که حتی نمیتونم ریختش رو بینم تحقیر شدم. هه! فکرشو نمیکرد اینجوری بشه؟ آخه زامبی ای مثل تو اصلا فکر هم میکنه؟! مطمئن باش تلافی میکنم. اگه من اشک تو رو در نیاوردم آناهی نیستم! حالا ببین.

کلاس تموم شد و هانیه خودش رو رسرند به من که روی نیمکت نشسته بودم.

هانیه - آناهی! حالت خوبه؟

از روی نیمکت بلند شدم. کیفم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: - چیه؟ لابد میخوای هر چی از دهنِت در اومد بهم بگی. چرا؟ چون وسط کلاس درس صدای آهنگ از توی کیف من میومد. ام پی تری پلیری که تا حالا تو عمرم هم ندیده بودمش داشت اسمال آقا پخش میکرد.

هانیه - چی داری می گی آناهی؟! همون موقع که اون دو تا هیولا زدن زیر خنده من فهمیدم کار اون دوتا بوده، آنا من به همه گفتم که کار تو نبود.

به طرف دروازه ی دانشگاه میرفتم و همونطور گفتم:- لابد همه هم باور کردن.
 هانیه مین مینی کرد و گفت:- باور میکنن. مطمئنم...آنا جون لازم نیست دیگه نگران باشی ما که چند هفته
 میریم یزد وقتی هم برگردیم حتما همه یادشون میره.
 امیدوارم همینطوری باشه که هانیه می گه. دیگه به در دانشگاه رسیده بودم که ماشین نریمان جلوم سبز شد.
 شیشه ماشین رو داد پایین و گفت:- باید باهات حرف بزنم.
 رو به هانیه گفتم:- من میرم امامزاده، ملیسا میدونه تو زنگ بزنی بهش بگو.
 بعد بدون اینکه به نریمان نیم نگاهی بندازم به طرف خیابون رفتم تا تا کسی بگیرم. پسر ی پررو! آبرومو برده
 بعد میگه باهات حرف بزنم...آبروتو میبرم! نقشه ها دارم واست، فقط صبر کن از یزد برگردم، حالتو می گیرم
 نری نره غول!

وارد امامزاده شدم. خوشبختانه خلوت بود، اول رفتم طرف ضریح و دعا کردم مشکلاتم حل بشه و بعد هم رفتم
 تا شمع های نذری ملیسا رو بی دلیل روشن کنم...والا! آدم هیچ از کار این دختر سر در نمیاره.
 کبریتو روشن کردم و به شمع نزدیک کردم، سریع شعله گرفت. به به!
 صدایی از پشت سرم اومد:- واسه کی شمع روشن می کنی کوچولو؟
 رومو برگردوندم و یه پسر رو دیدم و یه لحظه تو ذهنم گفتم صد رحمت به خروس! لااقل اون پسر که بهش
 میگفتم خروس فقط موهاش مثل تاج خروس بود، این یکی که با اون تی شرت قرمز و ریش ریش های زرد و
 نارنجی دیگه به معنای واقعی خروسه!
 -اومدم واسه تو شمع روشن کنم تا بلکه امامزاده یه فکری به حالت بکنه، خدا شفات بده!
 بعد رومو برگردوندم و یه شمع دیگه روشن کردم.
 پسر- عه! پَ واس من دعا میکردی...دمت چیز بابا! دعا کن یه حوری خوجگل عینهو خودت به تورم بخوره یه
 نموره حالی به حولی بشم.
 بعد بلند خندید! لااقل حرمت اینجا رو نگه دار! نمیفهمین دیگه...همتون نفهمین!
 پسر- اوی اوی اوی. شنیدم چی گفتی.
 این دفعه با دقت تو ذهنم گفتم، خب بشنو...فکر کردی ترسیدم؟ من دیگه واسم عادی شده بلند فکر کنم.

زود کار شمع ها رو تموم کردم ولی پسره ی بی تربیت همونجور ایستاده بود زل زده بود به من. کیفم رو روی دوشم جابه جا کردم و میخوامم رد شم که پسره جلومو گرفت.

برو کنار.

پسره - اگه نرم؟

بهت میگم برو کنار بابو!

نچ!

اخطار دادم:

- بکش کنار. وگرنه مجبور میشم یه طور دیگه بکشونمت کنار!

پسره ی الدنگ منظورم رو بد برداشت کرد و با لبخند گفت:- باعث خوشحالیمه اگه به طور عملی باهام کنار بیای!

احمق! عجب رویی دارن این پسرا... نشونت میدم! تمام حرصی رو که از نریمان داشتم رو خالی کردم تو دستم و محکم کوبوندم تو صورتش. بدبخت رفت تو شوک سیلی ای که بهش زدم، از غفلتش استفاده کردم و فرار کردم. صدای رو از پشت سرم شنیدم که بهم بدوبیراه میگفت و دنبالم می دویید. عجب سیریشی بودا...!

از در امامزاده زدم بیرون. ایششش! هنوز دنبالم بود، فاصله ش باهام کم و کمتر میشد. دیگه نمیتونستم بیشتر از این بدوم. یهو یه ماشین جلوم ترمز کرد، پسره هم داشت بهم نزدیک میشد. واییییی ماماان!!!! تو دستش چاقو داشت! لعنتی. هرچه بادا باد... سریع خودمو پرت کردم تو ماشین و راننده با سرعت حرکت کرد.

نفس نفس میزد که چشمم به راننده افتاد، نفسم قطع شد. بد بیاری از این بدتر؟

نریمان - حالت خوبه؟

فقط خیره نگاش کردم ازش بدم میاد.

نریمان - با توام. اذیتت کرد؟

چه پررو!

نریمان - آره من پررو. حرف که نمی زنی لااقل آدرس خونتو بده برسونمت.

همینطور بهش زل زده بودم که گفت:- باید باهات صحبت کنم. میخوامم ازت..

وسط حرفش پریدم:- نگه دار پیاده میشم.

نریمان - ببین آناهیید...

—حق نداری منو آناهید صدا کنی!

نریمان لبخندی زد و گفت:— پس چی صدات کنم؟ زی زی گولو خوبه؟

مسخره! فکر کرده خیلی بامزه ست؟

—برام مهم نیست...فقط یه جا نگه دار.

نریمان - لااقل به حرفام گوش بده.

کنار اتوبان نگه داشت. سریع پریدم پایین. آنا خاک تو سرت لااقل میذاشتی به یه خیابون برسین بعد کولی بازی دربیاری. یکم که راه رفتم کیفم از پشت کشیده شد.

نریمان -اگه بذاری حرفامو بزنی هم به یه خیابون میرسونمت هم دم در خونت.

آخه زبون نفهم چرا حالت نمی شه فکر فقط باید تو همون کله پوکم بمونه؟!

خب من یه سوتی دادم که آبرومو پیش نریمان برد و اگه دوباره قبول نمیکردم قطعا یه ضایع بازی حسابی می شد. با عصبانیت سوار ماشین شدم، نریمان هم خوشحال از اینکه قراره به حرفاش گوش بدم لبخند زد. وقتی از اتوبان خارج شدیم ازم آدرس پرسید و بعد شروع کرد به حرف زدن:

نریمان - راستش نمیدونم از کجا شروع کنم.

ناراحت گفتم:— مگه نمی خوای معذرت خواهی کنی؟ خب بکن، قصه حسن گُرد که نمیخوای تعریف کنی!

نریمان - خب حق با توه، من واقعا معذرت می خوام.

فقط برای اینکه بحث رو تموم کنه با بی حالی گفتم:—باشه بخشیدم.

ولی اون اصلا نشنید و ادامه داد:— راستش اولین بار که دیدمت خیلی ضایع بود که از قصد خودتو زدی به من. خندید. آناهید خاک عالم بر سرت!!! ولی خودمو از تک و تا ننداختم و زل زدم تا این بچه پررو حرفاش تموم بشه و توی همین ماشین آبرومو بریزه...

نریمان - راستش من تو خانواده ای بزرگ شدم که هیچ کس حتی سرم داد هم نکشید چه برسه به اینکه بهم تهمت هم بزنی، بخاطر همین وقتی اونروز سرم داد کشیدی و چند تا دروغ به اون سروانه تحویل دادی اعصابم خورد شد.

چه جالب! پس اینم گل پسر مامانشه!!!

نریمان - چیزی گفتی؟

- نه، ادامه بده.

نریمان - اول که نمیخواستی بشنوی!

نگاهی بهش انداختم که یعنی زودتر زرتو بزنی.

نریمان - خب راستش وقتی بخاطر تو رفتم زندان...

اصلاح کردم: - بازداشتگاه!!

نریمان تک خنده ای کرد و گفت: - به هر حال حبس شدم.

دادم در اومد: - خیلی خوب بابا... یه پنج شیش ساعت اونجا خوابیدی دیگه، خار شده رفته تو چشمت که

هی میگی؟

نریمان بی مقدمه گفت: - راستش از پررو بازی هات خوشم میاد.

عین گیج ها گفتم: - هان؟

نریمان با لبخند گفت: - راستش اولین نفری بودی که دوست داشتم از دستت سرمو بکوبم تو دیوار!

لبخندش محو شد و گفت: - با اینکه خیلی از دستت عصبانی میشدم اما وقتی حرص می خوردی خنده ام

میگرفت و احساس میکردم یکی از تفریحاتم اینه که حرص خوردنتو تماشا کنم.

زیر لب گفتم: - از ذات پلیدته دیگه...

نریمان - شنیدم چی گفتی!

- خب بشنو!

انگار میخواستم تایید کنم بلند تر گفتم: - از ذات پلیدته دیگه...

نریمان در حالی که سعی میکرد نخنده گفت: - الانم داری حرص میخوری... نمیتونم جلوی خنده امو بگیرم.

چشمامو ریز کردم و گفتم: - کاری نکن دوباره اون جمله رو تکرار کنم.

نمیدونم چرا اما اون لحظه سعی میکردم نرم رفتار کنم، شاید بخاطر این بود که میترسیدم از ماشین پرتم کنه

بیرون. نریمان - راستش اگه دزدی کیفم نبود قبلش یه بارم پام به کلانتری باز نشده بود. بخاطر همین دوست

داشتم همیشه اعصابتو خرد کنم، چه تو دانشگاه چه بیرون دانشگاه هر جا میدیدمت با حرفام و کارام حرصت

میدادم. امروز واقعا نمیدونم چی شد؟! عکس العملی که تو نشون دادی برام عجیب بود. فکر میکردم وقتی

صدای آهنگ رو میشنوی در وحله ی اول به من شک کنی...

-همین هم شد.

نریمان - فکر میکردم اونقدر حرص بخوری که منفجر بشی بعد به همه بگی که کار من بوده ولی چون هیچ کس حرفتو باور نمیکرد از عصبانیت قرمز شی...

صدای خندیدن رو در آورد ولی رو لبش خنده نبود بیشتر شبیه لبخند شرمگین بود. واقعا حرصم در اومده بود چه نقشه ی مزخرف و لوس و کوتاه فکرانه ای!!

-فقط میخواستی حرصمو در بیاری؟ تو که آبرومو جلو همه بردی!

نریمان شرمنده گفت:- معذرت میخوام!

آخی... چه مظلوم شده بود!

-این نقشه ی مزخرف رو خودت کشیدی یا اون جوجه حنایی؟

نریمان که از لفظ جوجه حنایی خنده ش گرفته بود گفت:- هیچکدوممون.

خنده اش رو قورت داد و گفت:- نیما!

از تعجب شاخ در آوردم و داد زدم:- سرخی!!!

بیچاره هول شد که باعث شد یکم فرمون به راست متمایل بشه ماشین چپ و راست شد و کله ی منم محکم خورد به شیشه.

-آخ مامان سرم.

نریمان زد رو ترمز و گفت:- حالت خوبه؟

بدون توجه به اون غر زدم:- سرخی خدا ذلیلت نکنه! اون صادق بیچاره نبود که بدبختش کردی! این پسره فقط کارش بی آبرویی! ای خدا ازت نگذره هر چی بدبختی داریم از این نیماست...

نریمان پرید وسط حرفم:- اینجاست؟

بی توجه گفتم:- نیماست، بر وزن اینجاست، اصلا همه جاست...بی آبرویی راه میندازه...

نریمان - خونه ات رو میگم.

نگاهی به جایی که بودیم انداختم. عه! ما که سر کوچه ایستادیم! نگاهی به ساعت انداختم. اوه اوه! چقدر دیر شده بود! هوا هم تاریک بود.

-آره، همینجائه.

در ماشین رو باز کردم و عین قورباغه خودمو از تو پرادو پرت کردم پایین.

نریمان - زی زی گولو؟

متوجه شدم اونم از ماشین پیاده شده و پشتم ایستاده.

-کاری داشتی؟ توقع تشکر داری؟

نریمان - نه... فقط میخواستم بدونم منو بخشیدی؟

همونطور که به سمت خونه میرفتم گفتم: -آره... هر چند منتظر تلافی باش!

دنبالم راه افتاد. خب اون بیچاره که تقصیری نداشت. نیما سرخی اغفالش کرد و گرنه از این کارا بلد نبود.

آناهیید؟ داری ازش طرفداری میکنی؟

خب شاید بهتر باشه صلح کنیم... هر چی حرص خوردم کافیه!

آناهیید!!!!

مرض!

نریمان - اینجا زندگی میکنی؟

به دور و برم نگاه انداختم. جلوی خونه دکتر ایستاده بودم.

نریمان به خونه دکتر اشاره کرد و با شک پرسید: -تو همین خونه؟

یهو چشمام گرد شد. وای!! علیرضا مستاجر دکتر بوووود! نریمان مهمون علیرضا بوووود!

آناهیید! فاتحه....

نا خود آگاه منِ من کردم: -نه... یعنی... اینجا که نه... تو اون یکی خونه... من چیزم... چیزم... مستاجر خونه رو به رویی ام.

نریمان نگاهی به خونه ناهید کرد. آروم آروم به سمت پاترول قرمز رنگی که کنار خونه دکتر بود رفت و بهش تکیه داد، دوباره به خونه ی ناهید نگاه کرد و بعد به من. آروم گفت:

-از کی مستاجری؟

دهنم رو باز کردم تا یه دروغ سر هم کنم ولی یهو یه کیف زنونه محکم خورد تو سر نریمان.

زن - آشغال، خیلی عوضی هستی شهرام! میدونی از کی منتظرتم؟

نریمان با چشمای گرد شده به زنه نگاه کرد و گفت: -با منی؟

زن - بی همه چیز، اونا کین؟ اونا میگن منتظر تو بودن...

بعد با بغض ادامه داد: -نامرد! جز من با چند نفر بودی؟

نریمان بیچاره داشت سنگکوب میکرد. وای خدا اینا کی بودن؟ چند تا زن دیگه از پشت پاترول اومدن بیرون و هوار شدن سر نریمان:

-بیشعور! این نخاله ها کین؟

-تو ساعت پنج و نیم باهام قرار داشتی، تا الان کجا بودی؟

-شهرام این زنه چی میگه؟ قبل من باهاش قرار میذاشتی؟

-نامرد! تو به من گفتی فقط با منی!

-آبرومو بردی، آبرو تو میبرم!

-عوضی من به همه دوستانم گفتم با تو میرم پارتی!

-شهرام باهام چیکار کردی؟ من عاشقت شده بودم...

-چطور تونستی همزمان با من با کسای دیگه هم قرار بذاری؟

-تو گفتی با پاترول قرمز میای، نگفتی با پاترول قرمز و یه زن دیگه میای!

یهو هر نه نفر شون ساکت شدن و به من زل زدن. خدای من! نه نفر بودن! خب منم الان باید یه چیزی بارِ نریمان کنم؟ یعنی همه اینا با نریمان هستن؟ اصلا نریمان که میخواست منو برسونه...وای نکنه نقشه داشته؟

به نریمان نگاهی کردم و با ناراحتی گفتم:

- چرا حتی یه لحظه هم نمی تونم دربارت خوب فکر کنم؟

نریمان به سختی آب دهنش رو قورت داد و با بهت به زن ها و پاترول و من نگاه میکرد. سردرگمی از سر و روش میبارید.

«کلانتری انقلاب شعبه ۳۲۵»

اتاق سروان عوض شده بود. دیگه خبری از مبل نبود. نمیدونم چی شده بود که سروان رو از اتاق به اون بزرگی به اتاق به این کوچیکی منتقل کردن که فقط دوتا صندلی داشت که با زاویه نود درجه کنار میز سروان بودن. من و نریمان روی اون دوتا صندلی نشسته بودیم و منتظر سروان بودیم، معلوم نبود اون زنایی که نریمان رو شهرام صدا میکردن کجان...

سروان در اتاق رو باز کرد و وارد شد. اول با دیدن ما چشمش گرد شد، اما بعد لبخند مسخره ای زد و گفت:

سروان - به به! بین کیا اینجان؟! مشتاق دیدار، بابا دلمون واستون تنگ شده بود...

اینم تو این موقعیت وقت تیکه پروندن پیدا کرده. سروان رو صندلش نشست.

نریمان - شما از دیدن ما شکه نشدید؟

سروان - دیگه باید عادت کنم نه؟

یهو داد زد: - به خدا نمی دونم چرا... چرا باید این چند ماهی که اینجا منتقل شدم همش پرونده ی شما دوتا بیاد دستم؟...

کنترلشو از دست داد و فریاد زد: - چرا باید همش شما دوتا رو بینم؟!

- به خدا جناب سروان منم از وقتی اومدم تهران این موضوع ذهن منو به خودش مشغول کرده، اصلا دغدغه شده واسم.

سروان جدی و آروم گفت: - به نتیجه ای هم رسیدید؟

آروم سرمو به معنی نه تگون دادم.

سروان لبخندی از روی بیچارگی زد و گفت: - متشکرم.

سرمو بالا و پایین تگون دادم.

سروان پرونده ای که روی میز بود و مربوط به ما میشد رو باز کرد و شروع کرد به خوندن. بعد از تموم شدن، پرونده رو بست و گذاشت کنار. با کشیدن یک آه دستش رو گذاشت زیر چونه اش و به نریمان زل زد. نریمان به سختی آب دهنش رو قورت داد و گفت: - من اصلا اونا رو نمیشناسم.

سروان فقط به نریمان زل زده بود.

نریمان - من تا حالا یه بارم اونا رو ندیده بودم.

سروان دو سه بار پشت سر هم پلک زد.

نریمان - اصلا اسم من شهرام نیست. اسمم نریمانه، نریمان شهابی!

نریمان با درموندگی گفت: - من اصلا تا حالا با هیچ دختر دوست نشده بودم چه برسه به اینکه باهاش قرار بذارم.

نریمان - باور کنین!

نریمان - دارم راست میگم.

نریمان - چرا هیچ کس حرفمو باور نمی کنه؟!

من و سروان هر دو ساکت بودیم و نریمان از خودش دفاع میکرد. بعد از حرفای نریمان سروان داد زد:
سروان - کاظمی!... کاظمی!

یه سرباز سریع وارد اتاق شد و احترام گذاشت.

سروان - دونه دونه شاکی های پرونده رو بفرست تو اتاق.

کاظمی دوباره احترام گذاشت و رفت بیرون.

پرسیدم: - من می تونم برم؟

سروان محکم گفت: - نخیر! شما همراه متهم بودید، متهمی که در یک شب، در ساعت های مختلف با ده زن

قرار گذاشته و به همشون گفته با یک پاترول قرمز میاد. پاترول قرمز اونجا بود ولی شهرام یا همون متهم...

سرشو به چپ و راست تکون داد که یه جورایی فعل جمله اش بود.

نریمان - من شهرام نیستم.

سروان لبخندی زد: - هنوز هیچی مشخص نیست.

از کوره در رفتم، من هیچ نقشی تو این ماجرا نداشتم باید هرطور شده از اونجا بزنم بیرون.

با داد گفتم: - جناب سروان تو رو خدا به قیافه ی این نگاه کنید.

دستم با فاصله زیر چونه اش گذاشتم.

- این حتی نمیدونه با یه خانوم محترم (با انگشت به خودم اشاره کردم) چطور صحبت کنه اونوقت اصلا به این

صورت که تفاوتی با یه زامبی بی احساس نداره، می خوره این چیزا؟ تو رو خدا جناب سروان من کار و زندگی

دارم باید خودمو برای مسافرت آماده کنم، چرا منو تو آتیش ندونم کاری های یه همچین آدمی میسوزونید؟؟

نریمان عصبی شد و گفت: - میشه ساکت شی زی زی گولو؟

رو به سروان گفتم: - بفرما! کدوم دختری با این لحن تند و کلمت ناشایست حاضر میشه بیاد سر قرار؟ کدوم

دختری خر میشه که بخواد جذب همچین آدمی بشه... جناب سروان نه این پسره عرضه این کارا رو داره و نه

من وقت و حوصله شو. تو رو خدا بذار برم.

نریمان تموم مدت عصبی پاشو تکون میداد و جناب سروان با خونسردی نگاهم میکرد در آخر چیزی تو پرونده

نوشت و پرسید: - پاترول دزدی بوده؟

شاخ نریمان در اومد.

نریمان - چی؟؟؟

همون موقع در اتاق باز شد و سرباز اومد داخل، صدای هیاهو از پشت در میومد.

کاظمی - جناب سروان، شاکی ها اصلا نمیتونن یکی یکی بیان. تا میخوام یکیشونو بیارم سریع اون یکی میپره جلو و میگه منو ببر، منو ببر!

دیگه داشتم عصبی میشدم. انگار به کلانتری آلرژی پیدا کرده بودم. داد زدم: - کاظمی! سرباز به من نگاه کرد.

- هرچی من میگم براشون تکرار کن.

کاظمی نگاهی به سروان انداخت.

- کاظمی!

سرباز به من نگاه کرد.

- بهشون بگو، همه توجه کنید!

کاظمی رو به زن ها کرد و داد زد: - همه توجه کنید!

- متهم داخل اتاق است.

کاظمی تکرار می کرد.

- اگر خواهان دیدار او هستید...

- به صف شوید...

- و با رعایت نوبت وارد شوید...

- در غیر اینصورت...

- تا فردا صبح قادر به ملاقات با او نیستید و طبق گفته های متهم، رأی دادگاه به نفع متهم خواهد بود.

با آوردن اسم دادگاه چشمای نریمان گرد شد.

- چون...

جمله ی آخرم رو تند گفتم: - این متهم نبوده که با همه شما قرار گذاشته، همه ی شما بودید که با متهم قرار گذاشتید!

و بعد سریع زدم زیر خنده... وای خدا چقدر قیافه ی سروان باحال بود!

سروان یه نگاه برزخی به من که نیم ساعت اُسکول کرده بودمش کرد و به کاظمی اشاره کرد تا یکی رو بیاره داخل. نریمان هم مثل من خنده اش گرفت و دم گوشم گفت: - خیلی باحالی!

خوشحال شدم...واقعا اون لحظه از اینکه نریمان اون حرفو زد خوشحال شدم! نمیدونم چرا اما با این حرفش
لبخندمو کش دارتر کرد!

بالاخره خانوما قبول کردن به نوبت بیان.

شاکي اول

یه دختر با شال و مانتو کوتاه قرمز و بوت های سیاه تا زانو. خرامان خرامان اومد رو صندلی روبه روی میز
سروان نشست.

سروان به نریمان اشاره کرد:- این آقا شهرامه؟ کجا باهاش آشنا شدی؟ مطمئنی قیافش همین شکلی بود؟

- من تا حالا شهرامو ندیدم...تو فیسبوک آشنا شدیم.

سروان- اگه تا حالا شهرامو ندیده بودی پس چرا همراه زنای دیگه ریختی رو سرش؟

- خب من دیدم اونا دارن باهاش دعوا میکنن، منم باهاش دعوا کردم.

سروان پوفی کشید و گفت:- پس این آقا شهرام نیست؟

- نمیدونم...شاید!

شاکي دوم

-خودشه...خودِ خودشه! عکسشو که واسم سِند کرد همینجوری بود...با همین چشمای وزقی و سییلائی دراز!

با تعجب روی صورت نریمان خم شدم. الله و اکبر!!! این نه سیبیل داره و نه چشماش وزقیه...این زنه چی میگه؟

الله و علم...

شاکي سوم

- عکسشو که بهم نشون داد..(هق هق) یه تسبیح دستش بود و پیرهن سفید یقه شیخی داشت..(هق هق) این

یکی جنتلمنه...از این یکی بیشتر خوشم میاد...هق هق.

شاکي چهارم

- بهم گفت زنشو طلاق داده و قرار بود باهام بیاد پارتی تا به عنوان دوست پسر جدیدم به همه معرفی کنم.

گفت با ماشینش که یه پرادو قرمز میاد.

سروان- پرادو؟ -اوهوم.

سروان- ماشین متهم پاتروله...

- جدی؟!

شاکي پنجم

-تلفنی با هم آشنا شدیم، خیلی مهربون بود. بهم گفت منو توی درکه دیده و یه دل نه صد دل عاشقم شده، منم عشقشو باور کردم و عاشقش شدم.

سروان - کی درکه بودید؟

-ده سال پیش.

ابروهام پرید بالا...ده ساله نرفته درکه؟

سروان -چند سالتونه؟

- هجده.

من!!!...سروان!!!...نریمان!!!...عاشق ده سال پیش!!

شاکي ششم

سروان - تو فیسبوک آشنا شدید؟

دختره با لبخند یه نگاه عاشقانه به نریمان انداخت.

سروان - چه مدت با هم در ارتباط بودید؟

دختره دوباره یه لبخند زد و یه نگاه عاشقانه به نریمان کرد.

سروان - قبلا با هم قرار میذاشتید؟

یه نگاه عاشقانه همراه لبخند به نریمان...

سروان روی میز خم شد.

سروان - مشخصاتی که بهت گفت همینجوری بود؟

دوباره به نریمان نگاه عاشقانه کرد و لبخند زد.

سروان عصبی شد و داد زد:- با توام دختر!

دختره سرشو بالا آورد و با شرم یه نگاه عمیق و عاشقانه به سروان انداخت....به همراه لبخند!!!

شاکي هفتم

- خواهش میکنم شهرام! با من بهم نزن اصلا برام مهم نیست که قبلا با چند نفر بودی. من بدون عشق تو

میمیرم.

و دوباره گریه کرد.

سروان - قبلا شهرام رو دیده بودی؟
دختر زار زد.

سروان - پس چجوری عاشقش شدی؟

-تو تلویزیون دیدمش، خودش گفت تو والیبالی بازی میکنه... من بدون تو میمیرم...
بعد یهو جلوی نریمان زانو زد:- تو رو خدا ترکم نکن.
نریمان خودشو جم و جور کرد و به من نگاه کرد.

خنده ام گرفته بود، خیلی ضایع بود که یارو از اسم والیبالیست استفاده کرده و دختر بدبخت رو گول زده. واقعا چرا بعضی ها انقدر ساده ان؟!

دختره میخواست زانوی نریمان رو بگیره که دستشو گرفتم و گفتم:- عزیز دلم اون شهرامی که پلیس دنبالشه والیبالیست نیست اونی که والیبالیسته شهرام محمودیه...
خندیدمو و به نریمان اشاره کردم:- این یکی شهرام شهابیه...
این دفعه سروان هم همراه من و نریمان خندید.

شاکي هشتم

-تو فیسبوک آشنا شدیم... هیچی از خودش نگفت جز سن، فقط آدرس داد و گفت ماشینش پاترول قرمزیه. رفتم سرقرار... پاترول بود، شهرام نبود. بعد که پیداش شد اول از همه من دیدمش با کیف زدم تو سرش چون از دستش عصبانی بودم.

سروان - شما چند سالتونه؟

۳۲-

سروان - بهتون گفت چند سالشه؟ - ۴۶

سروان نگاهی به صورت نریمان کرد و سرشو محکم کوبوند رو میز.

شاکي نهم

رو صندلی نشست. از همون بدو ورود لبخند میزد.

سروان - چرا خوشحالی؟

دختر بی توجه گفت:- شهرام کجاست؟

نریمان ذوق زده رو صندلی تکون خورد، منم لبخند زدم.

سروان - این آقا شهرام نیست؟

دختر با آدامشش یک بادکنک ترکوند و با نیش باز گفت: - نه!

وای خدا... از خوشحالی نمیدونستیم چیکار کنیم!

سروان لبخندی زد و گفت: - شما چطور شهرام رو دیدید؟

دختره همونطور که ابروهاش رو بالا مینداخت گفت:

-وب کم، وب کم!

من و نریمان هر دو نگاهی پر از خوشحالی به هم تحویل دادیم...

-اِه... این یکی نه اونجوری بود، یکم هم کشیده بود.

صدای دختره که فهمیدیم اسمش ژیلست خیلی رو مخم بود. اعصابمو خرد کرده بود.

سروان - بیشتر دقت کن! چشمات همینجوری بود؟

ژیل یکم فکر کرد و بعد گفت: - آره، آره، همین بود.

سروان - حالا بینی...

ژیل - نکشی میمیری...

بعد غش غش خندید.

سروان اخم پر جذبه ای کرد و گفت: - مواد مخدر میکشی؟

ژیل خنده اشو قورت داد و گفت: - نه بابا... منظورم بینی بود... نفس کشیدن و اینا.

سروان - آها.

ژیل - آهاها.

و بعد دوباره هر دو خم شدن روی صفحه نمایشگر تا چهره ی شهرام رو شناسایی کنن.

یهو ژیل گفت: - اِه... این که ابروهاش این شکلی نبود، این اصلا شکل شهرام نیست.

تو گوش نریمان گفتم: - خسته شدم، حالا که فهمیدن شهرام تو نیستی پس چرا نمیدارن بریم؟

نریمان شونه هاشو به علامت ندونستن بالا انداخت.

سروان - خانم بیشتر دقت کن! بالاخره ابروهاش هشتی بود یا صاف و کشیده؟

ژیل - اخوی یه جواری سوال میپرسی انگار شهرام من اصلا ابرو نداره. شهرام من خیلی هم خوشتیپه!

سروان - چه ربطی به خوشتیپ بودن داره؟ داریم درباره ی صورتش حرف میزنیم!

ژیلا با لجبازی و جیغ گفت:- شهرام من خیلی هم خوشتیپه!!!

- باشه بابا فهمیدیم. حالا زودتر بگو چه شکلی بود.

ژیلا با چشم غره به من نگاه کرد. منم از روی صندلی بلند شدم و کنارش ایستادم و با سر به مانیتور اشاره کردم.

ژیلا همونطور که به مانیتور نگاه میکرد گفت:- موهاش پر پشت بود، اون یکی رو انتخاب کن... این نه، اون...

ابروهاشم... اممممم...

با دست به هر کدام که مد نظرش بود اشاره میکرد.

ژیلا- چشماش قهوه ای بودن مثل اسب!

هیچی از حرفاش نمیفهمیدیم.

ژیلا- دماغش... وای دماغش... عزیزم... تازه عمل کرده بود قریونش بشم...

الکی ادای غش و ضعف رو در میورد دیگه داشت حالمو بد میکرد. دختره مزخرف خودشو رو من می نداخت و از

حسنات جناب شهرام میگفت.

یهو ژیلایا خوشحالی داد زد:- لب هاش!

احساس میکردم دارم بالا میارم، نریمان هم جلوی دهنش رو گرفته بود. دختره خودشو پرت کرد رو من و

دستاشو دو طرف صورتش گذاشت و با ذوق و شوق گفت:- وای خدا جون! لباس آدمو دیوونه میکنه، وقتی

تصور میکنم احساس میکنم...

به اینجا که رسید واقعا نتونستم خودمو نگه دارم و بدو بدو به طرف دستشویی دویدم، در دستشویی رو باز کردم

و خودمو پرت کردم توش.

آه... دختره ی چندش حالمو بهم زد... با اون صدای مزخرفش، واقعا پیش خودش چی فکر کرده بود که همینطور

ادامه میداد؟

-ای وای، ببخشید خیلی اذیت شدید؟

سریع برگشتم و به پشتم نگاه کردم، خاک به سرم! یه نفر توی یکی از اتاقای دستشویی بود و من نمیدونستم و

همینطور بلند فکر میکردم!!

- هان؟؟

دختره - ببخشید دیگه دست خودم نبود واسه هر کسی پیش میاد دیگه...

من و دختره داشتیم از خجالت آب میشدیم، دختره رو نمی دونم به قول خودش واسه هر کسی پیش میاد ولی من بدبخت بخاطر اینکه.....نگم بهتره!

-عه! نه بخدا من اصلا منظورم شما نبود...میدونی چیه نکه من بیرون بودم بعد اومدم در واقع ربطی به شما نداشت...صدا بود...ربط به صدا داشت...صدای چیز...اممم....

وای خدا!! گند زدم! اومدم چشم رو درست کنم ابرو رو خراب کردم. دختره از خجالت سرخ شده بود بیچاره نمیتونست نفس بکشه...سریع از دستشویی رفت بیرون.

- وایستا...من اصلا منظورم تو نبود!

ولی دیگه دختره رفته بود. خاک تو سرم خوب اگه منم بودم فرار میکردم. پس چی میموندم یکی شرح کارمو واسم توضیح میداد؟

از دستشویی زدم بیرون و به طرف نریمان رفتم. دیگه زیاد حالم ازش بهم نمیخورد.
-چی شد؟

نریمان - چهره رو شناسایی کردن. این سروانه از اول هم میدونست کار من نیست.

- خب میتونیم بریم؟

نریمان - بذار پیرسم...

رفت پیش سروان و بعد از چند دقیقه برگشت.

نریمان - بریم.

کیفمو برداشتم و همراه نریمان از کلانتری اومدیم بیرون. پامونو که گذاشتیم بیرون همزمان با نریمان یه نفس راحت کشیدیم. چند ثانیه به هم زل زدیم و یهو هر دو باهم زدیم زیر خنده.

نریمان - وای خدا، عجب روزی بود!

-آره! اول از همه اون نقشه مزخرفتون بعد اون دعوا...کلانتری! وای خدا...

دوباره زدم زیر خنده.

نریمان - تو هنوز از دست من ناراحتی؟

همینطور که راه میرفتم جواب دادم: - نباید باشم؟

نریمان - من عذر خواهی کردم ولی اگه کافی نبود بازم میگم من معذرت میخوام.

- چرا عذر خواهی میکنی؟

نریمان - خب... راستش... یعنی... فکر کن عذاب وجدان گرفتم.

- چرا عذاب وجدان گرفتی؟

نریمان - چون... چون... راستش من نمیتونم گریه کردنتو ببینم.

با شوخی گفتم: - ولی من میتونم.

و با شیطننت نگاش کردم. چند ثانیه بهم زل زد بعد نمیدونم تو نگاهم چی دید که با لبخند گفت: - نامرد!

- مرسی که تایید کردی!

نریمان - چیو؟

- این که مرد نیستم و زنم!

نریمان خنده ای کرد و گفت: - از دست تو...

یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: - راستی!

- ها؟

نریمان - خونه ای که توش زندگی میکنی...

ایست قلبی کردم! وای نه نه نه... نه!

نریمان - توش روح داره؟

سر جام میخ شدم.

نریمان - چرا ایستادی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: - ر...رو...رو...روح؟؟

نریمان - آره، قبلا تو خونه رو به رویی خونت دوستم مستأجر بود.

دوباره راه افتادم، سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. نباید هول بشم!

نریمان ادامه داد - ولی الان دیگه مستأجر نیست چون یه شب چند تا روح به خونه اش حمله کردن.

وای من هول شدم!

- خ...خب، مُرد؟

نریمان - نه نمرد ولی خونه ش رو عوض کرد.

- من به روح اعتقاد ندارم.

نریمان - منم همینطور.

چپ چپ نگاش کردم ولی متوجه نشد. جون خودت! پس لابد اون نعره های غول آسا رو ننه ی من میزد! یا اونی که عینهو قورباغه پرید رو کول دوستش آقامه!!

نریمان - راستش میدونی..منم اون شب بودم.

-تو که گفتی به روح اعتقاد نداری...

نریمان - آره...راستش اونشب جو طوری بود که قدرت فکر کردن رو ازمون گرفته بود انگار یه نیرویی مجبورمون کرده بود از اون خونه بزیم بیرون اما وقتی رسیدم خونه ی خودم، خیلی فکر کردم.

نریمان نفس عمیقی کشید و ادامه داد:- به نظرم چند نفر میخواستن دوستمو اذیت کنن...راستش خنده هاشون خیلی مزخرف و در عین حال شبیه جادوگرها بود.

یاد قهقهه ای که اونشب سر دادم افتادم.همون خنده ی وحشتناکی که باعث شد همشون بهم زل بزنن. عین گودزیلا میخندیدم...مامانم همیشه می گه دختر نباید بلند بخنده ولی من اون شب وحشتناک خندیدم...عجب بی شخصیتی بودم!

خب روح بودی دیگه...

پس عجب روح بی شخصیتی بودم!

- چرا اینا رو به من میگی؟

نریمان - نمی دونم، همینطوری...

لبخندی زد و گفت:- شاید برای شما هم اتفاق بیفتد!

-آه راستی فیلمشو کیا دیده؟

نریمان-شبا ساعت هفت.

-آها مرسی!

چه خفن بحث رو عوض کردم!...خداییش حال کردین؟ به افتخار خودم تو دلم دست زدم.

ادامه راه رو درباره ی سریال «شاید برای شما هم اتفاق بیفتد» حرف زدیم. به سر کوچه که رسیدیم یهو نریمان پرسید:- راستی امروز واسه چی رفته بودی امامزاده؟

در جوابش گفتم:- راستی تو از کجا فهمیدی من رفتم امامزاده؟

نریمان - سوال کردم...

-خب منم سوال کردم!

نریمان - من زودتر پرسیدم پس تو اول جواب بده.

-تو زودتر پرسیدی پس خودت زودتر جواب بده.

نریمان - لیدیز فرست!

-پس جواب لیدیز نیز در فرست میباید!

نریمان نفسش رو کلافه فوت کرد و گفت:- خیلی زبونت درازه!

-تو هم قدت درازه!

نریمان - چه ربطی داشت؟

- دقیقا! هیچ ربطی نداشت. دراز، درازه دیگه...

نریمان خنده اش گرفت.

نریمان - یه بار دیگه واسه من زیون درازی کنی، میبرمت کلانتری انقلاب!

منم خنده ام گرفت. گفتم:- منم میگم کاظمی ببرت بازداشتگاه، میدونی که به حرفم گوش میکنه!

هر دو بلند زدیم زیر خنده. به نریمان نگاه کردم. بیشوور چقد خوشگل میخنده... پسره ی زامبی چرا دندوناش

انقدر صاف و براق اند؟ نکنه روکش زده؟...ای بمیری منم روکش میخوام!

نریمان - ها؟؟

گاف دادم!

سریع بحث رو عوض کردم.

- ماشینت رو کجا پارک کردی؟

نریمان به یه جایی نگاه کرد و گفت:- اونجا.

- خب دیگه...برو دیرت میشه...

برگشتم تا به سمت خونه برم که نریمان صدام کرد.

نریمان - زی زی گولو؟

با خنده نگاش کردم.

نریمان - میشه آناهید صدات کنم؟

راستش من مشکلی نداشتم ولی زی زی گولو رو دوست داشتم. یعنی از اینکه نریمان بهم زی زی گولو

بدم نمیومد هیچ اتفاقا خوشم هم میومد.

آناهید!!!!

مرض! چته؟

چرا از اینکه نری نره غول، بهت بگه زی زی گولو خوشحال میشی؟ تو باهاش دشمنی!

به چه دلیل؟

خر نباش! اون باعث شد تو بری بازداشتگاه در حالی که مقصدت نمازخونه بود!

خب به هر حال من تونستم شب رو یه جا بگذرونم.

خب شاید....ولی بخاطر اون چند بار دیگه پات به کلانتری باز شد.

نه یه بار دزد کیفمو زد. تقصیر اون نبود!

حالا تو هی بهانه بیار! تو دانشگاه مسخرت می کرد!

منم جوابشو دادم!

اوقفف...خیلی احمقی! آبروت رو پیش استاد محبی برد...

چیه حرفی واسه گفتن نداری؟

نریمان - آناهید؟

مرض و آناهید!

تو ساکت شو!

به نریمان نگاه کردم.

-نگو آناهید.

نریمان - چرا؟

-بگو زی زی گولو...

نریمان با اصرار بیشتری شبیه بچه کوچولو ها گفت:- چرا؟

لبخندی زدم و گفتم:- چون منم میخوام بهت بگم زامبی!

بعد به طرف خونه رفتم. نریمان همینطور منو گیج نگاه میکرد. یکم که ازش دور شدم، صداشو شنیدم:

نریمان - یادت باشه جواب سوالمو ندادی زی زی گولو!

هیچی نگفتم به جاش با کلید در رو باز کردم و رفتم تو اما تو دلم گفتم:- شب بخیر زامبی!

–بالاخره روز موعود فرا رسید... روزی که سرنوشت تاسف بارم در کنار یک هیولای بی چشم و رو رقم میخورد!
هانیه- وا، آنهید مگه روز ازدواجته که میگی سرنوشت رقم می خورد؟.... در ضمن منظورت از هیولای بی چشم و رو منم دیگه...ها؟

– چی نه بابا...عرشیا رو میگم. کاش میتونستیم یه کاری کنیم این پسره باهامون نیاد...
زیر چشمی به هانیه نگاه کردم.

–مثلا اگه بعضیا قبول میکردن یه هم گروهی پیدا کنیم که از قضا همکلاسیمون باشه و از قضا زیر پنچ گرفته باشه و از قضا با کاشفی هم لج باشه و از قضا قدش بلند باشه و..

هانیه وسط حرفم پرید:- از قضا موهاش قهوه ای کمرنگ باشه و از قضا یه پلیور زرد پوشیده باشه و از قضا یه شلوار نارنجی پاش باشه و از قضا یه جوجه حنایی به تموم معنا باشه و ...

این دفعه من پریدم وسط حرفش:- صبر کن بینم تو از کجا میدونی پلیور زرد پوشیده و شلوارش نارنجیه؟

هانیه با یه لبخند مزخرف نگاهم کرد و گفت:- چون از قضا روبه روی ما ایستاده!

از روی نیمکت که جدیداً پاتوقم شده بود بلند شدم و به رو به روم نگاه کردم. آره! به دیوار ساختمون تکیه داده بود و با چشم دور و بر رو میپایید. انگار دنبال کسی میگشت.

دوباره رو نیمکت نشستم.

– هانیه پلیورش زرد نیستا...یه جورایی زرد خیلی پر رنگ که به خردلی میزنه هست.

به هانیه نگاه کردم که با حرص نگاهم میکرد و لباس رو روی هم می فشرد.

– هرچند...مهم اینه که شلوارش نارنجیه!

بعد لبخند کش داری زدم.

هانیه- میشه انقدر دوباره ی این پسره باهام حرف نزنی؟

– خیلی خوب بابا...

همون موقع گوشی هانیه زنگ خورد.

هانیه- الو؟...سلام کجایی؟...آهان....خیلی خوب باشه...پس فعلا خداحافظ....

گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت:- پاشو بریم.

با یه دست تلسکوپم رو برداشتم و با دست دیگم چمدونم رو. به دنبال هانیه راه افتادم و گفتم:- کجا میری؟

هانیه- تانیا زنگ زد. گفت با ماشین خودش حدود ده دقیقه دیگه میرسه دم در دانشگاه.

رسیدیم کنار در دانشگاه و ایستادیم. یاد موقعی افتادم که داشتیم با آتریساینا خداحافظی میکردیم و آتریساینا فکر میکرد قراره با ام وی ام بریم و میگفت:- ام وی ام صندوقش کوچیکه فوقش چمدون تو و هانیه جا بشه. هانیه که رانندگی میکنه و سپهری هم جلو می‌شینه این تویی که باید اون پشت با تلسکوپ ها و چمدون سپهری و دوربین ها کیپ بشی!

و من چقدر از لفظ «کیپ بشی» خندم گرفته بود. ولی حالا که سپهری داره ماشین میاره امیدوارم بزرگ باشه. لاقل یکی مثل دراکولای نریمان!

چند دقیقه بعد دیدیم آبتین با چمدونش اومد و با فاصله کنار ما ایستاد. هانیه بهش چشم غره رفت و آبتین هم چپ چپ نگاهش کرد.

آقا آبتین تنها تشریف میبری یزد؟

هانیه پوزخندی زد و آبتین هم با لبخندی که معنیش بود تو رو سننه؟ جوابمو داد:- نخیر با هم گروهیم تشریف میبرم.

منم لبخندی زدم که از صدتا فحش بدتر بود.

- به سلامت تشریف ببرید.

آبتین دوباره لبخند مزخرفی زد.

ولی دلم به حالش سوخت، یه جورایی قیافه ش جوروی بود انگار میخواست با ما بیاد. آخی!

هانیه- آناهید پیش خودت تعبیر الکی نکن!

- عه! شنیدی؟

هانیه- بعله!

-هووففف.

دیگه حرفی نزدیم و منتظر تانیا موندیدم. چند دقیقه بعد یه ماشین جلو پامون ترمز کرد. من و هانیه عین ندید بدیدا به ماشین زل زده بودیم. یه ماشین مسافرتی قرمز، رو سقفش جای بار داشت و بیشتر از حد معمول ماشینای دیگه دراز و گنده بود! تانیا سرشو از پنجره آورد بیرون و گفت:- خداییش حال میکنی عجب ماشین نامبر وان و باحالی واستون آوردم؟!... تا یزد فقط صفا سیتی! یوووووو...

چشمای من و هانیه چهار تا شده بود... تانیا هم بلد بود اینجوری حرف بزنه؟؟؟

بی توجه به آبتین به طرف ماشین رفتیم و گذاشتیم تو خماری خودش حال کنه. در ماشین کشویی بود. در رو باز کردم تقریباً به اتاق خواب جلوی چشمم دیدم. جای نشستنش که هم شبیه مبل بود و هم شبیه تخت، دوتا از این مبلا داشت که دقیقاً روبه روی هم بودن. چند تا سبد مسافرتی هم گوشه ی ماشین افتاده بودن که بالای یکی شون یه فلاسک چایی بود.

هانیه- وای خدا...عجب چیزیه!

تانیا- بهترین وسیله ی نقلیه برای ۶۷۷ کیلومتر مسافرت! خواهش میکنم بفرمایید!

آه تازه داشتم بهش امیدوار میشدم. ناف این خانم رو با کمال و ادب بریدن. من و هانیه رفتیم تو ماشین و چمدون و تلسکوپ هامونو گذاشتیم پیش سبدها. یهو هانیه خودش رو پرت کرد روی یکی از مبل ها. هانیه- میشه ازش به عنوان تخت هم استفاده کرد...

تانیا خندید. ولی من یه سوال عجیب ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود.

-بیخشید تانیا جون آقا عرشیا تشریف نمیارن؟

تو دلم داشتم بزم شادی میگرفتم.

تانیا- چرا میاد... ولی یه سر رفته شرکت، اگه اذیت نمیشید یکم منتظرش بمونیم.

بادم خوابید. ایشش!

تانیا برگشت که صاف بشینه روی صندلی که یهو چشمش یه جا گیر کرد.

تانیا- اون پسر کیه؟ همونی که چمدون داره.

به آبتین نگاه کردم که مثل پسر بچه های مودب یه گوشه وایستاده. پاهاشو جفت کرده و کاپنش رو تو دستش گرفته...دقیقاً مثل یک جوجه ی مظلوم!

به هانیه نگاه کردم که کمی هول شده بود و آب دهنش رو به سختی قورت میداد.

تانیا- اونم میره یزد؟

-اممم...نمیدونیم، یعنی...

هانیه پرید وسط حرفم:- نه...درواقع...اممم، این جوریه که...

تانیا بی توجه به ما سرشو از پنجره داد بیرون و خطاب به آبتین داد زد:

تانیا- آقا...آقای محترم..

آبتین به تانیا نگاه کرد.

تانیا- شما میرید مسافرت؟

آبتین عین پسر کوچولو ها سرشو پایین بالا تگون داد یعنی آره. اوف خدا این پسر چرا انقدر مظلومه؟!

تانیا- کجا میرید؟

آبتین- یزد.

تانیا- یزد؟!

آبتین دوباره با کله تایید کرد. تانیا به ما نگاه کرد. خب من تو این مسائل دخالت نمی کنم، طرف حسابش هانیه ست. آروم روی صندلی نشستم. هانیه به تانیا نگاه کرد و با آرامش و خونسردی گفت:- خودش همگروهی داره! تانیا یکم دیگه نگاهمون کرد و بعد صاف نشست رو صندلیش. هانیه اومد پیش من نشست و دم گوشم گفت: هانیه- به نظرت همگروهیش کیه؟

- من که فکر میکنم الکی گفت هم گروهی داره، احتمالا بخاطر اینکه پیش ما کم نیاره.

هانیه- نه بابا.

- علی بابا.

هانیه- زن بابا.

میخواستم جوابشو بدم که یهو تانیا مثل جت از ماشین پرید بیرون. من و هانیه سریع بلند شدیم و به شیشه ماشین چسبیدیم. تانیا به طرف آبتین رفت.

هانیه- وای نه!

تانیا رو به روی آبتین ایستاد.

- وای مامان!

صدای قورت دادن آب دهن هانیه رو شنیدم.

تانیا با آبتین حرف میزد. تانیا داره به ماشین اشاره میکنه. آبتین تردید داره. آبتین فکر میکنه.

هانیه- نه نه نه، قبول نکن.

چرا قبول نکنه؟ از شر عرشیا خلاص میشیم! اما واسه دل هانیه گفتم:- راضی نشو...

باز تو دلم گفتم، خودت راضی نشو ولی تانیا رو راضی کن...هر چند همین الان هم راضیه!

تانیا داره با لبخند حرف میزنه و آبتین به نشونه ی فهمیدن سرشو تگون میده. هانیه با عصبانیت بهشون زل زده.

—هانیه آروم باش. به هر حال اون هم میره یزد...

هانیه - می خوام صد سال سیاه نره!

آبتین دوباره فکر میکنه. آخه فکر کردن نداره که... قبول کن!

آبتین بالاخره لبخند زد. هانیه محکم کوبوند به پیشونیش.

هانیه - بیچاره شدیم.

ولی من خیلی دوست داشتم آبتین باهامون بیاد، به نظر بچه صاف و ساده ای میاد.

هانیه رو صندلی ولو شد و گفت: - امیدوارم لااقل همگروهیش آدم باشه!

کنارش نشستم.

— اگه همگروهی داشته باشه!

هانیه - مطمئنم داره، ندیدی موبایلشو در آورد؟ احتمالا میخواد به همگروهیش خبر بده. امیدوارم طرف صادق

سمعی نباشه.

— چرا؟

هانیه - ازش خوشم نمیاد.

دوباره به بیرون نگاه کردم، تانیا داشت به سمت ما میومد. این چرا انقدر خوشحاله؟

زیر لب زمزمه کردم: - تو از کی خوشت میاد؟

هانیه - از هر کی دور و بر این پسره بگرده بدم میاد!

تانیا سوار ماشین شد. با خوشحالی به ما نگاه کرد و گفت: - دو تا همگروهی جدید داریم!

هانیه کلافه چشماشو بست. از صورتش نا امیدی میبایرد، ولی واسه من زیاد فرقی نمیکرد! (جون خودم!!!! از

سوالی که الان میپرسی معلومه!)

— خب پس با این حساب فکر نکنم دیگه لازم باشه به آقا عرشیا زحمت بدیم. هان؟

هانیه زل زد تو صورتم. خب که چی؟ میخوای از تو صورتم چیو بخونی؟ آره بابا من خوشحالم که آبتین باهامون

میاد!

تانیا - متوجه منظورت نشدم. یعنی عرشیا رو نبریم؟

— تانیا جون منظور من اینکه که این پسره و همگروهیش که قبول کردن باهامون بیان، خب؟

تانیا - خب.

— ما الان میشم پنج نفر، خب؟

تانیـا- خب.

— این ماشین هم بزرگ هست ولی واسه شیش نفر آدم خیلی راحت نیست. اینطور که معلومه آقا عرشیا هم شاغل هستند و زمان مسافرت ما هم یکی دو روز نیست. خب؟

تانیـا- خب.

هانیه- خب که خب، دیگه لازم نیست آقا عرشیا رو ببریم.

هانیه خیر از جوونیت بینی! گیرم فقط همین یه جمله بود.

تانیـا یکم فکر کرد. بعد گفت:— راستش نمیدونم اگه برای شما مسئله ای نیست... سریع گفتم:— نه نیست.

تانیـا- پس صبر کنید به همسرم و برادرم زنگ بزنم.

از ماشین که پیاده شد، هانیه با یه دست صورتم رو به طرف خودش برگردوند و با حرص گفت:— خیالت راحت شد؟

با نیش باز سرمو پایین بالا کردم.

هانیه نفس رو فوت کرد و به صندلی تکیه داد.

هانیه- واسم کفن بدوز.

— چرا؟

هانیه- مرگ و چرا... احتمالا در طول سفر ده تا سخته رو رد میکنم.

با لحن لوسی گفتم:— خب خدا رو شکر رد میکنی، نیازی به کفن نیست.

هانیه نگاهی بهم کرد و گفت:— شاید رد کنم، ولی وقتی برسیم تهران از فشار این چند روز با یازدهمین سخته دار فانی رو وداع میگویم.

خندیدم و به صندلی تکیه دادم.

— به نظرت هم گروهیش کیه؟ یه حسی بهم میگه نیما سرخی.

هانیه بهم نگاه کرد. برای خودم خیلی عجیب بود چرا انقدر فکر سمت نیما سرخی میرفت؟ اگه نیما بود چی؟

ای کاش یکی دیگه باشه...یکی مثل نریمان، بچه زرنگ کلاس، قد بلند، خوش هیکل، دندونای روکش دار، خنده های خوشگل، خوشتیپ...

آناهیید!!!!

هان؟

مرض و هان! هیچ معلوم هست چی میگی؟ واسه چی داری نریمان رو تو ذهنت تصور میکنی؟
نمی دونم.

آنا خره! من نگرانتم...اگه حالا دیگه از این پسر بدت نمیداد لااقل ازش خوشت هم نیاد!
حرفا میزنیا...مگه میشه؟! یا باید بدم بیاد یا باید خوشم بیاد غیر این دوتا که حالت دیگه ای نداره.
چرا داره! یکی هم اینکه اصلا برات مهم نباشه و بهش فکر نکنی!
سعی خودمو میکنم!

تانیا سوار ماشین شد. همون موقع ضربه ای به شیشه خورد. تانیا سرشو به سمت شیشه برگردوند. شیشه رو داد
پایین و گفت:

تانیا- هم گروهیتون تشریف میارن؟

آبتین- گفت تا چند دقیقه دیگه خودشو میرسونه.

اوقفف!! حالا بشینیم منتظر آقا! به ساعت نگاه کردم. نه و نیم بود! یکم که تو ماشین نشستیم حوصله ام سر
رفت. همش یه حسی بهم میگفت نیما سرخی میاد. آبتین روی صندلی کنار راننده نشسته بود. میخواستیم ازش
درباره ی هم گروهیش پرسیم ولی میترسیدیم هانیه ناراحت بشه. اونوقت، خر بیار باقالی بار کن! از بی حوصلگی
پاشدم و از ماشین اومدم بیرون. هانیه هم دنبالم اومد. دور و بر ماشین قدم میزدیم.

هانیه- به نظرت میتونم تحملش کنم؟

-چرا انقدر سخت میگیری؟ منم اوایل از نریمان خوشم نمیومد اما حالا خیلی هم ازش بدم نمیاد...

هانیه- یعنی چی؟ از این پسر پروئه خوشت میاد؟

-نگفتم خوشم میاد، گفتم بدم نمیاد.

هانیه- خب این چه فرقی کرد؟!

هیچی نگفتم و فقط الکی خندیدم.

داشتیم به سمت ماشین میرفتیم که دیدم یه نفر پشت به ما داره با آبتین که سرشو از پنجره آورده بود بیرون
حرف میزنه. نزدیک تر که شدیم پسر رو شو برگردوند.

-تو؟؟!!

رفتیم نزدیک تر.

- هم گروهی آبتین تویی؟!

نریمان - خب آره!

وای چرا قلبم داره انقدر توپ توپ میکنه؟ از خوشحالیه؟ یا از استرس؟

خوشحالی چی؟ استرس چی؟ کشک چی؟ ماست چی؟ دوغ...

آه خفه شو بذار تمرکز کنم.

نریمان - ناراحت شدی؟

- چطور؟

نریمان - نمیدونم. احساس کردم از اینکه همگروهی شدیم خوشحال نشدی!

- چی؟..نه بابا!

آناهی! یه ذره کلاس بذار!

- البته برام فرقی هم نمیکرد...به هر حال ما داریم سعی میکنیم که دیگه با هم دشمنی نداشته باشیم. درسته؟

نریمان با لبخند اوهمی کرد و چمدونش رو برد تو ماشین. به طرف هانیه برگشتم. یا خدا... این چرا خشکش زده؟ دستمو جلو صورتش تگون دادم.

-چته؟

یهو اشک تو چشماش جمع شد.

هانیه - آنا... از هر چی بدم میاد سرم میاد!

خندیدم و گفتم:- زیاد بهش فکر نکن. کسی که تو رو مجبور نمیکنه باهاشون حرف بزنی.

هانیه - اگه اونا باهام حرف زدن چی؟ از هیچ کدومشون خوشم نمیاد، چجوری تو چشماشون نگاه کنم؟

- خخخ...خب تو چشماشون نگاه نکن به دماغشون نگاه کن.

دوباره زدم زیر خنده و هانیه هم عصبی بهم نگاه کرد. هلش دادم تو ماشین و در رو بستم.

به پیشنهاد خود زامبی و پذیرفتن از طرف تانیا، نریمان پشت فرمون نشست. چقدر هم خوب رانندگی میکنه! به

به! اینم باید به محاسنش اضافه کنم. یواشکی از تو آینه بهش نگاه کردم. دست فرمون خوب و نرم!.. احم با

جذبه موقع رانندگی!! خنده های باحال.... خوشگل بگم بهتر نیست؟!... خنده های خوشگل!... خوشگل و باحال!
آره این بهتره...

هانیه - چی داری وز وز میکنی؟

از تو هپروت اومدم بیرون، به هانیه نگاه کردم. اوووففف!! قیافه ی این دختر رو میبینم از زندگی نا امید میشم.
- چته؟

هانیه نامحسوس به آبتین که روبه رومون نشسته بود اشاره کرد. نریمان که پشت فرمون بود، تانیا هم رو صندلی کنار راننده نشسته بود، پس آبتین هم روبه روی ما بود. گفته بودم که داخل ماشین چطور بود. نگفته بودم... گفتم یا نگفتم؟... گفتم یا نگفتم؟... گفتم یا نگفتم؟ (خخخ!! یه لحظه یاد جیگر تو کلاه قرمزی افتادم)

به آبتین نگاه کردم که به ما دوتا زل زده بود. آخی! حتما حوصله اش سر رفته... گناهی! حیووونی!
هانیه با آرنج زد تو پهلوم و آروم گفت:- اشاره نکردم که بهش زل بزنی، اشاره کردم که کاری کنی انقدر به ما زل نزنه!

به آبتین نگاه کردم. خب من الان چیکار کنم که دیگه به ما نگاه نکنه؟ این بیچاره حوصلش سر رفته. کیه که درک کنه؟... خب پس مجبوره به ما نگاه کنه دیگه... ما دوتا هم دلقق!!
از این فکر خندم گرفت نتونستم خودمو نگه دارم، به زور یه لبخند احمقانه زدم که شیرین عقلمو ماسمالی کنه، بعد با صدایی که در اثر نکه داشتن خنده مرتعش شده بود رو به آبتین گفتم:- حال شما خوبه؟
هانیه آروم پقی زد.

یکی نیست بهم بگه واسه چی این سوال رو پرسیدی؟؟؟ الان دقیقاً هدفت از پرسیدن این سوال مزخرف چی بود؟

بیچاره آبتین هنگ کرده بود.

یکم سوال بی خودمو اصلاح کردم.

- حوصلتون سر رفته آقا آبتین؟

آبتین آروم جواب داد:- بله... یکم.

رومو کردم به سمت تانیا و گفتم:- ببخشید تانیا جون! از نظر شما اشکال نداره آهنگ بذاریم؟

تانیا با پشت که ما نشسته بودیم نگاهی کرد و با لبخند گفت:- نه عزیزم، اتفاقاً تو ضبط ماشین آهنگ ریختم.

دستشو به سمت ضبط برد و اونو روشن کرد.

سمنو آی سمنو مال پای هفت سین سمنو

سمنو ای سمنو مال پای هفت سین سمنو

سمنو با قند شیرینه، یکی از اون هفتا سینه

که دور سفره میشینه، یکی از هفت سینه سمنووو

بسم الله الرحمن الرحيم!!!! این دیگه چی چی آهنگه؟ به هانیه نگاه کردم، از تعجب چشماش گرد شده بود! به

آبتین نگاه کردم. داشت بی صدا میخندید، درواقع جلوی خودشو گرفته بود تا کف ماشین رو گاز نزنه!

پنج زار سمنو بده به من، بی خودی انقدر داد نزن

این کمه بازم بده، کم فروشی خیلی بده

وای خدا!!!!....حالم داره از این آهنگ بهم میخوره. چشمم به نریمان خورد اونم از تو آینه بهم نگاه کرد، به زور

جلوی خودشو میگرفت تا کنار تانیا قهقهه نزنه! کاملاً درکش میکردم. خودمم خنده ام گرفته بود و بی صدا

میخندیدم.

آقا دادی جفت پنج هزار، سر به سرم خیلی نزار

آقا جونم بدت نیاد، بهت رسید خیلی زیاد

سمنو آی سمنو مال پای هفت سین سمنو

سمنو آی سمنو مال پای هفت سین سمنو

گر بچه میخوای از خدا، دم پای هفت سین کن دعا

تا که یک شکم بزایی دوقلو

این دیگه چه چرت و پرتیه که داره میخونه؟؟ به تانیا نگاه کردم. استغفرالله!!! همینطوری که تو جاش نشسته بود

بشکن میزد و تو جاش وول میخورد. انقدر رقص آورده؟؟!!!

هانیه دم گوشم گفت:- پس من چرا قرم نمیاد؟

شونه ای به علامت ندونستن بالا انداختم.

شب عید ما رو بگو، که بی لحافیم و پتو

رَپتو آی رَپتو آی رَپتو

سمنو آی سمنو مال پای هفت سین سمنو

سمنو آی سمنو مال پای هفت سین سمنو
دیگه حوصله شنیدن این آهنگو نداشتم. واقعا اعصابمو خورد کرده بود! مگه دم عیده که هی میگه سمنو سمنو!
از همه خنده دارتر اون لحظه ای بود که میگفت:
عیدی جیب چپ، آجیل جیب راست
اخمای مادر یه کتک تو راست...
برای اینکه زودتر از شر این آهنگ خلاص بشیم رو به تانیا گفتم: - تانیا جون عزیزم، این آهنگ چقدر قشنگه!
با شادی جوابمو داد: - آره! خیلی!
هانیه آروم اداشو در آورد: - خیلی!!
آبتین با دیدن قیافه ی هانیه زد زیر خنده ولی وقتی با نگاه سرد هانیه رو به رو شد هول کرد و سریع خنده اشو
قورت داد.... بمیـرم برات! این سفر زهرمارت میشه جوجه حنایی!
- تانیا جون آهنگ بعدی هم مثل این آهنگ قشنگه؟
تانیا- بله که قشنگه!
دکمه ی ضبط رو زد و رفت آهنگ بعدی. میخواستم سرمو بکوبم به دیوار!!
شهر شهر قشنگه بیا تماشا کن
رنگاش از همه رنگه، بیا تماشا کن
با کلافگی به آبتین و هانیه نگاه کردم. اونا هم دنبال یه چیزی بودن بکوبن تو سر خودشون. آخه یکی نیست
بگه، زن! تو استاد مملکتی! شوهر داری! این جفنگیات که مال مهدکودکی هاست چیه گوش میدی؟!
تانیا با شادی سرشو به چپ و راست تکون میداد. دوباره نریمان نگاه کردم، این زامبی هم که فقط بلده بی صدا
بخنده!
با حرص گفتم: - تانیا جون این آهنگارو از کجا پیدا کردین؟
تانیا با ذوق گفت: - وای عزیزم نمیدونی!... سیاوشم عاشق این آهنگاست.
سیاوش؟... یعنی شوهرشه؟... خاک بر سر جفتتون! خاک بر سر ما که با تو میریم یزد!... میگفتی عرشیا بیشتر قابل
باور بود.
رود هاشو، دریاشو، کوه هاشو، صحرا شو
سبزه های زیباشو بیا تماشا کن

- همسرتون رو میگوید؟

تانیا- نه، سیاوش پسر مه. هفت سالشه!

با لبی کج به هانیه نگاه کردم، بعد آروم زدم رو پیشونیم. واقعا که... استاد مملکت داره به آهنگای مورد علاقه ی

پسر هفت سالش در حضور چهارتا دانشجوی مملکت گوش میده... با این پایان نامه به کجا میخواد برسه؟

مردم این شهر مهربون، قدر همو خوب میدونن

شاد و شنگولو با صفا، پیش همدیگه میمونن

مردم این شهر مهربون، قدر همو خوب میدونن

شاد و شنگولو با صفا، پیش همدیگه میمونن

عجیب این آهنگ برام آشناست! کجا شنیدم؟... تو فکر بودم که این آهنگ رو کجا شنیدم که یهو صدای زنگ

یه موبایل یه نفر به گوش رسید. مال سپهری جون بود!

تانیا- الو سلام.

چند لحظه بعد صورتش از ناراحتی جمع شد و با نگرانی گفت:- یا ابولفضل!!

سریع تماس رو قطع کرد و رو به نریمان گفت:- نگه دار...زود باش نگه دار!

نریمان ماشین رو نگه داشت و با نگرانی پرسید:- چی شده؟

تانیا هول هولکی در حالی که با بند کیفش ور میرفت گفت:- مادرم...مادرم سخته کرده...وای خدا...من باید

همین الان برم...

آبتین- کدوم بیمارستانه؟ میرسونیمتون.

نریمان- راست میگه! هروقت حال مادرتون خوب شد حرکت میکنیم!

تانیا- نه نه! میترسم به موقع نرسید! شما برید. چمدونم رو هم ببرید. من سعی میکنم تا قبل از روئیت شهاب

خودمو بهتون برسونم. ولی الان باید برم، شما هم تو مسیر وقت تلف نکنید تا به موقع برسید.

اون لحظه همه فکر و ذکرمون شده بود مادر تانیا و سخته ای که کرده بود. هر چی میگفت ما هم میگفتیم

چشم.

تانیا همونطور که از ماشین پیاده شد ناله میکرد:- مادرم...وای مادرم...یا قمر بنی هاشم!...مادر...

با چشم دیدیم که به طرف خیابون رفت و دربست گرفت. هنوز از استان تهران خارج نشده بودیم. چند دقیقه

هممون تو بهت فرو رفتیم تا اینکه صدای نریمان سکوت رو شکست.

نریمان - آبتین بیا جلو بشین.

آبتین از همون داخل ماشین، پرید جلو و نشست. من و هانیه هم هنوز نگران بودیم آروم به پشت صندلی مبل مانند تکیه دادیم. نریمان ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. ضبط خاموش بود. چند دقیقه گذشت که با سقلمبه ای از طرف هانیه به طرفش برگشتم.

—هان؟

دیدم به یه جا خیره شده. رد نگاهشو دنبال کردم رسیدم به...نریمان و آبتین!

یهو روح آگاه و خاموشم بیدار شد!...من...هانیه...آبتین...نریمان...ما دوتا...اون دوتا... ما دو تا دختر!...اون دو تا پسر!!

سه ساعتی بود که نریمان بی وقفه رانندگی میکرد. هانیه استرس داشت و همش عصبی پاشو تگون می داد. ولی نمیدونم چرا من استرس نداشتم ولی ته دلم یکم نگران بودم. برای خودم هم سوال شده بود که چرا مثل هانیه عصبی نیستم. شاید چون یه جورایی به خودم و هانیه اطمینان داشتم...شاید هم به نریمان! تو این سه ساعت همه سکوت کرده بودیم، واقعا حوصلم سر رفته بود. ناخودآگاه یه آه بلند کشیدم که توجه همه جلب شد به من!

نریمان - حوصلتون سر رفته؟

هانیه بهم چشم غره رفت. احتمالا حالا که اون دوتا رو خطری میدید دوست نداشت باهاشون همکلام شیم. به نظرم زیادی نگرانه، نمیدونم....ولی من از اون شب به بعد زیاد دوست نداشتم که درباره ی نریمان بد فکر کنم. مخصوصا آبتین که زیادی مظلوم میزد.

— یکم حوصله ام سر رفته. احساس می کنم اگه این سکوت ادامه پیدا کنه ممکنه خوابم بگیره و کسل بشم.

هانیه دم گوشم گفت:- واقعا لازمه جوابت انقدر طولانی باشه و همه چی رو توضیح بدی؟

یهو نریمان گفت:- بی زحمت اگه میشه از جیب جلوی چمدونم اون نایلون کوچیکه رو بدید.

از تو آینه به من نگاه میکرد، پس من باید بلند شم. از کنار هانیه بلند شدم و کنار چمدونا نشستم.

—از کدوم چمدون؟

نریمان - اون مشکیه.

اوه پس چمدون نریمان مشکیه هستش. زیپ جلو رو باز کردم و یه نایلون زرد رنگ بیرون آوردم. خواستم زیپ رو ببندم که متوجه دوتا ساک شدم که پشت چمدون بودن، ساک ها معمولی نبودن یکم که دقت کردم متوجه شدم ساک نیست و کیف گیتاره!!...واسه چی گیتار با خودشون آوردن؟ مگه میخوان برن کنسرت؟!...بابا ما داریم میریم پروژه ی عملی انجام بدیم، اینا چیه برداشتن آوردن؟

نمیدونم چرا ولی یهو شاکی شدم.

نریمان - پیداش کردید؟

- بله.

با حرص بلند شدم و رفتم طرفشون، نایلون رو بهش دادم و عصبی کنار هانیه نشستم. نمیدونم چرا بیخودی اعصاب خودمو خرد میکنم؟ گیتار آوردن که آوردن، جای شما رو که تنگ نکردن! هانیه بهم نزدیک تر شد و آرام گفت:- عصبی هستی؟ بهش نگاه کردم.

هانیه - میدونم عصبی هستی ولی نگران نباش و اصلا به روی خودت نیار، به زودی میرسیم کاشان. یه وقتی که تنها شدیم باهات حرف دارم.

متعجب نگاش کردم. چند ثانیه بعد صدای سیاوش قمیشی تو ماشین پیچید.

من به بن بست نرسیدم راهمو کج کردم

با تو مشکلی ندارم با خودم لج کردم

دنبال راه فرارم از تو نه از اینجا

میدونی فایده نداره بسه دیگه رویا

متوجه شدم که توی اون نایلون پر بود از سی دی آهنگ. پس بخاطر همین گفت بیارمش، چون حوصله ام سر رفته بود. چون من حوصله ام سر رفته بود آهنگ گذاشت؟!...نه بابا دارم چرت میگم! خودشون هم کسل شده بودن....آره!

تو چرا خسته نمی شی از من دیوونه

از منی که شب و روزم مثل هم میمونه

تو چرا چیزی نمی گی این خودش کابوسه

غصه کم کم جون میگیره دل یهو می پوسه

آمین هم خیلی آهنگ های قمیشی رو دوست داشت. حالا که فکر میکنم اکثر پسر های فامیل صدای سیاوش قمیشی رو دوست داشتن. خداییش هم خیلی قشنگ میخوند. انگار وقتی تو جاده هستی باید آهنگ قمیشی گوش بدی، آهنگاش تو مسیر جاده بیشتر میچسبه. احساس می کنم رویایی شدم! آهنگ عوض شد.

فرشته اومدی از دور

چطوره حال و احوالت

یکم تن خسته ی راهی

غباره رو تن و بالت

به به چه آهنگ قشنگی!... به این میگن آهنگ، قلبی ها چی چی بود؟ مردم این شهر مهربون و نمیدونم، شاد و شنگول و این حرفا!!! آها... یادم اومد زنگ تلفن آتریسا هم همین بود. وای خدا باید حتما بهش بگم آهنگ رو عوض کنه! آبروی دانشجو جماعت رو میبره!

به جاده زل زده بودم و همینطور هم به آهنگ گوش میدادم. نریمان سخت(!!) مشغول رانندگی بود اما زیر لب هم آهنگ میخوند.

فرشته اومدی از دور

بین از شوق تاییدم

میدونستم میای حالا

تو رو من خواب میدیم

سبه هانیه نگاه کردم. خواب خواب بود. کیفمو برداشتم و بی هدف لای وسایلامو گشتم دنبال چیزی نمیگشتم فقط وسایل تو کیفمو جابه جا میکردم، تا اینکه چشمم خورد به یه دفترچه کوچیک. یادمه با آتریسا از یه دستفروش خریده بودیم فقط هزار تومن! بهش یه خودکار کوچولو هم وصل بود. دفترچه ی بامزه ای بود، کوچولو با برگ های بدون خط. یه دفعه دوست داشتم توش یه چیزی بنویسم... یکم فکر کردم ذهنم به چیزی نرسید، ناخودآگاه نوشتم: دندون های روکش دار.

خودم از چیزی که نوشتم خندم گرفت، به نریمان نگاه کردم، با خیال راحت رانندگی میکرد. دوباره نوشتم: بچه زرنگ کلاس.

یاد روزی افتادم که استاد نمره های امتحان خوند. آخ که دوست داشتم کله نریمان رو قطع کنم!

میخواستم چیز دیگه ای بنویسم که ماشین ایستاد. هانیه سریع از خواب بیدار شد و با صدای کمی خواب آلود ولی بلند گفت:

هانیه - چی شده؟ چرا حرکت نمی کنیم؟ چرا ماشین ایستاده؟

زل زد تو چشمای نریمان که با تعجب بهش نگاه میکرد.

هانیه - واسه چی ایستادی؟

یه دفعه داد زد:- هدفِت از اینکه ایستادی چیه؟

وای خدا!!! هانیه چرا اینجوری میکنه؟ داره آبرومون رو میبره! تا بیشتر از این گند نزده بلند گفتم:- هانیه جان... هانیه بهم نگاه کرد.

- آروم باش! فکر کنم خواب بد دیدی!

بعد به دور از چشم نریمان و آبتین یه چشمک بهش زدم. هانیه آروم گرفت.

نریمان - اینجا رستوران بین راهی داره، نمیخواید یکم استراحت کنید و غذا بخورید؟

قبل از اینکه هانیه دهن باز کنه گفتم:- باشه، الان میایم.

همین که آبتین و نریمان از ماشین پیاده شدن خودمو پرتاب کردم سمت هانیه.

-هیچ معلوم هست چی میگی؟ می خوای آبرومونو ببری؟

هانیه - من به این پسره اعتماد ندارم.

-به درک که نداری! باید انقدر تابلو باشی؟ که فکر کنه ازش خوف داریم؟

هانیه جری شد:- ننه ش ازش خوف داره! من از هیچ بنی بشری خوف ندارم!

با آرامش گفتم:- خیلی خوب بیا بریم یه چیز بخوریم که دارم از گرسنگی میمیرم.

همراه هانیه داخل رستوران رفتیم. آه آه چقدر کثیف بود! هانیه رفت دستشویی و من با اکراه روی صندلی ای

نشستم. چند لحظه بعد نریمان و آبتین هم اومدن رو به روی من نشستن.

- غذا چی سفارش دادین؟

آبتین - دیزی.

- خوبه!

آبتین - به نظرتون هانیه خانوم هم خوششون میاد؟

- چرا می پرسین؟

آبتین - آخه انگار هانیه خانوم زیاد از ما خوششون نمیاد بخاطر همین گفتم شاید با سفارش ما راحت نباشن.
آخه چرا تو انقد بچه خوبی هستی؟
آبتین - بله؟!

تک سرفه ای کردم و اصلا به روی خودم نیوردم فقط با قاطعیت گفتم: - من راحتم پس هانیه هم راحته!
نریمان لبخند کمرنگی زد. لابد پیش خودش درباره ی من همچین کلمه ای رو میگه: "بابا رئیس!!"
ولی من در اون لحظه فقط به این فکر میکردم که اگه هانیه دیزی دوست نداشت من چه گلی به سرم میگیرم.
آبروم میره!

- من میرم دستامو بشورم.

آروم از روی صندلی بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم، همون موقع هانیه داشت از دستشویی میومد بیرون
که با دست اشاره کردم، برگرد تو دستشویی. نزدیکش که شدم هلش دادم تو و در رو هم بستم.
هانیه - دهَه! چه خبرته؟

صدام رو پچ پچ وار کردم: - هیس!! ببین تو از دیزی خوشت میاد؟
هانیه نگاه عاقل اندر سیفه ای بهم انداخت و گفت: - اومدی تو دستشویی از من سفارش بگیری؟
یه لحظه خنده ام گرفت ولی خودمو نگه داشتم.

- بگو دیگه، حیاتیه!

هانیه - خب بستگی داره.

- به چی بستگی داره؟

هانیه - به خیلی چیزا.

طاقتم طاق شد با حرص گفتم: - بگو دیگه!

هانیه گلوشو صاف کرد و گفت: - خب ببین دیزی ای که من میخورم حتما باید با نون سنگگ باشه، غیر این تو
کتَم نمیره بعدشم اینکه گوشتش باید دقیق پخته باشه طوری که تو دهنم آب بشه من اینطوری دوست
دارم...

مردمک چشمامو گردوندم عین آدم بگو دوست داری یا نه؟

هانیه - پیازش باید قد یه مشت باشه، ماستش حتما موسیر باشه، نخوداش هم نباید له و شفته باشن باید حتما..
وسط حرفش پریدم: - اوووف! نطقتم تموم شد؟ دوست داری دیگه بیا بریم.

دستشو کشیدم و از دستشویی اومدیم بیرون ولی هانیه یه بند حرف میزد.

هانیه - راستی دوووووغ! من بدون دوغ به دیزی نگاه هم نمیکنم چه برسه به اینکه بخورمش.

یهو صد تا صلوات نذر کردم که تو سفارشمون دوغ هم باشه!

به نزدیکی های میز که رسیدیم یهو یادم اومد آخ من که رفته بودم دستمو بشورم پس واسه چی دستم خیس

نیست؟ بعد خودم جواب خودمو دادم، خب خشک کردم دیگه...

به میز رسیدیم نریمان صاف تو صورت من نگاه کرد. کسی نمی فهمه... کسی نمی فهمه.

پشت میز نشستیم و نریمان پرسید: - دستاتونو شستید خانوم صولت؟

بر خرفضول معرکه لعنت!

- بعله! جای شما خالی...

یهو چشمام گرد شد! خاک به سرم من الان چی گفتم؟

-منظورم اینه که قبل از غذا باید دستا رو شست شما دستاتونو شستید؟

نریمان با خنده ی کنترل شده ای گفت: - بله. مرسی از توصیه پزشکیتون!

بعد یهو به فکرم رسید که خوب من رفتم دستمو بشورم، دستشویی که رفتم پس جمله ی بی ادبانه ای نگفتم!

ولی بعد به این نتیجه رسیدم که اصولا توی دستشویی نباید جای کسی رو خالی کرد!...اصلا دستشویی جای یه

نفره!..پوف منم خود درگیری دارم!

آبتین روبه روی من نشسته بود و نریمان هم روبه روی هانیه. آروم به آبتین گفتم: - سفارش ها رو نمیارن؟

آبتین بلند جوابمو داد: - سفارش ها..

یهو هانیه پرید وسط حرفش: - من دیزی میخورم!

نفس راحتی کشیدم که از چشم نریمان دور نمودند. آبتین سریع لبخندی از خوشحالی زد و با نشاط گفت: - بله!

منم دیزی سفارش دادم!

یهو هانیه صورتش رو برگردوند و به من زل زد. ای بابا تقصیر من چیه؟ مگه مهمه کی سفارش بده؟ مهم

دیزیه دیگه!!

هانیه چند ثانیه عین سنگ تو صورتم زل زد و بعد صاف نشست روی صندلیش. میدونم که منظور کارش این

بود که بعدا به حسابت میرسم. غذا ها رو آوردن و رو میز چیدن. هنوز لب به غذا نزده بودیم که هانیه با پاش به

پام زد فهمیدم میخواد چیزی بگه، اشاره کردم آروم دم گوشم بگه. هانیه هنوز به طرفم خم نشده بود که یهو آبتین کسی که سفره رو برامون چید صدا زد. پسره که معلوم بود شاگردی میکنه گفت:- بعله آقا؟ آبتین- دوغ نیوردین. من دوغ هم سفارش داده بودم.

پسره چشمی گفت و رفت. برگشتم سمت هانیه که حرفشو بزنه ولی دیدم لبخند عمیقی صورتشو پوشونده و با خوشحالی تمام داره نون تلّیت میکنه. آهان! پس دردت دوغ بود! داشتم ماستمو باز میکردم که دوغ رو آوردن. آبتین به نریمان با دست اشاره ای به دوغ کرد و نریمان با بالا انداختن ابرو گفت نمیخورم. بعد آبتین رو به هانیه گفت:- هانیه خانوم براتون دوغ بریزم؟ هانیه با حرص چشماشو بست. اصلا معنی کاراشو نمی فهمیدم یعنی انقدر از آبتین بدش میاد؟! هانیه- نخیر! ممنون آقای راشدی.

آها! این یعنی منو هانیه خانم صدا نکن چون تاکید خاصی روی فامیلی آبتین کرد. آبتین هم که بچه تیزی بود گرفت مطلوبو.

آبتین- پس خانوم حق شناس اینو میذارم کنارتون.

خیلی عادی گفت «خانوم حق شناس» اصلا هم مثل هانیه رو فامیلی تاکید نکرد. چقدر بچه مودبیه! هانیه از اینکه آبتین مثل خودش با طعنه حرف نزد تعجب کرد ولی به روی خودش نیورد. نریمان- اینطوری خیلی سخته...

- چی سخته؟

نریمان- خانوم حق شناس... آقای راشدی... خانوم صولت... آقای شهابی... یکم براتون سخت نیست؟ کل مسیر همو به فامیلی صدا بزنیم؟

من که با حرفش موافق بودم. چند روز قرار بود با هم همسفر باشیم خووب!

هانیه گارد گرفت:- یعنی چی؟ منظورت چیه؟ می خوای صمیمی بشی؟

نریمان با آرامش جواب داد:- میخوایم همسفر بشیم!

هانیه پره های بینی شو گشاد کرد و با چشمای گرد شده مثل معلما گفت:- پشت این همسفر چیا که مخفی نشده!

هیچ کس منظورش رو نفهمید اینو از قیافه های گیج و گولی که پسرا به خودشون گرفته بودن فهمیدم.

نریمان- شما چه مشکلی با اینکه با اسم کوچیک صداتون بزنم دارید؟

هانیه - مشکلی ندارم! نمی خوام صمیمی بشید!

نریمان لبشو کج کرد و گفت:- به هر حال من قول نمیدم همش با فامیلی صداتون کنم.

داشت حرص هانیه رو در میورد... الانه که جنگ به پا شه!

هانیه - خواهیم دید...

هانیه زیر چشمی به میز نگاه کرد و با حرص یه پیاز رو گرفت و با مشت محکم کوبید روش! تو اون لحظه فقط

به این فکر کردم هانیه چقدر قلدره چون پیاز به شکل زیبایی نصف شد! نریمان با پوزخند به این حرکت هانیه

نگاه کرد بعد مشتش رو آورد بالا و محکم کوبید رو پیاز جلوش...وای خدا!!!! چهار تیکه شد!

و این شد آغاز رقابت نا خواسته ی هانیه و نریمان!!

هانیه با حرص نون تیلیت کرد. نریمان جوری نون رو از وسط پاره کرد انگار داره کاغذ پاره می کنه.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

هانیه چنان بشکوب رو میزد رو محتویات کاسه که یه لحظه فکر کردم اگه یه درصد محکم تر میزد کاسه میشکست!

برخورد بشکوب با نخود های کاسه ی نریمان باعث می شد آبش پیره اینور اونور...

وای خدا اینا چرا دارن اینجوری میکنن؟ با درموندگی به آبتین نگاه کردم. نه من و نه آبتین هیچکدوممون به غدامون دست نزدیم.

در تمام مدت این دوتا تو چشمای هم زل زده بودن!

هانیه با یه حرکت در ماست موسیرش رو باز کرد و سر کشید!...سر کشید؟!...نریمان هم همینکار رو کرد ولی

هانیه زودتر ماست رو خورد اونم یه ضرب! یه ضرب ماست موسیر رو خورد!!! نریمان دیرتر ماستشو تموم کرد.

هانیه که ظرف خالی ماست رو گذاشت پایین بی اختیار گفتم:- ایول!

هانیه لبخند پیروزمندانه ای زد و نریمان بهم نگاه کرد. یه لحظه شرمنده شدم و سرمو انداختم پایین.

حالا نوبت دوغ بود. وای خدا یه جنگ راه انداخته بودن که سلاحشون هم سفره ی دیزی بود. انگار بدون اینکه

کسی به کسی چیزی بگه یه رقابت راه انداخته بودن!

نریمان در بطری دوغ رو باز کرد. وای خدا...می خوان اینجوری بخورن؟! با بطری!!

هانیه و نریمان همزمان سرِ دوغ رو گذاشتن رو لبشون و قلوپ قلوپ دوغ میخورن. یهو هانیه سر بطری رو از لبش جدا کرد و با صدایی که رو به گریه بود گفت:

هانیه - گاز داره!

و بعد دوباره شروع کرد به خوردن دوغ!

همینطور از دوغ داخل بطری کم می شد و من به سختی آب دهنم رو قورت دادم چشمای هانیه قرمز شده بودن و در شرف اشک ریختن اما نریمان خونسرد دوغ رو می خورد... من نظرم عوض شد، نریمان یه گودزیلا به تمام معناست!!!

یهو نریمان بطری دوغ رو کوبید رو میز!! هانیه با حرص بطری دوغش رو گذاشت رو میز و با نا امیدی چشماشو بست. آبتین بطری دوغ نریمان رو گرفت و سر و ته کرد، فقط یه قطره ازش چکید! همشو خورده بود کثافت!!!

به بطری هانیه نگاه کردم هنوز یک چهارمیش مونده بود. وای خدا نریمان برنده شد! کوبیده اش هم که خیلی خوب شده بود... واسه هانیه عین خمیرمایه شده بود انقدر که بشکوب رو محکم میزد... پوووففف!

نریمان لبخندی زد و با افتخار گفت:- شکست خوردی، هانیه!

بعد بلند شد و از رستوران رفت بیرون. هانیه هم از حرص پاشد دوباره رفت تو دستشویی. آبتین سریع دو تا لقمه درست کرد، بیچاره هیچی نخورده بود. به پیاز رو به روم نگاهی انداختم، نریمان و هانیه چجوری مشت میزدن که قشنگ تیکه تیکه می شد؟! مشتمو آوردم بالا و با تمام قدرتم روی پیاز کوبیدم و چشمامو بستم. آروم آروم چشمامو باز کردم و رو به روم صورت آبتین رو دیدم. وای خاک عالم به سرم! این چرا صورتش خیسه؟؟ یه تیکه کوچیک پیاز به دماغش چسبیده بود. به پیازم نگاهی انداختم، آه آه این چرا لِه شده؟! دستمو به حالت چندش آوردم جلو صورتم. ایشش... از آب پیاز خیس بود!!

همونطور که دستمو به سمت بینی آبتین میبردم آروم گفتم:- ببخشید...

بعد آروم پیاز رو از رو دماغش برداشتم.

آبتین لبخندی زد و آروم گفت:- اشکالی نداره.

بعد یکی از لقمه هاشو به طرفم گرفت. مهربون ترین لبخندمو بهش تحویل دادم و گفتم:- ممنون!

لقمه رو ازش گرفتم و گذاشتم تو کیفم فعلا دست شستن توی الویته! با آبتین به سمت دستشویی رفتیم، همون موقع هانیه هم از دستشویی میومد بیرون که چشمش به ما افتاد و یه نگاه برزخی به من انداخت. آبتین سریع رفت تو دستشویی مردونه و در رو بست. هانیه منو کشون کشون برد تو دستشویی و گفت:

هانیه- واسه چی با این پسره راه میری؟ آناهیذ نذار ازت ناامید شم حالا که تا جایی پیش رفتن که با اسم کوچیک صدامون بزمن نباید بذاریم بیشتر از این صمیمی بشن!

همونطور که دستمو میشستم گفتم:- هانیه تو چرا انقدر حساسی؟ خب اسممونو صدا بزمن...چی میشه مگه؟

هانیه- آنا، من با اینکه منو هانیه صدا کنن مشکلی ندارم اگه یه ذره قابل اعتماد تر بودن حتی خودم هم نریمان و آبتین صداشون میکردم مشکل اینجاست که من نمی خوام فکر کنن داریم بهشون بها میدیم و الکی باهامون صمیمی بشن.

بعد شمرده شمرده گفتم:- من...به اینا...اعتماد...ندارم!

کلافه شدم و گفتم:- خوب حالا میگی چی کار کنیم؟

هانیه مثل کارآگاه ها نگاهی به چپ و راستش کرد و آروم دست تو جیبش کرد و دوتا چیز براق در آورد. وای خدا!!!!...چاقو تو جیبی بودن!!!!

هم از اون اوضاع خندم گرفته بود و هم تعجب کرده بودم. هانیه یه چاقوی کوچولو رو گذاشت کف دستم. چاقو به زور به شیش- هفت سانت میرسید!

با تعجب گفتم:- هانیه!! فکرت تا کجاها پیش رفته؟

هانیه با جدیت تمام گفتم:- فکر میکنی چرا قبل از آدس سایتا سه تا دیلو میذارن؟

آخه چه ربطی داره؟!

- نمیدونم. چرا؟!

هانیه- چون کار از محکم کاری عیب نمی کنه!

خخخخ! خیلی باحال بود!

- هانیه خیلی بدبینی!

هانیه چمشاشو ریز کرد و تهدید وار بهم نگاه کرد.

-خیلی خوب بابا! فقط تو هم یه قولی باید بهم بدی!

هانیه- چه قولی؟

-حالا که چاقو داریم باهاشون بد رفتاری نکن! سرشون داد نزن و جلوشون عصبی نشو!

هانیه- گفتم یه قول. این سه تا قوله!

-نه یه قوله چون همشون یه معنی رو میدن.

هانیه - چه معنی ای؟

-باهاشون دوستانه رفتار کن!

هانیه داد زد:- عمرا.

خونسرد گفتم:- باشه.

بعد به سمت سطل آشغال رفتم. هانیه هم فکر میکرد میخوام چاقو رو بندازم گفت:- باشه باشه، قبول!

با نیش باز دستمال کاغذی پرت کردم تو سطل آشغال و با خوشحالی گفتم:- پس بریم!!

در دستشویی رو باز کردم و رفتم بیرون و گذاشتم هانیه قشنگ حرص بخوره و بترکه! حساسیتی که هانیه

به خرج میداد خیلی مزخرفه به نظر من که آبتین خیلی پسر خوبیه...

هر چی نباشه گل پسر مامانه دیگه!

به نکته ظریفی اشاره کردی J

نریمان هم اصلا قیافه اش به اینجور آدمای نمی خوره، به نظرم یکمی خودشو دست بالا میگیره که اونم از

غرورشه.

از دوراهی کاشان رد شدیم و به سمت یزد رفتیم. این دفعه آبتین رانندگی میکرد. هوا تاریک شده بود و ماه در

اومده بود. نریمان دقیقا روبه روی من خوابیده بود و این دفعه هانیه پیش آبتین نشسته بود. منم روی صندلی

دراز و قرمز رنگ ماشین به پهلو خوابیدم و زل زدم به صورت نریمان.

موهایش و ابروهایش مشکین ولی موها و ابروهای من قهوه ای هستن.

چشمای اون قهوه ای خیلی پر رنگه ولی چشمای من قهوه ای کمرنگه.

پوستش یخی و سفیده، دماغش هم از نیم رخ صافه، دروغ از یه دونه مو روی صورتش شش تیغ کرده...

آنا جون به تو چه؟؟؟ چرا قیافه ی پسر مردم رو شرح میدی؟

خب...اممم...خب بخاطر اینکه...یعنی...آها! چون من می خوام از روی قیافه اش به شخصیت درونش پی ببرم.

آخه مگه تو چهره شناسی؟

آره! نمی دونستی؟ آخه تو چطور روح آگاهی هستی که درباره ی استعداد های من نمیدونی؟

اگه بلدی بگو کسی که دماغش عین سرسره صافه چه خصوصیتی داره؟! بگو دیگه... اصلا بگو کسایی که مثل

نریمان صورت کشیده دارن چه خصوصیت هایی دارن؟! هان؟

اوف! خیلی حرف میزنی ولی برای اینکه روتو کم کنم میگم، اساسا...

یهو نریمان چشماشو باز کرد، هول شدم و سریع چشمامو بستم. یا خدا نفهمیده باشه؟! نکنه خیالاتی شدم که چشماشو باز کرده?... آروم چشمو باز کردم. هیییییییعیعیعی!!! این که داره به من نگاه میکنه! ای وای حالا دیگه نمیتونم چشمامو ببندم وگرنه ضایع بازی میشه. نریمان همینطوری به من زل زده بود. یه لبخند مسخره زدم و گفتم:- خوابتون میاد؟

جوابمو نداد، بی شخصیت...نکنه از این آدمایی باشه که با چشم باز میخوان! شخصیت کسایی که با چشم باز میخوان چجوری بود؟؟

آناهیید! اگه با چشم باز میخوابه این به این معنیه که جنابعالی سواالتو از دیوار پرسیدی! دختره ی ضایع. هه هه هه اینجا که دیوار نداره! پس نتیجه میگیریم با شیشه پنجره ماشین حرف زدم. روح ضایع! میخواستم آروم غلط بزنم که صدای نریمان رو شنیدم.

نریمان - تو فکراتو بلند میگی؟

هـــــا؟؟!!....سریع یک نگاه به سمت هانیه انداختم تا بینم متوجه شده نریمان با من حرف زد یا نه؟ خوشبختانه سرگرم اس ام اس بازی بود.

- امممم...خوب گاهی اوقات بلند فکر میکنم.

خب نوبتی هم باشه نوبت منه که سوال بپرسم.

- تا الان خواب بودی؟

نریمان - نه فقط چشمامو بسته بودم. چرا بهم زل زده بودی؟

اوپس! مچمو گرفت.

- دلک ندیده بودم!

آروم خندید.

- چی شد که همگروه آبتین شدی؟

نریمان - میخواستم تو رو دق بدم.

عه؟! تلافی جواب سر بالامو می کنی؟

نریمان - چرا اونروز رفته بودی امامزاده؟

میخواستم بگم مفتشی؟ ولی وقتی فکر کردم ممکنه جواب سوالی دیگه امو از دست بدم به خودم گفتم دیگه جواب سر بالا نمیدم.

—رفته بودم نذر یکی رو ادا کنم. تو از کجا فهمیدی میرم اونجا که دنبالم اومدی؟

نریمان—خودت به هانیه گفتی. منم شنیدم. اون روز تو بام تهران پسره کی بود؟

بازی جالبیه...یه سوال میپرسه، جواب میگیره و جواب سوال پرسیده شده رو میده. اینجوری هم من از فضولی نمیپریم نه اون!

—یکی که قبلا باهاش دعوا کرده بودم. اون پسره که همراه شما بود کی بود؟

نریمان—حسام رو میگی؟ پسر دخترخاله ی مامانم. چرا میپرسی؟

—آخه اونروز یه سلام احوال پرسى ساده هم نکرد فقط کله تگون میداد. چرا؟

نریمان با ناراحتی گفت:—حسام نمیتونه حرف بزنه... لاله.

لال؟!...خشکم زد!...اون شب که خونه ی دکتر بودیم رو به یاد آوردم. حسام که کنار شومینه پیش نریمان و

شهریار نشسته بود، حتی یه داد هم نزد، کمک نخواست. فقط از ترس میلرزید! چرا به فکر خودم نرسید که شاید

نتونه حرف بزنه?...چقدر تو دلم بهش بد و بیراه گفتم بخاطر اینکه جوابمونو نمیداد.

نریمان—ناراحت شدی؟

—آره. من نمیدونستم و چون در جواب سلاممون فقط کله تگون میداد خیلی ناراحت شدم. اونم دانشجوئه؟

نریمان—آره. دانشجوی ادبیات. توی نشریاتی پدرش هم کار میکنه.

ادبیات؟! هم رشته ی ملیسااست! وای ملیسا...چقدر عذاب وجدان داشت و چقدر گریه کرد!

نریمان—به چی فکر میکنی؟

—هیچی.

بعد یهو یادم اومد زهرا آمار گفته بود نریمان منتقل شده به دانشگاهمون. نمیدونستم چطوری ببرسم.

—تو خانوادت تهران اند؟

با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد، احتمالا انتظار نداشت وارد سوالات خانوادگی بشم. ولی خب چیکار کنم؟

نمیدونستم چطور بحث انتقال شدنشو پیش بکشم.

نریمان—نه کیش زندگی میکنن. تو چی؟

—نه من درواقع قائمشهری هستم.

چه جالب! من شمال اون جنوب! هه...

خب این کجاش جالبه؟

نمیدونم حس کردم جالبه! شمالی و جنوبی. جالب نی؟

نه، نی!

یهو یه سوالی به ذهنم رسید که بیشتر به دردم میخورد.

—چطور ترمای قبل تو رو ندیده بودم؟

نریمان - آخه ترمای قبل من تو دانشگاهتون نبودم.

سریع پرسیدم: - منتقل شدی؟ از کدوم دانشگاه؟ نریمان - الان من باید سوال بپرسم نوبت منه! وای نه!

میدونستم میخواد بحث رو عوض کنه. -

نه خواهش میکنم. تو الان جواب سوالمو بده بعدا سه تا سوال بپرس الان جواب این سوال رو بده. نریمان

کلافه پوفی کرد و روی صندلی نشست. منم سریع نشستم. نریمان از این عکس العمل من خنده اش گرفته

بود. و زیر لب گفت: - ای فضول!

در هر شرایطی بود یه چپ و راست روی صورتش پیاده میکردم ولی الان واقعا کنجکاو شده بودم!

نریمان - آره منتقل شدم.

- خب خب!

نریمان - از دانشگاه سوئد.

—چی؟؟؟!

انقدر بلند داد زدم که آبتین زد رو ترمز و هر سه تاشون به من زل زدن. نگرانی هانیه از همه بدتر بود تقریبا

داشت از روی صندلی جلو خودش رو پرت میکرد اینور.

هانیه - چی شده؟ هان؟ جواب منو بده، چرا جواب نمیدی؟ (آخه اصلا تو مهلت میدی؟) آناهید باتوام (یه دفعه داد

زد) چرا جیغ کشیدی؟؟؟!

—چه خبرته؟ من کی جیغ کشیدم؟

آبتین - راست میگه جیغ نکشید که... فقط گفت، چی. همین!

هانیه زل زد تو چشمای آبتین و گفت: - چی؟ چی چی رو چی؟

آبتین تو چشمای من زل زد و گفت: - چی چی رو چی؟

-هیچی به قرآن. اصلا مسئله ی مهمی نبود. ما فقط داشتیم حرف میزدیم بعد برای من یه سوالی پیش اومد. همین! بالاخره هانیه و آبتین قانع شدن و همه به حالت عادی برگشتن و حرکت کردیم. یکم که اوضاع سروسامون گرفت با یک جهش بی صدا سمت نریمان شیرجه رفتیم.

نریمان - واسه چی میای اینجا بشینی؟

-خب میگفتی...

نریمان چند ثانیه به صورتم نگاه کرد، بعد صورتش رو آورد نزدیک تر ناخودآگاه کمی عقب تر رفتیم.

نریمان همونطور که تو چشمام زل زده بود گفت:- وقتی فضول میشی چشمت برق میزن!

-ببین من اختیار دستام دست خودم نیستا.. یهو دیدی ناخودآگاه دستم اومد بالا صاف رفت تو صورتتا!

نریمان خنده ای کرد و عقب تر رفت.

نریمان - خب چی بگم؟

-واقعا سوئد بودی؟چقد؟ از اولین سال؟واسه چی برگشتی؟هان؟ زود جواب بده دیگه...

نریمان همینطور بی صدا میخندید. بعد وقتی که به خودش مسلط شد، آب دهنش رو قورت داد و گفت:- دوباره بپرس. انقدر تند تند گفתי هیچکدومشو نفهمیدم.

با آرامش تمام از اول پرسیدم.

-واقعا سوئد بودی؟

نریمان -آره.

-چقد؟

نریمان - چی چقدر؟

-چقدر اونجا بودی؟

نریمان - همون قدری که باید می بودم.

سعی میکردم خونسرد باشم.

-از اولین سال؟

نریمان -اگه منظورت دانشگاه ست، آره از اولین سال.

-واسه چی برگشتی؟

نریمان کمی فکر کرد و گفت:- یه ذره خصوصیه!

-چرا ترم آخر رو اونجا نمودی؟

نریمان - اینم یه ذره خصوصیه!

-یه ذره خصوصیه؟ خب اون جاهایی که خصوصی نیست رو بگو.

نریمان - داری از فضولی میمیری؟

بهم برخورد.

-خیر! من اصلا هم فضول نیستم!

ناراحت بلند شدم و روی صندلی روبه رویی نشستم. نریمان یکم بهم نگاه کرد و آروم پرسید: - ناراحت شدی؟
آرومتر از خودش جواب دادم: - من فقط به عنوان همسفر چند تا سوال ازت پرسیدم و از اونجایی که جوابات شگفت زدم میکرد یه ذره بیشتر پرسیدم چون برام عجیب بود، حالا هم انقدر با من حرف نزن می خوام بخوابم.
به قول هانیه پشت این همسفر چیا که مخفی نشده!

می شه ساکت شی؟

از حرف اون زامبی ناراحت شدی؟ خب تو واقعا داشتی فضولی میکردی!

نریمان دیگه باهام حرف نزد. منم رو تخت دراز کشیدم و پشت به نریمان خوابیدم. واقعا زیاده روی کرده بودم؟
انقدر سر این رفتارم با نریمان فکر کردم که کم کم چشمام گرم شد داشتم چشمامو می بستم که ماشین ایستاد،
تو خواب و بیداری دیدم هانیه برگشت عقب پیش من و نریمان پشت فرمون نشست. آروم چشمامو بستم و خوابیدم.

صبح که بیدار شدم تقریبا ساعت هشت و نیم بود. هانیه هنوز خواب بود. نریمان هم داشت رانندگی میکرد.
یعنی از دیشب تا حالا یک سره پشت فرمون بود؟ به صندلی کنار راننده نگاه کردم، پس آبتین کو؟ آروم از روی
تخت(!) اومدم پایین. وای خدا! چی دارم میبینم؟ پسر بیچاره... آبتین بین صندلی من و هانیه خوابیده بود.
نمیدونم چرا به آبتین حس خوبی دارم؟ منو یاد بچگی های آمین میندازه. آمین هم بچه بود زیادی مودب بود
اما الان که بزرگ شده گاهی اوقات چپ و راست میشه. آروم کنار آبتین رو زانو نشستم و پچ پچ وار صداس
زدم:

-آقا آبتین؟... آبتین...

آروم لای چشماشو باز کرد ولی معلوم بود هنوز خوابه.

—
 پاشید جای من بخواید.
 لبخندی زدم و اونم بی توجه به من رفت جای من خوابید.
 به نریمان نگاه کردم انگار هنوز متوجه من نشده بود. آروم رفتم و روی صندلی کنار صندلی راننده نشستم. به
 وضوح با دیدن من جا خورد.
 نریمان - چه زود بیدار شدی؟
 -صبح بخیر.
 باید یکم سرسنگین رفتار کنم. بعله! دو روز که باهاش حرف نزدم میفهمه که لفظ فضول رو نباید به کار میبرد!
 نریمان -صبح بخیر.
 چند دقیقه گذشت اما هیچکدوممون حرف نزدیم.
 نریمان - بخاطر دیشب ناراحتی؟
 جواب ندادم. چه دلیلی داره هنوز عذرخواهی نکرده و ا بدم؟!
 نریمان - من معذرت میخوام، می شه منو ببخشی؟
 وقتی دید هنوز به بیرون پنجره زل زدم لبخندی زد و آروم گفت: -غدا!
 سریع با نگاه شاکی ای بهش نگاه کردم.
 نگاهمو که دید از اون خنده خوشگلا که روکش دندون رو معلوم میکنه کرد. وای خدا دندوناش زیادی برق
 میزنن. نگاه خیرمو که دید پرسید:
 نریمان - به چی خیره شدی؟
 -دندوناتو روکش زدی؟
 از سوالم تعجب کرد.
 نریمان - چرا میپرسی؟
 وقتی دید جواب نمیدم خندید و گفت: - نه...مصنوعیه.
 بعد دوباره خندید. —
 هان؟
 نریمان -دندون مصنوعی دارم.

هه هه هه!...خندیدم...وای مامان دارم از خنده رو به موت میشم...پسره ی مزخرف منو مسخره میکنه؟!

-ننه ات رو مسخره کن.

اداشو درآوردم:- دندون مصنوعی دارم!!

نریمان - خیلی خوب حالا ناراحت نشو...

بی تفاوتیم رو که دید گفت:- میشه آشتی کنیم؟

-الان داریم کجا میریم؟

نریمان - این سوال یعنی آشتی؟

راستش خودمم دوست نداشتم زیاد باهاش قهر باشم... پس این سوال یعنی آشتی!

نریمان - داریم میریم جایی که بتونیم دوربینا رو نصب کنیم. ترجیحا باید جایی مثل کویر باشه. سپهری هم اس ام اس داد که تا روز موعود به یه روستا که فاصله ی ۴۰ کیلومتری با محل مورد نظر داره بریم.

چند ثانیه نگاهش کردم و گفتم:- عین اخبارگو ها شدی!

نریمان بلند خندید از ترس سریع برگشتم به هانیه نگاه کردم آخه کل سفر هانیه قرار بود منو زیر ذره بین داشته باشه. بدبختانه چیزی که بدم میومد به سرم اومد. هانیه با چشمای ورقلمبیده بهم زل زده بود. نباید میذاشتم کار

به جاهای باریک بکشه بلند گفتم:- صبح بخیر هانیه جان!

هانیه برزخی بهم زل زده بود همونطوری که قصد نداشت نگاهشو ازم بگیره اومد پیش ما.

نریمان - سلام.

هانیه انگار که تا اون لحظه متوجه نریمان نشد سریع بهش نگاه کرد چند ثانیه گذشت و همینطور بهش نگاه

میکرد بعد انگار مغزش آپدیت شده باشه با خوشرویی گفت:- سلام! صبح بخیر خوبین شما؟

بعد یه نگاه به فرمون کرد و سریع گفت:- ای بابا شما از دیشب تا حالا دارین رانندگی میکنین؟ خسته شدید که بدین بقیه راه رو من می رونم.

نریمان هم مثل من از رفتار هانیه تعجب کرده بود من که به شخصه فکر میکردم هانیه ما سه تا رو با ماشین بذاره بالا سرش و داد و فریاد راه بندازه. نریمان با گنگی به هانیه نگاه کرد و میخواست مخالفت کنه که هانیه

انقدر اصرار کرد فکر کنم بیچاره تو رودربایستی موند!!!!

هانیه عین جت نشست پشت فرمون و حرکت کرد. چند دقیقه که گذشت شروع کردم به حرف زدن.

هانیه - وای حاجی تو رو خدا مارو ببخشید ما اینجا مسافریم.

مرد نگاه دقیقی به هر چهار تامون انداخت. بعد یهو پشت به ما کرد و داد زد: - آهای... آهای اهالی... از خونه هاتون بیاید بیرون... مسافر اومده.

بسم الله... این مرده چرا اینجوری می کنه؟!!

در یک چشم بهم زدن یه لشکر جلوی ما ایستاده بودن و ما تازه فهمیدیم که وارد یه روستا شدیم!!

از زن و مرد و پیر و جوون و بچه کوچولو گرفته تا الاغ و اسب و سگ و بز و فلان و فلان و فلان جلوی ما ایستاده بودن. هانیه آروم بهم نزدیک شد و تو گوشم گفت: - عجب استقبال گرمی! فقط فرش قرمز شون کمه!

یه پیر مرده اومد جلو ولی با لحنه یزدی حرف نمیزد. گفت: - شماها کی هستید؟

نریمان - مسافریم. اگه اجازه بدید چند روزی تو این روستا بمونیم.

پیرمرد - تو این روستا چی کار دارید؟

نریمان - برای تحقیق دانشگاهمون اومدیم.

پیرمرد - دانشجو هستید؟

نریمان - بله.

یهو یه همهمه عجیبی شروع شد. اصلا معنی کاراشون رو درک نمی کردم. یکم که گوشام رو تیز کردم بعضی از حرفاشون رو شنیدم که اصلا خوشایند نبود...

یه نفر از بین جمعیت اومد بیرون و گفت: - مجردید؟ با هم نسبتی دارید؟

لغت به همتون با این کوتاه فکریتون! همسفریم! دلیل از این بهتر؟!

ظاهرا هر چهار تامون تا آخر قضیه رو رفتیم... هانیه نگاهی بهم انداخت که معنیش این بود: « دیدی آخر به حرف من رسیدی؟ »

هانیه با اضطراب رفت جلو و داد زد: - اونطور که فکر میکنید نیست.

همه با داد هانیه ساکت شدن.

هانیه - در واقع ما خوا...

نریمان - زن و شوهریم. (!!!!)

من...!!

هانیه...!!

خواهر و برادر!!!...

زن و شوهر!!!...

همسفر!!!...

-این چه حرفی بود که زدی؟...اگه گندش در بیاد چی؟ با تپیا پرتمون میکنن بیرون!

نریمان به پشتی تکیه داد. تو خونه ی یکی از اهالی روستا بودیم.

نریمان-اگه اینو نمیگفتم چی میگفتم؟! (با لحن مسخره ای ادامه داد) لابد خواهر و برادر. هان؟!

هانیه چشم غره ای به نریمان رفت و لبشو با حرص جوید. نریمان راست میگفت، تنها حرفی که جلوی دهنشونو میگرفت همین بود. به پشتی تکیه دادم و خونه رو از نظر گذروندم، یه خونه ی کوچولو با دیوارای قهوه ای که از خشت بودن. کلا روستای خشکی بود. درخت زیاد پیدا نمشد و اگر هم بود همه بوته یا خار دار و از این قبیل بودن. یکی از اهالی روستا که پیرمرد بود لطف کرده بود و به قول خودش به زوج های مسافر جا و مکان داده بود. خخخ!!

یه دختر که فکر کنم دختر پیرمرده بود سینی به دست از آشپزخونه ای که با یک در از این اتاق جدا میشد، وارد شد

بعد از تعارف کردن چای پیش هانیه نشست. -دختره- خیلی خیلی خوش آمدید. تو رو خدا اینجا راحت باشید و مثل خانه ی خودتان بدانید.

دختر ساده و با نمکی بود و سعی میکرد لوجه ش رو با فارسی حرف زدن پنهون کنه.

لبخندی زد و گفتم:- ممنون. لطف دارید. اسم من آناهید، (به هانیه اشاره کردم) ایشون هانیه و این آقایون هم (به نریمان و آبتین اشاره کردم) آقا آبتین و آقا نریمان هستند. اسم شما چیه؟

دختره لبخندی زد و با شوق شروع به حرف زدن کرد. انگار منتظر این سوال بود.

دختره-اسم من صدیقه هست. البته اینجا همه منو صدیق صدا میکنن، نه که من اسم همه رو مخفف میگم اینه که همه هم اسم منو مخفف میگن یعنی من خودم ازشون اینطوری میخوام آخه عاشق اینم که اسم دیگران رو مخفف کنم.

وا؟!...اینم کار بود که این دختره بهش عشق میورزید؟؟...مخفف کردن اسم دیگران!...جالبه! مثلاً من میشم آنی!

همون موقع صدیق با نیش بازگفت:- من میتونم شماها رو هم مخفف صدا کنم؟

هانیه لبخند پت و پهنی زد و گفت: - آره عزیزم چرا نمیتونی؟ خوبم میتونی!
همونطور که با لبخند به خودش و ماها اشاره میکرد گفت: - من هانی ام، اینم آنی، ایشون نری و اوشون هم آبی!

وای خدا نریمان و آبتین دارن از حرص میترکن!

صدیق - چرا آبی؟ قرمز نمیشه؟

هانیه زد زیر خنده و همونطور که خنده اش اوج میگرفت گفت: - چرا عزیزم!... زرد هم میشه... (نیم نگاهی به آبتین کرد و با خنده ی بیشتری گفت) حنایی هم می شه...

از خنده پخش زمین شدم... وای خدا هانیه خفه نشی!!! با این تیکه انداختنت... همه جا باید جوجه حنایی بودن رو به این بشر یادآوری کنی!!!!

آبتین داشت از حرص میترکید. دستاشو توی هم گره کرده بود و لبشو میجوید. احتمالا اگه قرار بود زیر دندونش چیزی به جز لبش باشه قطعا اون گردن هانیه بود!

نریمان وضعش از آبتین بدتر نباشه بهتر هم نبود... نگاه عزرائیلش مستقیم روی هانیه بود و احتمالا تو ذهنش داشت کفن هانیه رو می دوخت.

یکم که با صدیق چرت و پرت گفتیم و حسابی پسرهارو دق دادیم رفتیم سر سفره ی شامی که شیرین پهن کرده بود. شیرین خواهر بزرگه ی صدیقه بود، دختر آروم و سر به زیری بود و زیاد با ما حرف نمیزد که اونم از خجالتش بود، بیشتر وقتش رو تو آشپزخونه میگذروند.

بعد از شام پیرمرد که اسمش عمو صادق بود گفت میره قرآن بخونه و دخترا هم رفتن تو آشپزخونه ماها هرچی اصرار کردیم بریم کمک کنیم قبول نکردن. وقتی رفتن ما چهار تا دوباره تنها شدیم.

آبتین با حرصی که ازش بعید بود گفت: - حنایی... هان؟!

از لحن آبتین تعجب کردم، بچه مثبت عصبانی شده بود خفن!!!

هانیه به زور جلوی خنده اش رو گرفت و گفت: - خب که چی؟!

آبتین - می خوا ی از اذیت کردن من به کجا برسی؟

هانیه خندشو خورد و گفت: - متوجه منظورت نمیشم.

آره جون خودش!!!

آبتین دهن باز کرد که حرف بزنه همون موقع عمو صادق وارد اتاق شد.

عمو صادق - جوونا براتون دوتا اتاق رو آماده کردم. خوب بخوابید.

- دستتون درد نکنه. شب بخیر.

عمو صادق - شب شما هم بخیر.

دیگه حرفی نزدیم و با هم به سمت اتاقا رفتیم. پسرا رفتن اتاق سمت راست و من و هانیه هم رفتیم اتاق سمت چپ. وقتی وارد اتاق شدیم یه لحاف بزرگ رو دیدیم که دوتا بالشت روش بود.

هانیه - نمی شد دو تا لحاف بهمون بدن.

ای وای! اینا فکر میکنن ماها زن و شوهریم!

- اینا مهم نیست مهم اینه که گیر ندادن با شوهرتون تو یه اتاق بخوابید.

هانیه - مثل اینکه باورت شده ها...

- نه گلم، من باورم نشده چون الکی بود که اونا رو دست به سر کنیم ولی این پیریه و دختراش که باورشون شده. هانیه روی لحاف دراز کشید و همونطور که پتو روی خودش مینداخت گفت: - فعلا بخواب که فردا حسابی کار داریم. نمی دونم چرا خبری از تانی نیست گفت خودشو به موقع می رسونه.

تانی؟! مثل اینکه ویروس صدیق به اینم سرایت کرده!

کنار هانیه دراز کشیدم و چشمامو بستم.

نریمان می خندید... دندونای روکش دارش برق میزدن و سفید سفید بودن! سفید صاف!... داشت موز میخورد، یه گاز گنده به موز زد! موز؟!... مگه میمونه؟!... دوباره خندید... ای دهن تو گل بگیرن انقد دندونای خوشگل تو نمایش نده!... حناق! رو آب بخندی...

هانیه - آناهیید... آنا... آنی... بلند شو. تو خواب داری به کی فحش میدی؟!... آناهیید!!

با داد هانیه چشمامو باز کردم. وای خدا داشتم خواب نری نره غول رو میدم! چرا داشت میخندید؟ عینهو غول میخندید! من بهتون نگفتم این پسره غوله؟...

هانیه - بلند شو لباس بپوش.

بعد زیر لب غرغر کرد: - کله سحر داره به این و اون فحش میده... حناق رو خودت بگیر...!

از پنجره بیرون رو نگاه کردم سپیده زده بود.

- چرا من حناق بگیرم؟

هانیه ساعت کوکی کوچکی رو بالا آورد و گفت: - چون باعث شدی قبل از اینکه زنگ بخوره بیدار شم!

-خوب اشکالاش چیه؟ من که عاشق اینم زود تر از وقتی که زنگ بخوره بیدار شم بعد یک دقیقه مونده تا زنگ بخوره خاموشش کنم(با نیش باز گفتم) انگار یه بمب رو خنثی کردم!

هانیه لباسشو پوشید و رفت بیرون منم تندتند لباس پوشیدم و رفتم تو همون اتاقی که دیشب شام خوردیم. هانیه روبه روی آبتین نشسته بود و داشت صبحانه میخورد. خیلی ریلکس لقمه رو گذاشت توی دهنش و آروم آروم جوید اما آبتین همونطور که لقمه رو با حرص میجوید زل زده بود به هانیه که یه نیم نگاه هم بهش نمینداخت. نریمان وقتی صبحانه اش رو تموم کرد گفت:- زودتر حرکت کنیم بهتره من میرم ماشین رو روشن کنم.

منم پشت سر نریمان رفتم بیرون. نریمان کنار ماشین ایستاد منم رفتم کنارش.
-از ماجرای دیشب ناراحتی؟

نریمان- نباید باشم؟ مثل اینکه خیلی بهت خوش میگذشت کم مونده بود فرش رو هم گاز بزنی!
-خوب تو هم اونشب ناراحتم کردی! این به اون در!

نریمان-باشه یک یک مساوی. حالا هم برو به اون رفیقت بگو انقدر با ناز لقمه نجوه و زود تر بیاد بیرون...کلی کار داریم.

خندیدم و رومو برگردوندم که دیدم هانیه و آبتین هم دارن میان بعد از نشستم توی ماشین حرکت کردیم. آبتین زنگ زد به تانیا و صدا رو گذاشت رو بلندگو. بعد از طی کردن مراحل احوال پرسی آبتین گفت:
آبتین-خانوم سپهری ما رسیدیم شما تو راه هستید؟
تانیا- راستش من هنوز حرکت نکردم.

قبل از اینکه حرفی بزنینم سریع گفت:- من متاسفم بچه ها متاسفانه حال مادرم خیلی خوب نیست ۲۴ساعته که بیهوشه...من واقعا متاسفم!

چی میتونستیم بگیم غیر از اینکه نه اشکالی نداره و خودتون رو ناراحت نکنید و اینا...ها؟ خداییش چی میتونستیم بگیم؟

نریمان ۴۰کیلومتر راه رو بکوب رانندگی کرد و منم چند تا چیز تو دفترچه ام نوشتم مثل:

خنده های خوشگل

دست فرمون باحال

مرموز و رازآلود!!!

خودم هم نمیدونستم چرا اینا رو مینویسم ولی میدونستم که مربوط به نریمان میشه. مرموز و راز آلود هم بخاطر اینه که جواب سوالات رو نمیده.

آخه مگه تو مفتشی؟!

ماشین ایست کرد. به کویر روبه روم خیره شدم. چه بی آب و علف!...همه از ماشین پیاده شدیم و موقعیت رو بررسی کردیم. بعد نریمان و آبتین چادر مسافرتی رو از پشت ماشین درآوردن و یه گوشه مشغول درست کردنش شدن. من و هانیه هم دوربینا و تلسکوپ ها رو درآوردیم و یه گوشه گذاشتیم. بعد از برپا کردن چادر رفتیم توش نشستیم و هانیه هم چایی دم کرد.

آبتین - خب حالا چیکار کنیم؟

هانیه - چاییتو بخور حرف نزن!

آبتین یه چشم غره به هانیه رفت مسلما میدونست اگه همه جا جوجه خنایی مظلوم باشه هانیه درسته قورتش میده!

نریمان - یکم استراحت می کنیم بعد هم اسطربلاب ها و قطب نما ها رو امتحان میکنیم.

بعد از خوردن چای هانیه و آبتین تو چادر موندن تا قوری رو تمیز کنن منم همراه نریمان رفتم تا دوربینا رو چک کنیم. کنار دوربین ها ایستادیم و همونطور که مشغول درست کردن پایه ها بودیم نریمان رو به من گفت: نریمان - یادته که سه تا سوال بهم بدهکاری درسته؟

- هان؟

نریمان - یادت نمیاد...اونشب تو ماشین خودت اجازه ی پرسیدن سه تا سوال بهم دادی ولی من وقت نکردم ازت بپرسم.

واللهی خدا!!!!...فکر کردم یادش رفته! ووی ووی...سوالاش سخت نباشه!!!

-خب آآره...یادمه...(یه لبخند مصلحتی زدم) یعنی تو خودت الان یادم انداختی.

نریمان هم یه لبخند زد و گفت:- میخوام از برگ کوپنم استفاده کنم!

این پیش خودش چی فکر کرده؟؟

دهنتو ببند بذار تمرکز کنم!

-خب اگه سوال داری بپرس!

نریمان کمی مکث کرد و گفت:- کسی رو تو زندگیت داری؟

آناهیډ این پسره یه تختش کمه! آخه این سوال یعنی چی؟

-راست میگه، یعنی چی؟

نریمان - کی راست میگه؟!

دستمو محکم کوبوندم رو دهنم.

الکی خندیدم و گفتم:

-هه هه هه...منظورم اینه که منظورت رو نفهمیدم

نریمان دوباره یکم مکث کرد و گفت:- خب شخصی هست که خیلی دوش داشته باشی؟

خخخ...آنا این پسره فکر کرده معلم کلاس اولی هاست؟؟ این سوالای آسون چیه میپرسه؟! ببین هرچی من میگم تکرار کن!

اول خدا، دوم پیامبران، سوم امامان، چهارم پدر مادر، پنجم داداشت، ششم...

میشه خفه شی؟...خودت رو زدی به نفهمی یا واقعا نفهمی؟ داره میگه پسری هست که دوش داشته باشم یا نه...احمق!

-خب راستش نمیدونم...چطور بگم؟

نریمان - پس چرا انقدر به آبتین توجه نشون میدی؟

اوووه مای گاد!!! این پسر فک میکنه من عاشق آبتینم؟!

داشتم دوربین رو میذاشتم رو پایه اش که با این حرف نریمان کارم رو ول کردم و زدم زیر خنده. میون خنده هام گفتم:- چی میگی؟..ههههه...فکر میکنی من آبتین رو دوست دارم؟؟!!!!...وای خدا آی دلم درد گرفت..هههههه...

نریمان - یعنی تو بهش علاقه نداری؟

-معلومه که ندارم، این چه حرفیه که میزنی نریمان؟!

یه لحظه حس کردم یه برق خاصی تو چشماش زد. یه جور برق خوشحالی! -برات مهم بود؟

نریمان به حالت قبلش برگشت و سریع گفت:-هان؟

این چرا ادای منو در میاره؟ «هان» گفتن فقط مخصوص منه! مال منه!

نریمان -شنیدم چی گفتی.

بعله خودم هم متوجه شدم که بلند فکر کردم.

—خب بشنو.(بلندتر داد زدم) مال منه!

نریمان زد زیر خنده. این پسر مهارت خاصی تو عوض کردن بحث داره! میخواستم دوباره سوالم رو بپرسم که گفت:— و اما سوال بعدی.

—تموم شد دیگه...درباره یه نفر تو زندگیم پرسیدی و بعدش آبتین و...

بعد یادم اومد که یه سوال سومی هم هست..آری...آری!

—خب پرس.

نریمان یکم فکر کرد و بعد گفت:— باشه بعدا.

پسر بد!

نریمان خیلی هم خووووبه!

ایش! تو رو خدا ازش طرفداری نکن که فکر میکنم شخص مورد علاقه ات خود زامبیشه! چی گفتی؟

دوربین رو ول کردم و روی زمین نشستم. نریمان نبود. معلوم نیست کجا رفته؟. دستم رو دور زانو هام حلقه کردم و تو فکر فرو رفتم.

یعنی من به نریمان علاقه دارم؟...چون احساس خوبی نسبت بهش دارم؟...چون تازگی ها به رفتارش دقت میکنم پس دوشش دارم؟...بهش توجه نشون میدم...با دیدنش لبخند میزنم...هر وقت میبینم می خنده خوشحال میشم و فکر میکنم باحال تر از اون تو دنیا وجود نداره... دوست دارم پیشش باشم...این یعنی علاقه؟...این یعنی عشق؟

پس چرا تو رمان ها و داستان ها میگی عشق علائمی داره؟...مثلا هر وقت معشوقه رو میبینی قلبت تند تند میزنه، هول میکنی، دستات عرق میکنن و نمیدونی چی باید بگی...دوست داری بهت توجه نشون بده و اگه یه روز نبینیش یا صداشو نشنوی دلت میگیره و گریه میکنی...

پس چرا من اینجوری نیستم؟ یعنی عاشقش نیستم؟...من به نریمان فکر میکنم ولی اگه نبینمش اشک نمیریزم. من چه مرگمه؟

آناجونم...شاید تازه تو مرحله ی دوست داشتنی...

دوست داشتن با عشق فرق داره؟

نریمان پرده چادر رو زد کنار و به سمت حرکت کرد. تا الان تو چادر بود؟ داره به سمت من میاد. به صورتش نگاه کردم...نریمان من دوست دارم؟ نریمان-آناهیده. از هیپروت اومدم بیرون.
-چی؟

نریمان-آبتین و هانیه کجان؟

-هان؟

نریمان-تو چادر نبودن! هر جا رو دنبالشون میگردم نیستن...موبایل هم که آنتن نمیده.(دستش رو روی لبش کشید و زیر لب گفت) لعنتی!

از جام پریدم و رفتم تو چادر، نبودن! از چادر اومدم بیرون و دور و بر چادر رو گشتم. وای خدا کجان؟
-مگه تو چادر نموندن تا قوری رو تمیز کنن؟

نریمان کنارم ایستاد و گفت:- نیست!...قوری هم نیست.

سنگکوب کردم...هانیه نیست!...آبتین نیست!...قوری هم نیست!...چی شده پس؟!
به صورت نریمان نگاه کردم.

-نکنه اتفاقی براشون افتاده؟

کنترل رو از دست دادم. دور خودم میچرخیدم و با صدای لرزونم وِ وِ میکردم.

-وای خدا...نکنه...نکنه میخواستن قوری رو بشورن از چادر اومدن بیرون؟...بعد...بعدش شاید...هیییییع!
زل زدم تو صورت نریمان.

-نکنه افتادن توی چاه!

نریمان که از حرکات من کلافه شده بود با حرص گفت:- یه دقیقه بگیر بشین.آه!

رو زمین وا رفتم. نریمان گفت:- شاید حق با تو باشه.

داد زدم:-افتادن تو چاه؟!

نریمان بلند تر از من داد زد:- نه!

وای خدا گرخیدم! گوشم گر شد!

-یعنی چی؟

نریمان آرومتر گفت:- شاید رفتن قوری رو بشورن...همین وران احتمالا...باید مثبت فکر کنیم! خودمو پرت کردم توی چادر. وای خدا حالا چی میشه?...باید مثبت فکر کنم! آره همینه...احتمالا دوباره دعواشون شده و این چیز عادی ایه! نریمان اومد تو چادر و روبه روی من نشست.

نریمان-پنج ساعت دیگه شهاب روئیت میشه. تا اون موقع حتما برمیگردن.
حتما برمیگردن!...حتما برمیگردن!

ساعت هفت! ولی هنوز از هانیه و آبتین خبری نیست...دارم دیوونه میشم! دوساعته که گم و گور شدن...اونوقت این زامبی میگه خونسرد باش به چیزای خوب فکر کن و از این خزعبلات...
نریمان یه شکلات به ستمم گرفت، با دست پشش زدم و گفتم:- کوفت بخورم الان.
نریمان عصبی شد و گفت:- هر نخودی که میخوای بخور.فقط بخور چون اگه همینطور ادامه بدی از ضعف غش میکنی!

این الان سر من داد زد؟! متعجب با چشمای قرمزمن نگاهش کردم که آروم و زیر لب گفت:- معذرت میخوام.
سرم داشت می پوکید. با دستم ماساژش دادم و به هانیه فکر کردم.

- وای خدا یعنی الان کجاست؟اتفاقی که براش نیفتاده?...حاضرم کل روز رو به غرغرای هانیه گوش بدم اما الان اینجا باشه...وای خداجون فقط بلایی سرش نیومده باشه! قول میدم یه هفته ی کامل دربست در خدمتش باشم، سراپا گوش بشم و به تعریفاش از ماشینش و اینکه بردتش کارواش و فرشته ی عزیزش بیشتر از روزای قبل برق میزنه گوش بدم...حاضرم روزی هزار بار برام از لوازم آرایش ملیسا تعریف کنه ولی الان سالم باشه...
نریمان- بسه دیگه آناهیذ انقدر به خودت فشار نیا...

-فقط صداشو بشنوم یک ماه تموم خودم فرشته اشو با دستام میشورم...فقط سالم باشه...فقط صداشو بشنوم.
-اون تن لشتو بیر اونورتر لهم کردی...خرس گنده.

با تعجب به نریمان نگاه کردم.

نریمان-تو هم شنیدی؟

عین جت بلند شدم و خودمو از چادر پرت کردم بیرون. نریمان هم دنبالم اومد. وای خدا چی میدیدم؟! احساس کردم بهم حیات دوباره بخشیدن...هانیه و آبتین!

آبتین در حالی که یه دستشو دور کوله ی هانیه حلقه کرده بود و لنگان لنگان راه میرفت. هانیه هم به زور سعی میکرد آبتین رو نگه داره تا نیفته البته تمام سعیشو میکرد تا کوچکترین تماسی با آبتین نداشته باشه و مطمئناً آبتین بیچاره رو هم مجبور کرده بود تا به جای اینکه دستشو دور گردنش حلقه کنه دور کوله اش بکنه. خودِ هانیه هم دست راستشو پشت آبتین گذاشته بود و کوله شو گرفته بود و با دست چپش هم آستین ژاکت آبتین رو گرفته بود که از روی کوله به روی شونه اش آویزون شده بود در واقع باید بگم حتی نوک انگشتای آبتین به هانیه نمیخورد! این چه وضعش بود دیگه!!!

هانیه- این ده بار! کُل هیکلتو ننداز طرف من! خجالت هم نمیکشه... یه بارکی خودتو بنداز رو کولم دیگه. ایششش! تا چشم هانیه به من و نریمان که حاج و واج داشتیم نگاشون میکردیم افتاد داد زد: هانیه- هوی شما دوتا واسه چی عین ماست اونجا ایستادین و دارین بر و بر منو نگاه میکنین؟ بیاین اینو از رو من بردارین کم مونده روم دراز بکشه...

نریمان سریع به سمتشون رفت. آبتین رو گرفت و نگه داشت بیچاره آبتین در شرف غش کردن بود. هانیه در کمال خونسردی خاک روی لباسشو تکوند و به طرف من اومد. وقتی روبه روم ایستاد پریدم بغلش وای خدا جون شکرت.

هانیه-بسم الله الرحمن الرحيم...چته دختر؟ واسه چی میپری؟

همونطور که سعی میکرد خودشو از بغلم دربیاره گفت:-چخه...چخه...ولم کن عجب گیری افتادیم...

-وای هانی جونم خودتی؟! سالمی؟ آره؟ تا الان کجا بودی نمیگی دلم هزار راه میره؟!

بخاطر اینکه یهو از جام پاشدم سرم گیج میرفت و انگار تصویر هانیه هی سیاه میشد. مردمک چشمم داره وار میچرخید و همونطور که آروم پلک میزدم زمزمه وار گفتم:- نگرانته...شده...بودم...

بعد چشمم بسته شد و به سمت زمین سقوط کردم.

یه پلک...دو پلک...آروم لای چشممو باز کردم. بالای سرم هیچی نیست...نه سقف سفیدی که فکر کنم تو بیمارستانم، نه لامپ یا چراغی که فرضیه ی اتاق خواب بیاد تو ذهنم...هیچی جز!...یه پارچه ی سفید که وقتی نفس میکشم بالا و پایین میره...

نکنه مُردم و این کفن منه؟...ای وای! هانیه گفته بود واسم کفن بدوزا من منگول ندوختم حالا یه از خدا بی خبر واسه من دوخت!...آنا مُردی، تموم شد رفت!!

یهو یه فرشته پارچه رو کنار زد. حتما وقت سوالای شب اول قبر...

واستا بینم، واستا بینم! اینکه نری نره غول خودمونه!

نریمان-بیدار شدی؟

یوهو!! چی بهتر از اینکه نریمان فرشته ام باشه! بپرس عزیزم! سوال اولت چیه؟...نماز میخوندم؟...روزه میگرفتم؟

نریمان-آناهیید چی داری میگی واسه خودت؟

بعد همونطور که به سمت کوله پشتیش میرفت و زپیش رو باز میکرد گفت:-دیگه کم کم داشتم نگران میشدم نتونی شهاب رو ببینی. خوشبختانه به موقع بیدار شدی! الاناس که پیداش بشه بیا بیرون. بعد پاشد و به سمت پرده ی چادر رفت. همون موقع صداش کردم.

- نریمان!

سریع برگشت و گفت:-جانم؟!

این به من گفت «جانم؟»...هیییییع! ذوق مرگ شدم!

یه ذره لبخند زدم و گفتم:- من بیهوش شدم؟

یهو اخماش رفت تو هم و گفت:- هی بهت گفتم یه چیز بخور گوش نکردی! بعدشم که همچین از جات پریدی و دویدی...خوب معلومه دیگه غش میکنی.

غش کردم؟...خاک تو سر تی تیش مامانیم کن!

همراه نریمان از چادر اومدیم بیرون و پیش هانیه و آبتین نشستیم.

هانیه-خواب خوش گذشت؟

- هه هه هه! دیوونه من به خاطر تو غش کردم...حالا راستشو بگو بینم، چه بلایی سر این آبتین بیچاره آوردی که سست شده بود؟

یهو هانیه داد زد:-این بیچاره ست؟

کله نریمان و آبتین چرخید سمت ما. هانیه سعی میکرد آروم و با حرص حرف بزنه اما نمیدونست که داشت هوار میزد.

هانیه-تو به این میگی بیچاره؟ اگه این بیچاره ست پس من چی ام؟...لابد یه بدبخت در به در بی پدر مادر که گیر یه همچین «به آبتین اشاره کرد» آدم مزخرفی افتادم!

آبتین با حرص به هانیه نگاه کرد و گفت: - من مزخرفم؟ تو گیر من افتادی؟ تو؟ تو؟
 بعد سرشو رو به آسمون کرد و گفت: - خدایا منو از دست این دختره روانی نجات بده... یه تختش کمه...
 بعد به هانیه زل زد و ادامه داد: - داشتی منو تا لب مرز مرگ میبردی!
 هانیه -خوبه خوبه! اگه من نبودم که جنازتو گرگا میخوردن!
 نریمان -بسه دیگه... یه دقیقه فقط یه دقیقه میتونین با هم دعوا نکنین؟ ببینم شما دو تا میذارین امشب این
 شهاب سنگه رو ببینیم یا نه؟ حالا خوبه تحقیق شما دوتا هم هستا...
 یهو هممون شیرجه زدیم سمت دوربنا و کله کردیم توشون. هانیه که پشت تلسکوپ بود گفت: - نه! خبری
 نیست!
 همه مون یه لحظه نفس حبس شده مونو فرستادیم بیرون و رو زمین خاکی وا رفتیم. من زانو هامو تو شکمم
 خم کردم و دستامو دورش حلقه کردم و به آسمون زل زدم. ناخودآگاه زیر لب گفتم: - چه قشنگه...
 نریمان -آره، خیلی...
 متوجه شدم نریمان دقیقا مثل من و کنار من نشسته. به آسمون زل زده بود و گفت: - آناهیید...
 بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: -بله؟
 نریمان - تا حالا شده تو زندگیت احساس خلاء داشته باشی؟ بدون فکر گفتم: -آره!
 واقعا هم همینطوره... با پدرم قهرم... تا همین چند وقت پیش ریخت آمین هم نمیدیدم و همه اینا هم باعث شده
 تمایلی به حرف زدن با مامانم نداشته باشم... پس همیشه هم تو تنهایی خودم، تنها بودم...
 نریمان - و تا حالا هم شده فکر کنی یه نفر میتونه این خلاء رو پر کنه؟
 با کمی مکث گفتم: - نمیدونم...
 نریمان - مثلاً یه همراه... یه کسی که اونقدر شاد و پر انرژی هست که حتی جای تو هم بخنده... گاهی اوقات
 فکر میکنم اگه یه همچین شخصی تو زندگیم داشتیم هیچوقت انقدر تک و تنها نبودم.
 دقیقا حالشو درک میکنم.
 نریمان - تو سوئد که بودم رفتم نجوم خوندم... میدونی چرا؟
 -امممم... چون علاقه داشتی دیگه...
 نریمان - نه... یعنی نه اینکه از نجوم بدم بیاد ولی علاقه ی علاقه هم نبود!

به شوخی گفتم:-خب چون شاید دوست داشتی تو آسمونا غرق بشی! هههه...بعد ما بیایم بهت بگیم، به! آقا
 نریمان تو زمینا دنبالت میگشتیم تو آسمونا پیدات کردیم! ههههه
 نریمان لبخندی زد و گفت:-دقیقا همینه!
 لبخند رو لبم خشک شد و به نریمان نگاه کردم:-چی میگی تو؟
 نریمان بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:-چون رو زمین کسی رو نداشتم به آسمون پناه بردم.
 بعد رو شو به سمت من که بهش زل زده بودم برگردوند و نگاهم کرد. تو چشمام زل زد و گفت:-گاهی اوقات
 فکر میکنم شاید اگه یکی مثل تو کنارم بود انقدر تنها نبودم...حتی هنوزم وقتی به کارات فکر میکنم خندم
 میگیره.

آخ آناهی زلیل مرده چرا قلبت انقدر تند تند میزنه؟؟ نمیدونم...نمیدونم...
 فکر کن بین چه غلطی کردی که باعث باز شدن نیش این پسره میشه...
 دارم فکر میکنم بینم نریمان چی داره میگه که باعث میشه قلبم انقدر تندتند بزنه...
 نریمان-هنوزم وقتی به دلالت واسه خوابیدن تو کلاتتری فکر میکنم خنده ام میگیره...شبی که از کلاتتری
 برگشتم خونه و به اون اتفاقات فکر کردم یه ربع خندیدم...
 دهنِت جِرواچِر بشه...هرهرهر...کِرکِرِکِرِ نریمان-چیزی که تو عمرم تجربه اش نکردم...من تو عمرم حتی سی
 ثانیه هم نخندیده بودم...آه آه چقدر خشک!!!
 نریمان-ولی تو باعث شدی یه دل سیر بخندم...و بعد از اونم به لطف تو بازم خندیدم.
 آخی! آناهی بالاخره اون شفت بازیات به یه دردی خورد! ثواب کردی دختر...دلِ جوون مردمو شاد کردی،
 روح شادا!

میشه دهنِتو ببندی روح آگاه و بیدار؟!
 به نریمان نگاه کردم و گفتم:-اوایل که میدیدمت دوست داشتم سر به تنت نباشه...ولی...کم کم یه جورایی
 دیدنت برام عادت شد...
 نریمان-ولی برای من از اول هم معجزه بود.
 وای خدا، وای خدا...دارم از هیجان میمیرم.
 نریمان-ازت خوشم میومد...
 هیییییییییعیعع!!! میشه جیغ بزنم؟؟

نریمان-ولی الان...

یهو قیافه ام دپرس شد...گند نزن دیگه...من خودمم تازه فهمیدم یه حسی بهت دارم!
انگار قیافه ام زیادی تابلو بود. نریمان از داخل لپشو گاز گرفت که مثلاً جلو خنده اشو بگیره. ضایعم کرد. بغضم گرفت. بیشووور!

آبتین با هیجان:- داره میاد...

یه حس بدی تو تنم رسوخ کرد که همه هیجانم رو واسه شهاب سنگه گرفت. حتی حال نداشتم به آسمون نگاه کنم. فقط به نریمان زل زدم. اون حس شیطنتی که تو چشمای نریمان بود رفت و به جاش رنگ چشماش عوض شد. نگاهش فرق کرد...
نریمان- دوستت دارم!

چشمام گرد شد. یه بار دیگه جمله اشو تو ذهنم تصور کردم: ازت خوشم میومد...ولی الان...دوستت دارم!
دوستت دارم...دوستت دارم...دوسم داره؟؟...دوسم داره!!!

یهو اشک تو چشمام حلقه زد، دیوونه منم دوست دارم...بگم؟
یهو یه نوری از گوشه چشمم رد شد یه نوری که باعث میشد صورت من و نریمان واسه یه ثانیه روشن بشه. همینطور به صورت نریمان زل زده بودم. دوباره یه نور دیگه رد شد... فقط یه صداهایی تو ذهنم میشنیدم و تو چشمای نریمان نگاه میکردم.

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

رازی باشد با ستارگانم

امشب واقعا تو اوج آسمونم...نریمان خیلی دوستت دارم!

امشب یک سر شور و شوقم

از این عالم گویی دورم

از شادی پر گیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمانها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم
 امشب یک سر شوق و شورم
 از این عالم گویی دورم
 نریمان... چه چشمهای زلالی داری! چرا انقدر بیتابت شدم... مگه تو الان کنارم نشستی؟... چرا همین الان یه
 قطره اشک از چشمم ریخت؟
 با ماه و پروین سخن میگویم
 کز روی مه خود اثری جویم
 جان را برزین شبها
 به ماه و پروین هم میگویم... به همه عالم و آدم میگویم... نگاهت... یه چیزی داره که... عاشقم میکنه!
 نریمان - آناهید... شادیتو با منم تقسیم میکنی؟
 لبخند میزنم.
 نریمان - من خیلی تنهام...
 یه قطره اشک دیگه... از ذوقه؟... انقدر من هول بودم؟!
 نریمان - سوال سومم اینه...
 نریمان - نیمه دیگه ام میشی؟
 امشب یک سر شوق و شورم...
 صدای هانیه رو از پشت سرم میشنیدم ولی توجهی نمیکردم.
 هانیه - وای خدا چقدر خوشگله...
 آبتین - هواشناسی اعلام کرده بود یک شهاب سنگ ولی...
 خودش و هانیه همزمان گفتن: - بیشتر از یک شهاب سنگ!
 و بعد خندیدن. ولی من همونطور به نریمان نگاه میکردم... معلومه که میشم... نیمه دیگه من! نیمه دیگه نریمان!...
 نیمه هم....

تو اتاق نشسته بودم و به پستی تکیه داده بودم. چند ساعت که بر گشتیم خونه عمو صادق، هانیه بخاطر راه رفتن زیاد مچ پاش گرفته بود و الان راحت خوابیده بود ولی من نمیتونستم بخوابم... شاید یه جورایی اولین بار بود که داشتم درباره زندگیم جدی فکر میکردم... جدی!

من قبول دارم که یه حس خوبی نسبت به نریمان دارم اونم اسمش دوست داشتنه... ولی خب حالا باید چیکار کنم؟ من تا حالا کسیو دوست نداشتم... تا حالا هم کسی بهم نگفته که دوستم داره... ای بابا من تا حالا درباره این جور چیزا فکر نکردم! باید یکی پیشم باشه بهم کمک کنه... یه هم جنس! فقط یه دختر میتونه الان حالمو درک کنه!

هانیه!!!

خودشه! شیرجه زدم به سمت لحافم. نیم خیز روش دراز کشیدم و دستمو گذاشتم رو شونه ی هانیه و یه بند صداس زدم تا بیدار شد.

— هانیه، هانیه، هانیه، هانیه.

هانیه—مرض، بلا، کوفت، درد.

—

هانی جون یه دقیقه بیدار شو.

هانیه—چه مرگته؟

—وا!! این چه طرز حرف زدنه؟

هانیه—چی؟ از خواب نازم بیدارم کردی اونوقت ادعا داری باهات رسمی حرف بزنم؟... برو بابا دلت خوشه، نصف شبی!

میخواست پشت کنه که با دستم محکم گرفتمش و گفتم:— هانیه تا حالا کسی دوست داشته؟

دختره ی زقنبو زد زیر خنده و با همون حالت گفت:—آره تو مگه نمیدونی؟ کل تهران که سهله کل ایران عاشق من!

—دارم جدی حرف میزنم! تا حالا کسی بهت ابراز علاقه کرده؟... مثلاً یه جور خواستگاری؟!

هانیه کامل به طرفم برگشت و زل زد تو چشمام.

—ها؟

هانیه جدی گفت:—چرا یه همچین سوالی میپرسی؟

یهو چشماشو گرد کرد و گفت:- کی ازت خاستگاری کرده؟...بیشوورا تا وقتی من هستم واسه چی اول اومدن به تو گفتن؟

به لبم چین دادم و گفتم:- خاک بر سر عقده ای ترشیده!
هانیه یهو زد زیر خنده و رو لحاف نشست و گفت:- آخه دیوونه... (یکم هرهر خندید)...خواستگاری؟... (دوباره خندید)...از تو؟... عینهو این می مونه من و آبتین یه روز عین دوتا آدم بالغ حرف بزیم!
اخم کردم و گفتم:- منو مسخره میکنی؟... من دارم بهت میگم تا حالا کسی رو دوست داشتی یا نه بعد تو منو مسخره میکنی؟... لیاقت همونه که یه روز هم نتونی با آبتین عین دوتا آدم بالغ حرف بزنی!
بعد هم پشت بهش دراز کشیدم. صدای هانیه رو شنیدم.
هانیه-نریمان، مگه نه؟

سیخ شدم سر جام. تو چشماش زل زدمو گفتم:- تو از کجا فهمیدی؟
چونه اش لرزید و گفت:- قبل تو از من خواستگاری کرده بود.
ماتم برد... این چی داره میگه؟
هانیه نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی میکرد جلوی گریه کردنشو بگیره گفت:- من جواب رد دادم... (یه نفس عمیق دیگه) اومد سراغ تو.
بدون اینکه بفهمم یه قطره اشک ریخت پایین و بقیه هم دنبالش...
-راست میگی؟

هانیه یه نفس عمیق دیگه کشید.
زیر لب زمزمه کردم:- وای.. وای.. وای.
دیگه حق حق ام در اومده بود. احساس تهی بودن میکردم. تصور اینکه اول هانیه و بعد من... اوففف... آخه، آخه... به خودم که دروغ نمیگم... یه جورایی عاشقش شده بودم... لعنتی!
داد زدم:- لعنت به تو!

هانیه چارچنگولی پرید روم، دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:- چه خبرته؟!
همون لحظه تقی به در خورد و صدای نریمان اومد:- آناهید... آناهید... صدا از اتاقتون بود؟
یه قطره اشک دیگه... لعنت به این اشکا... ولی من هنوز صداشو هم دوست دارم!
آناهید باورت شده عاشقیا...

آره آره چون عاشقم...

به هانیه نگاه کردم.

—شکست عشقی خوردم...نه؟!—

یهو قیافه هانیه جمع شد بعد قرمز شد و یهو!... اتاق ترکید.

هَـهَ ، هَـهَ ، هَـهَ... هانیه عین غول میخندید! همزمان ضربه هایی هم که به در میخورد شدت پیدا میکردن.

نریمان—آنا...آناهیید..هانیه حالتون خوبه؟

آبتین—این صدای چیه?...چیزی ترکیده?...هانیه?...هانیه؟

نریمان—آآآناهیید...

آبتین—هانیه...—

همینطور بلند بلند داد میزدن و من فقط خیره به غار گنده ای که جلو صورتم بود خیره شده بودم.(همون دهن هانیه)

آبتین—آناهیید،آناهیید...هانیه!!!

نریمان—من دارم در رو میشکنم...برید کنار...

چی؟ در رو نشکن!همزمان با صدای گفتن « نه! » در هم شکست و خنده هانیه هم قطع شد. اول نریمان پرت شد تو و بعد آبتین شیرجه زد تو اتاق و بعدم نوبت شیرین و صدیق و عمو صادق بود. خاک بر سرم! آبروی نداشته ام رفت.حالا خوبه روسری سرمون بود!...همه به من زل زده بودن. منم همه شون رو از یه نظر گذروندم و بعد طلبکارانه هانیه رو نگاه کردم.همزمان با چرخش کله من همه هم زل زدن به هانیه. هانیه عین موش جمع شد و بعد یه لبخند به پهنای عرض صورتش زد و با صدای آرومی گفت:

هانیه— شب به خیر!

عمو صادق با ملایمت گفت:—چی شده عمو جان؟ ما همه از صدای جیغ تون از خواب پریدیم!

هانیه با التماس به من نگاه کرد اما من با عصبانیت گفتم:—اون چرت و پرتی که تحویل دادی...منظورت چی بود؟

نریمان—دارین درباره چی حرف میزنین؟

هانیه رو به من گفت:—هیچی به خدا! شوخی بود.

عمو صادق اخمی کرد و گفت:-موضوع چیه؟

یهو صدای ساعت زنگی به گوش هممون رسید، هانیه با خوشحالی گفت:-اذان شده...پاشید پاشید که خواب بسته همه از دم الصلاه...

- هانیه! من اعصاب مصاب درست حسابی ندارم...یعنی چی شوخی بود؟؟

هانیه دست منو کشید و از جا بلند کرد و همونطور که به بیرون راهنماییم میکرد گفت:- عذری وارد نیست! همه باید وضو بگیرن...میخوایم نماز بخونیم!

همین که از در خارج شدیم هانیه سریع در رو بست و منو به یه سمت کشوند و بعد پیچ پیچ وار گفت:- هیس!هیس! تو رو خدا آنی...

-دختر حسابی اعصاب واسه من نمیذاری بعد میگی هیس هیس؟!...اون حرفایی که زدی همش چاخان بود نامرد؟

هانیه-آره به جون مامان بزرگم! خره...میخواستم شوخی کنم...آخه این روزا میدیدم همش تو نخ نریمان بودی، فقط محض خنده بود مرگ تو!

بهش چشم غره رفتم که سریع گفت:

هانیه-جون تو!

این دفعه با چشمای گرد نگاش کردم که سریع اصلاح کرد:

هانیه- من!...خودمو میگم!

در اتاقمون باز شد و بقیه اومدن بیرون. من و هانیه همزمان پوف کشیدیم. ولی من بعدا حال هانیه رو میگیرم!

تا ظهر چهار نفری یه ترتیبی به فیلم و عکس و مقاله هایی که تو این چند روز آماده کرده بودیم دادیم. بعد از سر و سامون دادن به اونا داشتیم استراحت میکردیم و چایی میخوردیم که صدیق وارد اتاق شد.دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم. گه گاهی که چشمم به نریمان میخورد یه ذره خجالت میکشیدم ولی اون لبخند میزد. پررو! خیره! ایشششش!

یهو صدیق گفت:- راستی واسه شما گفته بودم شیرین داره ازدواج میکنه؟

توجه هممون جلب شد.

هانیه-دروووووغ!!

صدیق-نه بابا راس راسکی! داره با پسر نورعلی خان ازدواج میکنه...

آبتین-ما که نورعلی خان نمیشناسیم...

هانیه به شونه صدیقه زد و گفت:- نورعلی خان کیه؟ چیه؟ چیکاره است؟ پسرش چند سالشه؟

آبتین-اسمش چیه؟ خواهر برادر داره؟ چند تا بچه ان؟ خودش چیکاره است؟ پسر خوییه؟

مردمک چشمای صدیق با تعجب بین هانیه و آبتین می چرخید. یهو گفتیم:- صدیق بگو دیگه، کنجکاو شدیم!

همون لحظه هانیه محکم زد رو شونه صدیق و داد زد:- بگو دیگه!

صدیق که دردش اومده بود محکم شونه اش رو گرفت و گفت:- چرا ایرو سرم میاری؟ پیام کچت هم مالم؟

هر چهار نفرمون عین بُز به صدیق خیره شدیم.

صدیق با اخم به شانه اش اشاره کرد و گفت:-ایرو سرم نیار.

بعد هم به حالت قهر رفت تو آشپزخونه.

نریمان-واقعا که...جنبه عروسی ندارین؟واسه چی یهو پریدین رو دختر مردم؟ سخته کرد!

بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت. هانیه همونطور که رد شدن نریمان از جلوش رو با چشم دنبال میکرد کِش

دار گفت:-ایروووو!!

خلاصه به هر ضرب و زور و منت کشی ای که بود به زور از زیر زبون صدیق در آوردیم که فردا میخوان یه

مراسم کوچولو یا به قول خودش(کِچک)واسه شیرین و پسر نورعلی خان بگیرن. فقط نمیدونم این وسط واسه

چی هی میزد کانال یزدی بعد یهو لحنش عوض میشد! شاید بیچاره از استرسش بود!

به تانیا که درواقع هیچ زحمتی واسه نوشتن و تکمیل پروژه نکشید زنگ زدیم و گفتیم میخوایم فردا هم بمونیم

چون مراسم دارن و این چیزا... حالا خوبه عمو صادق اینا اصلا ما رو دعوت نکردن ولی خوب ما خودمون،

خودمون رو دعوت کردیم. هه!

گاهی اوقات شده به زندگیتون مثل فیلم نگاه کنین؟ یا مثلا به زندگی من!...زندگی من فیلم خیلی مزخرفی

میشه. اما بعضی چیزاشو دوست دارم! مثل نریمان... شاید به نظرتون علاقه ای که به نریمان پیدا کردم بی

منطق بیاد مخصوصا اینکه یه دورانی با هم لج بودیم و یهو نسبت به هم خنثی شدیم. اما اینکه الان حس

خوبی نسبت بهش دارم چیزیه که نفهمیدم چجوری وارد قلبم شده...اما شده و من قصد ندارم بیرونش کنم!

-چرا اینجا نشستتی؟

به خودم نگاه کردم. روی یک سنگ تو حیاط خونه صدیره شون نشسته بودم و فکر میکردم. به پشتم نگاه کردم. نریمان دست تو جیب پشتم ایستاده بود. کمی خودمو به سمت چپ کشوندم و جا برای یه نفر دیگه هم باز شد.

گفتم:- تو هم بشین.

از خدا خواسته کنارم نشست.

نریمان - تو نظرت نسبت به من چیه؟

نیشم باز شد:- خیلی خوبی!

چه ربطی داشت؟

نداشت!!

نخیر! جنابعالی باید بگی «خوب تو پسر برازنده و خوبی هستی»!

اینکه همون شد!

نه!

نریمان - نه؟؟!!

-چی نه؟

نریمان - خودت گفتی نه...

-نه! منظورم این نبود.

چشماشو ریز کرد و گفت:- میدونی که فکراتو بلند میگی؟

سرمو انداختم پایین.

-آره!

نریمان - چرا؟

-دست خودم نیست...

بعد یهو سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم.

-برات مهمه؟

نریمان -چی مهمه؟

-اینکه بلند فکر میکنم...

بعد با ناراحتی گفتم: -ممکنه نظرتو عوض کنه؟

نریمان - راجب به؟؟

-من دیگه...

نریمان -مهمه؟

ای بابا...! انقدر بدم میاد مجبور باشم با کلمات و جمله ها بازی کنم...اونم با کی؟ نریمان!!! ولی من شکستش میدم.

-مهمه؟

نریمان -ها؟

-مهمه که مهمه یا نه؟

یهو نریمان زد زیر خنده...کم آورد! خیلی ضایع ست!

نریمان -ببخشید...یه لحظه واقعا نتونستم جلو خنده امو بگیرم!

-میشه بپرسم چرا خنده ات گرفت؟

نریمان -یه لحظه یاد اون خر تو کلاه قرمزی افتادم.

واقعا که....خیر سرمون داشتیم درباره آینده حرف میزدیم.

-میشه بپرسم چرا یهو...

بعد انگار چیزی یادم اومده باشه چشمامو گرد کردم و تهدیدوار گفتم:

-اولاً خر نه و الاغ! دوماً الاغ نه و جیگر! سوماً این چه ربطی داشت؟

نریمان با لبخند ادای جیگر رو درآورد: - مهمه؟ مهمه؟ مهمه؟

یهو خنده ام گرفت که باعث شد از رو سنگ بیفتم. نریمان هم همراهم میخندید. وسطای خنده چشمم خورد به یه گیتار.

-اون مالِ توه؟

نریمان نگاهی به گیتار انداخت. اونو گرفت و دستی روی سیم هاش کشید.

نریمان -آره...

بهم نگاه کرد و ادامه داد: -اول قرار نبود با شما همسفر شیم بخاطر همین من و آبتین هر دو گیتارمونو آوردیم،

وقتی هم فهمیدم آبتین اومده تو ماشین شما...خوب...گیتارمون هم آوردیم دیگه.

—نچ نچ نچ... میخواستین به بهانه پایان نامه یه فیضی هم این وسط ببرین ها؟
 نریمان لبخند زد. لبخندی که نمیداشت چشم ازش بردارم... چرا فقط نریمان یه حس خوبی بهم میده؟ چرا
 کنارش احساس میکنم نسیمی با صورتم برخورد میکنه؟

ماه در بیاد که چی بشه؟

میخواه عزیز کی بشه؟

ماه در بیاد چی کار کنه؟

باز آسمونو تار کنه

نمیدونه تو هستی

بجای اون نشستی

نمیدونه تو ماهی

تو که رفیق راهی

عجب حکایتی شده

فکر تو عادتت شده

که از سرم نمیره

که از سرم نمیره

عجب روایتی شده

عشقت عبادتی شده

خدا ازم نگیره

خدا ازم نگیره

ماه در بیاد که چی بشه؟

میخواه عزیز کی بشه؟

ماه در بیاد چی کار کنه؟

باز آسمونو تار کنه

نمیدونه تو هستی

بجای اون نشستی

نمیدونه تو ماهی
 تو که رفیق راهی
 یه ماه میخواستم که دارم
 ای ماه شام تارم
 تویی رفیق راه من
 ای غنچه بهارم
 یه ماه میخواستم که دارم
 ای ماه شام تارم
 تویی رفیق راه من
 ای غنچه بهارم
 ماه در بیاد که چی بشه؟
 میخواد عزیز کی بشه؟
 ماه در بیاد چی کار کنه؟
 باز آسمونو تار کنه
 نمیدونه تو هستی
 بجای اون نشستی
 نمیدونه تو ماهی
 تو که رفیق راهی
 عجب حکایتی شده
 فکر تو عادتت شده
 که از سرم نمیره
 که از سرم نمیره
 عجب روایتی شده
 عشقت عبادتی شده
 خدا ازم نگیره

خدا ازم نگیره

ماه در بیاد که چی بشه؟

میخواه عزیز کی بشه؟

ماه در بیاد چی کار کنه؟

باز آسمونو تار کنه

نمیدونه تو هستی

بجای اون نشستی

نمیدونه تو ماهی

تو که رفیق راهی

-خیلی قشنگ میخونی نریمان...خیلی قشنگ!

تمام جمله مو با بهت گفتم. مال من بود. آهنگش مال من بود!

نریمان - خوش است اومد؟ ماه من؟

آناهیذ درکت میکنم! نمیتونی جیغ بکشی پس لااقل عین این رمان ها اشک تو چشمت حلقه بزنه!

کوری که نمی بینی همین اتفاق افتاده...

نریمان با همون لبخندش گفت:-صدیقه گیتار هامون رو دیده، گفته الا و بلا تو مراسم خواهرم آهنگ

بزنین...میگم این روستایی ها هم پیشرفته شدن...

با همون چشمای خیسم میخندم! تازگی ها چه نازک نارنجی شدم...تقی به توقی میخوره چشمه اشکم فوران

میکنه!

-براشون میخونی؟

نریمان-اگه تو بخوای.

با خنده سر تکون دادم.نریمان گیتار رو روی پاش جا به جا کرد و گفت:-چی براشون بخونم؟

-یه چیز شاد.

یکم فکر کردم. به نظرم آهنگ شیرین از منصور خوب بود! هم شاد بود و هم...خب!...اسم عروس هم شیرین

بود دیگه!

نریمان هم همینو قبول کرد. پس! تصویب شد. دوباره روی سنگ نشستم.

بعد از چند دقیقه نریمان پرسید: - تک فرزندی؟
-نه. یه داداش دارم.

شاید الان دیگه داریم جدی حرف میزنیم!
-تو چی؟
نریمان-تک فرزندم.

بعد از یکمی فکر گفت: -چیزی هست که بخوای بهم بگی؟
با شک گفتم: -مثلا یه جور راز؟

نریمان خندید و گفت: -نه! راز رو بذار وقتی تو خواستگاری گفتن عروس و داماد برن یه جا حرف بزنی.
بعد دوباره زد زیر خنده...یه لحظه لپام سرخ شد. فقط یه لحظه!...بعد گفتم از چیزایی که راز نبود! قهر بود با پدرم... بد شانس بود بدون هم اتاقیام...آتریسا بود با پیشنهادش...ناهید بود با مخالفتش و کلانتری بود با نریمان!...گفتم و گفتم تا رسیدم به یه حس خوب!

نریمان- این حس خوب برای منم هست...حس دوست داشتن تو!
-چرا تو نمیگی؟ از چیزایی که راز نیست!

نریمان آهی کشید و گفت: -زندگی من همش رازه!

به چشمم نگاه کرد و گفت: - اصلا دلیل ازدواج پدر و مادرم رو نمیدونم... اسمشون تو شناسنامه همدیگه هست اما هم رو نمیشناسن...آخرین باری که کنار هم دیدمشون وقتی بود که داشتم میرفتم سوئد. اون موقع تو فرودگاه، کنار هم ایستاده بودن.

پدر و مادر نریمان؟ ایمان و ریما؟...زهرا گفته بود!

نریمان-با پسر عموی پدرم که استاد دانشگاه بود تو سوئد زندگی میکردم...اما ای کاش نمیرفتم اونجا...سردی ای که پدر و مادرم با هم داشتن برام قابل تحمل تر بود...ولی اونجا...تنها بودم، تنها تر شدم! پسرعموی پدرم یه آدم مستبد و منظم بود که حتی تو خونه هم فارسی حرف نمیزد. فارسی حرف زدن من فقط تو وقتی بود که تو سوئد یه ایرانی رو میدیدم یا با دوستانم تو ایران تلفنی حرف میزدم...خلاصه، زندگی آشغالی بود!

نفس عمیقش رو فوت کرد بیرون و گفت: - به زور دانشگاه میرفتم، به زور غذا میخوردم...فقط دنبال یه راه فرار بودم! اما هم مادر و پدرم اجازه برگشت بهم رو نمیدادن و هم پسرعموی پدرم جلومو میگرفت. من میخوام برگردم ایران...

— پس چطوری برگشتی؟

نریمان— پسرعموی بابام مُرد!

ادامه داد:— فقط یه ترم از دانشگاهم مونده بود ولی فرار کردم. برگشتم ایران به بهانه ی «بابا، ماما! جناب پسرعمو مرد!» میدونم این اصلا حتی بهانه هم نبود. خودشون هم میدونستن ولی... نذاشتم... نذاشتم دوباره هُلُم بدن جایی که میخوان. ما کیش زندگی میکردیم ولی من از دست اونا هم فرار کردم. اومدم تهران توی یه هتل! برای هوا خوردن رفته بودم بیرون که آدرس هتل رو گم میکنم و...

— دست بر قضا از یه دزد ادرس میپرسی و...

و هر دو با هم گفتیم:— کلانتری انقلاب شعبه ۳۲۵!!!

روز ها میگذرن و همین نگاه هان که تو خاطر میمون و خاطره میسازن... یه خاطره خوب! مثل یه شب پرستاره یا شبی که تو آسمونش شهاب سنگ داره... یا مثلاً خاطره ی یه جشن «کِچک» بین اهالی یه روستا که بینش صدای آهنگ هم میومد... شیرین تر از این نیست، شیرین تر از این یار... یا همخوانی من و هانیه تو بعضی قسمتاش و لبخند نریمان و آبتین... اینا همش خاطره ست... یه خاطره ی خوب از یه فصل خوب... پاییز! از یه روستای خوب تو یه استان خوب... یزد! یا شاید از یه پایان نامه ی خوب بدون حضور استادیار و با چهار دانشجو! یه جوجه حنایی... یه پسر فراری... یه دختر عصبانی و یه دختر الکی خوش!... آره همه اینا خاطره ست مخصوصاً اینکه بخوایم راه برگشت رو از پشت روستا انتخاب کنیم و از کنار یه کویر کوچیک بگذریم... جایی که تلسکوپ و دوربین کار گذاشتیم، چادر بر پا کردیم! یا مثلاً به یه احساس عالی اعتراف...

یه خاطره خنده دار هم برامون موند... ناپدید شدن آبتین و هانیه سرِ هیچ و پوچ اونم بخاطر اینکه کی عرضه اینو داره که قوری رو بهتر بشوره و فرار آبتین و کوله پشتیش از میدون جنگ و تعقیب هانیه با یه قوری نَشُسته!

«هانیه—هیچی دیگه... تا یه جایی دنبالش دویدم بعد دیدم یهو غیبش زد! قوری به دست از اینور به اونور تا اینکه رسیدم نزدیکای جاده ی نزدیک روستا، یه دکه میبینم که کنارش کلی تابلو نصب شده و همه هم به سمت دکه هه فِلش کشیدن. اهمیت نمیدم و راهمو مستقیم میگیرم میرم بعد چند متر جلوتر، شازده رو مشاهده میکنم که میخ یه تابلو شده... با توپ پر میرم سراغش و بعد از کلی داد و بیداد که ما الان اینجا ییم همش تقصیر توئه و اینا... تازه آقا رو در حال خوندن اون تابلو برای صدمین بار روئیت میکنم. بعد که بهش میگم گوشش با من

هست یا نه با تعجب نوشته روی تابلو رو نشونم میده و همچین با ترس بهم نگاه میکنه که به لحظه فکر کردم عزرائیلم

آبتین - تو از اونم بدتری!

هانیه - برو بابا!!! نوشته رو تابلو رو میخونم و بهش نگاه میکنم که همینجوری کپ کرده ایستاده... هنوز ویندوزش بالا نیومده بود. منم عصبانی از کودن بودنش همچین سرش داد زدم....

آبتین - که هنوز ویندوز بالا نیومده آن و آف میزد!

و وقتی که با ماشین بزرگمون از کنار تابلوی «تن فروشی دختر خوب» میگذریم چقدر به یاد اون روز پر از نگرانی میخندم!

«هانیه - واقعا که عینهو بچه منگلا می مونه! تن فروشی رو میخونه تن فروشی! استغفرالله!!!»

آبتین - تو هم اگه جای من بودی همون جوری میشدی! مخصوصا با اون اسم، دختر خوب که تنگش چسبونده بودن!

هانیه داد میزنه: - تو روح هرچی آدم منحرف و کج ذهن! از کنار تابلو که میگذریم هانیه چشم غره ای به آبتین میره و زیر لب میگه: - شهدا شرمند ایم...

و رو به من با صدای بلند میگه: - آنی تسبیح اضافه داری بدی به من؟

و چقدر دوست داشتم حرص خوردن های آبتین رو وقتی که در زمان برگشت فرق بین - و -

تو سرش کوبیده میشد!!!!... چقدر خوش گذشت! چقدر سفر با کسایی که دوششون داری بهت مزه میده حتی اگه اتفاقی ترسناک مثل دنبال کردن یه سگ هم رخ بده اونقدر جالب تعریف میشه که به قول نریمان، فقط یه ربع میخندیم!

«آبتین - اونقدر دم گوشم داد و بیداد میکرد که نمیدونستم کدوم وری داریم میریم! وقتی به خودمون اومدیم هوا تاریک شده بود... اونقدر از دستش حرص خوردم که نگو! تازه هر دو زانوم از زور درد داشت میشکست!... آخر هم جیغ و دادش کار دستمون داد یه سگ دنبالمون کرد! من بدو، سگ بدو!

هانیه - منم بدو!

آبتین - دیگه آخر نفسم بالا نمیومد. همش هم تقصیر اینه! (اشاره به هانیه)

هانیه - خوبه خوبه... چطور وقتی عین جنازه افتاده بودی رو زمین و التماس میکردی کمکت کنم بلند شی انقدر بلبل زبون نبودی جوجه حنایی؟!»

اما با این حال تموم شد...با لبخندای من و نریمان...با دعوای هانیه و آبتین...تموم شد. برگشتیم تهران!

هانیه-یوهو...ایول...آخ جووووون!

آتریس-وای خدااااا...نوکرتم!

هانیه و آتریس همون طور که از خوشحالی مُشتاشون رو تو هوا تگون میدادن به سمت ماشین میدویدن! ولی من هم خوشحال بودم و هم ناراحت! خوشحال چون کاشفی کوتوله نتونست از پایان نامه مون ایرادی بگیره و ما قبول شدیم و این مساویه با خلاص شدن از شر دانشگاه...ولی...ناراحتی هم داره! اینکه از صبح تا حالا نریمان رو ندیدم و نمیدونم تهران میمونه یا میره کیش! که اگه بره کیش خودم ماتش میکنم! بعله! نمیتونه که تو رو اینجا با این همه امید و آرزو ول کنه که...

از کی تا حالا آینده ی من برات مهم شده؟!

حرف نزن!...فقط سوار ماشین شو!

چه عصبی!...ایرو سرم نیار!

هانیه ما رو دعوت به یه کافه گلاسه در جوارِ ام وی ام عزیزش همون فرشته جان! کرد که ما در کمال خونسردی ملیسا رو هم دعوت کردیم و در کمال تعجب هانیه خسیس بازی در نیارود و واسه اونم خرید و باز هم در کمال حیرت یه کیک موزی هم بهش اضافه کرد!!!

آنا یه بار دیگه...فقط یه بار دیگه از کلمه «در کمال...» استفاده کنی در کمال تاسف از وسط به دو نیم تقسیمت میکنم!

من و ملیسا عقب ماشین نشسته بودیم و هانیه و آتی جلو، یه کم به ملیسا نزدیکتر شدم و آروم گفتم:-ملیسا... ملی-جونم؟

جهت یادآوری گفتم:-اون پسر حسام بود...

ملیسا اول چشماش گرد شد ولی بعد تند تند پلک زد و یه جورایی خودشو جمع و جور کرد. وا، این چرا همچین میکنه؟ ملی-خوب؟

-میدونستی نمیتونه حرف بزنه؟

ملیسا دوباره دستپاچه شد.

ملی-آآرر...ه...یعنی...نه! تو از کجا میدونی؟

هر کی رو رنگ کنه ولی من رو عمرا...

—می دونستی!

ملی قرمز شد، سرش رو انداخت پایین و گفت:—چرا درباره ی حسام حرف میزنی؟

هه! با اعتماد به نفس گفتم:—درباره ی حسام حرف میزنم...

رو «حسام» تاکید خاصی کردم. با شک، مثل کارآگاه ها گفتم:—اینم مربوط به حس عذاب وجدانت میشه؟

اشک تو چشماش حلقه زد. با صدایی که از ته چاه میومد گفت:—لال...تو نشریاتی پدرش کار میکنه...نمیدونی با

چه ضرب و زوری پیداش کردم...(دماغشو کشید بالا و گفت) ادبیات میخونه...

آتریس!—آناهید چی شده؟

سریع گفتم:—هیچی...(خنده مصلحتی کردم و گفتم) ملی میگفت کی میشه که اونم بتونه دانشگاه رو تموم کنه

و اینا... آتی نگاش کن تو رو خدا به دانشگاه تموم کردنمون هم حسودی میکنه...(و دوباره همون خنده مصلحتی)

برگشتم سر جای قبلیم و هانیه و آتی فقط با پوزخند نگاهم کردن. پوزخندی که معنیش این میشه:—خاک بر سر

کودن! احمقت کنن که فکر میکنی همه مثل خودتن!...دقیقا همین معنی رو میداد!

چه تحلیل گسترده ای از یه پوزخند داری!

یه پوزخند نه و دو پوزخند!...آتی و هانی!

از ماشین که پیاده شدم سریع با بر و بچ یه خداحافظی مصلحتی کردم و زنگ خونه ی ناهید رو زدم همون

موقع در خونه دکتر باز شد و دکتر عصا بدست اومد بیرون.

—سلام دکتر!

دکتر آرش—سلام دخترم...چند وقتی بود که ندیده بودمت.

با لبخند گفتم:—بعله...مسافرت بودم! تازه الان برگشتم.

دکتر آرش—به سلامتی...این دفعه تا کی می مونی؟

—تا پایان ترم می مونم دیگه...

دکتر آرش لبخندی زد و گفت:—به منم سر بزن. خوشحال میشم.

بعد رفت. واقعا دکتر آرش مرد خیلی مهربونی بود. نمیدونم چرا ناهید انقدر باهاش لج بود. حالا این ناهید چرا در رو

باز نمیکنه?...دوباره زنگ رو زدم. نج! اینجوری نمیشه...

—اتفاقی افتاده دخترم؟

متوجه شدم که دکتر آرش پشت سرم ایستاده. گفتم: -اَه... شما نرفته بودید؟

چند ثانیه بهش نگاه کردم که دیدم رفته تو هیروت! رد نگاهش رو که دنبال کردم رسیدم به... گردنبند! (همون گردنبندی که ناهید بهم داده بود)

دکتر-دخترم این «اشاره به گردنبند» مال توئه؟

با لبخند به گردنبند نگاه کردم و بعد گفتم: -نه... هدیه ست.

دکتر-میشه ببینم؟

-البته.

گردنبند رو درآوردم و گذاشتم تو دست دکتر آرش.

دکتر- میشه بیرسم کی اینو بهت داده؟

آخ که این دکتر چقدر مشکوک میزنه... نکنه میدونه که این مال مفخم جووونه؟؟!! (ناهِید میرغضب خودمون)

-اینو صاحب خونه ام بهم داده.

خودش کودن که نبود، تا ته شو رفت. صاحب خونه یعنی ناهید مفخم!!!... دکتر یکم مین و مینی کرد و پرسید: -به نظر چیز با ارزش و گرونی میاد... چرا یه همچین چیزی رو باید به تو بده؟

واااا... مگه من چمه؟؟!!

دکتر با هول گفت: -سوتفاهم نشه دخترم... منظورم چیز دیگه ای بود... چیز...

این بلند فکر کردن من اصلا به نفعم نیست. همه جا یا خودمو شرمند میکنه یا طرف مقابلمو که در اکثر موارد گزینه یک صحیح می باشد!

-نه... منظورم این بود که...

چشمامو گرد کردم و با یه حالت مچ گیری ای گفتم: -اصلا چرا در این باره کنجکاو شدین؟

دکتر یه دفعه گردنبند رو تو دستم رها کرد و گفت: -به صاحب خونه ات سلام برسون. خداحافظ.

این بار دیگه واقعا رفت! ولی چرا همچین کرد؟ فکر کنم خودش هم فهمید یه ذره سوتی داده.

واسه چی باس سوتی بده؟

نمیدونم... ولی یه کم عجیب بود.

آره! میگم نکنه ناهید و دکتر آرش تو گذشته یه سر و سری باهم داشتن؟

چی؟ نوبابا... واسه چی تو دهن مردم حرف در میاری؟

چی واسه خودت ورور میکنی؟ دیگه دارم به درجه آکندیت شک میکنم! روز به روز بیشتر میشه... در ضمن! تو دهن فلانی حرف میذارنه که اصلا ربطی به بحثمون نداشت اون یکی هم درباره مردم حرف در آوردنه... بعله! خیلی خوب حالا... آهان! گفתי آکبند، یه زنگ به آمین بزنم... نظرت؟

بعد از صحبت با آمین تا دو ساعت فقط تو هیروت سیر میکردم... این جغله بچه داره چی واسه خودش میگه؟... همین طور مات و مبهوت از پله ها رفتم پایین و رو مبل نشستم. ناهید رو از این صندلی جلو عقبی ها نشسته بود و داشت کتاب میخوند. با اینکه خلی صحنه یا به قول بچه زرنگا لوکیشن باحالی شده بود اما باز منو از تو عالم خودم در نیاورد! میگم لوکیشن باحال بخاطر اینکه صندلیش یه جورایی هم کنار پنجره بود و هم کنار شومینه. گفتم شومینه؟... آخخخ!! شومینه ناهید خلی باحاله! از نظر طرح و مدلش میگم. چند سال پیش که جو گیر بودم، الکی تو خیالات خودم تصور میکردم که دونه از همین شومینه گنده ها دارم بعد یه نامزد هم دارم که بهم خیانت میکنه اونوقت منم با اشک و آه عکس هاشو عینهو بازیگرا دونه دونه پرت میکنم تو شومینه ولی بعدش سریعا به مغز معیوبم شک میکردم چون یک، اصلا عکس نداشتم. دو، اصلا نامزد نداشتم. سه و مهم تر از همه شومینه ای در کار نبود... البته اگه نریمان بخواد یه روزی همچین غلطی کنه، شده خودمو بُکشم هم یه روز فقط یه روز این شومینه رو از ناهید قرض میگیرم!

آخه دیوونه تو اصلا عکسی از نریمان داری؟؟؟

ناهید- آناهید جان؟ آناهید...

سریع به خودم اومدم.

- بله؟

ناهید- کجایی دختر؟ هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

- کاری داشتین؟

ناهید- دقیق متوجه نشدم که داشتی با من حرف میزدی یا خودت اما یه چیزایی از نامزد و نریمان و این چیزا میگفتی حالت خوبه؟

دومثال آبرو هم داشتم که به فنا رفت! ناهید اومد کنارم رو مبل نشست و گفت: -اگه دوست داری من میتونم گوش شنوای خوبی باشم.

چند ثانیه گذشت. آروم لب باز کردم: -تا حالا عاشق شدین؟ یه عشق بی ریا؟

نمیخواستم فقط گوش کنه...میخواستم در کنارش آروم هم کنه!
 ناهید پوفی کرد و گفت:-آره...یه بار...فقط یه بار...آدم فقط یکبار عاشق میشه...
 -داداشم از یکی خوشش اومده...ولی مامان بابام مخالفن...داداشم ناراحته...دلم براش میسوزه.احساسشو درک میکنم.
 ناهید زیر لب گفت:-منم همینطور.

بعد روشو به سمت من گردوند:-تو هم عاشقی و خانوادت مخالفن؟
 -عشق؟ نمیدونم...خانواد هم نمیدونن. میدونین چیه؟ گاهی اوقات شک میکنم که عاشقشم یا نه...آخه قلبم تند تند میزنه ولی عرق نمیکنم،دستام سرد نمیشن یا به پته مته نمی افتم.برعکس کلی هم شادمو و نمیخوام زمان با اون بودن تموم شه.
 ناهید-مگه جلسه کنکوره که یه همچین رفتاری داشته باشی؟ عاشق شدن که سر بریدن نداره که هول کنی... تازه مگه بیماریه که علائم داشته باشه؟...عشق یعنی اینکه حالت خوب باشه!
 «عشق یعنی اینکه حالت خوب باشه!»...حالت خوب باشه!...نمیدونم چرا ولی خیلی یهویی دلم برای نریمان تنگ شد. امروز اصلا ندیدمش.ناهید انگار که فهمیده باشه دلم چی میخواد گفت:-زیاد بهش وابسته نشو!
 با گنگی نگاهش کردم و اون ادامه داد:-چون اگه یه روز ولت کنه، میشکنی! منم این روزا رو گذروندم، مثل تو! اما اشتباهم این بود که وابسته شدم بخاطر همین بعدش شکستم...
 این حرفای عجیب و غریب از ناهید خانوم باعث میشد بخوام بیشتر فضولی کنم. بخاطر همین آروم پرسیدم:
 -شما هم یه روزی عاشق شدین؟

ناهید لبخندی زد و انگار که تو خاطراتش غرق شده باشه به یه نقطه زل زد بعد از یک دقیقه شروع به حرف زدن کرد:

ناهید-پدرم تاجر بود...تاجر فرش من هم فرش بافیم عالی بود اما بیشتر قالی میبافتم. اون موقع ها نوزده،بیست سالم بیشتر نبود.جوون بودم و ترگل ورگل با کلی خاطرخواه.همه چی خوب بود تا اینکه یه روز یه خانواده اومدن همسایه ی دیوار به دیوارمون شدن. پدر خانواده شیخ بود و همه تو محل حاج آقا صداش میکردن.خانواده خوبی بودن، سه تا دختر داشتن با یه پسر.چند روز اول اصلا پسر رو ندیده بودم اما وقتی دیدم...

ناهید آب دهنش رو قورت داد و با صدای لرزونی گفت:-عاشق شدم...

تک سرفه ای کرد و دوباره به حالت اولش برگشت. ادامه داد:

-خیلی سعی کردم با یکی از دخترای اون خانواده دوست بشم، سخت بود اما شد! چون ما خانواده پولداری بودیم ولی اونا معمولی بخاطر همین پدرم اجازه نمیداد باهاشون رفت و آمد داشته باشیم اما من به زور راضیش کردم. از اون به بعد هر دفعه به بهانه ی شکوفه که دختر آخیشون بود و هم سن من، پام به اون خونه باز شد. روزایی که میرفتم اونجا اگر هاتف خونه بود خوب بود وگرنه دل و دماغ نداشتم و به زور یک ساعت میموندم با اون حال از هوایی که اون تنفس میکرد نفس میکشیدم.

- هاتف؟

ناهید نفس عمیقی کشید و گفت:

ناهید- هاتف آرش.

از تعجب شاخ درآوردم، جیغ زدم:-دکتر آر شش؟؟؟؟!!!!

ناهید جواب این همه تعجبم رو فقط بایه لبخند داد و بعد گفت:-آره! دکتر هاتف آرش فرزند حاج آقا آرش!

ابروهاش رو انداخت بالا و با لبخند گفت:-فامیلیشون زیادی باکلاسه،نه؟

اصلا نمیتونستم حرف بزنم...جدا از فامیلی باکلاشش، اصلا تو کتم نمیره که این دوتا یه موقعی همو دوست داشتن، آخه اینا که همش دارن دعوا میکنن...

-پس...اوفف خدا گیج شدم...ازدواج نکردین؟ چرا تو یه کوچه زندگی میکنین؟...پس اگه همو دوست دارین چرا با هم دشمنید؟!...اوففف خدا الانه که از سردرگمی بمیرم!

ناهید-اونم دوسم داشت... خلاصه میگم که خسته نشی...وقتی اومدن خواستگاری بابام مخالفت کرد...

-پوووففف! این که خیلی ضایع بود!

ناهید تو چشمام خیره شد. از داخل زبونم رو گاز گرفتم و یه لبخند بی ریخت زدم.

ناهید-آره خب! تفاوت هامون زیاد بود.ولی اگه قرار بود نشه بهتر بود که فقط نشه نه اینکه حرمت ها شکسته شه...

-دعوا کردین؟!

ناهید از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:-عزیز دلم دارم برات تعریف میکنم دیگه...

لبم رو به داخل گرفتم و گفتم:-بیخشید شما ادامه بدین.

ناهید- اون موقع ها دشمنای بابام که چشم نداشتن کسب و کار بابام رو ببینن همه جا شایعه کرده بودن فرش های حاج مفخم رو نامسلمون ها میافن و فرشی هم که به دست شیعه ها بافته نشه رو نباید تو خونه پهن کرد و از این چیزا...پدر هاتف هم که این چیزا رو باور کرده بود حتی جواب سلام ما رو هم نمیداد. وقتی هم که فهمید من و هاتف همو دوست داریم اومد خونمون و یه داد و قال و آبروریزی ای راه انداخت که آبرومون رو برد.

ناهید پوزخندی زد و گفت:-باورت میشه؟ هاتف هم این جفنگیات رو باور کرده بود؟!...از دکتر جماعت این چیزا بعیده...

واقعا بعیده...واقعا...نچ نچ نچ نچ.

ناهید-قبل این ماجرا ها من یه قالی برای هاتف بافته بودم. روزی که بخاطر بی آبرویی داشتیم از اون محل میرفتیم هاتف به من گفت؛کاش از یه خانواده ای بودم که حلال و حروم سرشون میشد. منم کنترلر رو از دست دادم و زدم تو صورتش...

—هیییییییع!

ناهید- چشماش قرمز شد. بهش گفتم یه بار دیگه درباره خانوادمون اینجوری حرف بزنه حتی به عنوان کسی که یه روزی دوشش داشتم فراموشش میکنم. از اون محل که رفتیم چند روز بعد یه نامه برام اومد.از طرف هاتف، گفته بود که به من ایمان داره و وقتی دید که من انقدر به خانواده ام مطمئنم از حرفی که زده بود پشیمون شده...اما خب هیچوقت نشد که به هم برسیم یادمه تو نامه نوشته بود از قالی ای که براش بافته بودم، تا وقتی که عشقمو تو سینه نگه میداره، مواظبت میکنه...

یاد اونروزی افتادم که ناهید و دکتر داشتن با هم دعوا میکردن:

« ناهید- هاه...میبینم که مستأجرت جمع کرده رفته، تو که عرضه نداری مستأجر نگه داری واسه چی برای من قمپز در میکنی ؟ نچ نچ حتی نتونستی یه جوجه دانشجوی مجرد رو نگه داری. به هفته نکشیده ولت کرده رفته. میبینی؟ تنهایی با تو انس گرفته حالا حالا ها ولت نمی کنه آرش خان.

دکتر آرش- اتفاقا مستأجر من اینجا خیلی هم راحت بود ولی نمیدونم کدوم مگسی رفته تو گوشش خونده اینجا جن و روح داره که بدبخت صبح جمعه که اومد اینجا ده تا سخته رو رد کرده بود.

ناهید- بی عرضگی از خودت بود. همه مستأجر هات هم مثل خودتن چشمشون به دهن اینو اونه ببینن کی چی میگه. اینطور آدمای حتی نمیتونن از گذشته شون هم نگهداری کنن.

پس منظورشون از گذشته این بود!!! ولی یه سوال عجیب رو مغزمه!

-میگما، شما چرا براتون مهم بود که مستاجر مجرد داشته باشین؟

ناهید با لبخند گفت:- وقتی به اینجا اثاث کشی کردم فقط و فقط دنبال یه چیز بودم اون هم تنهایی...ولی وقتی فهمیدم همسایه رو به روییم همون هاتفی که میشناسم...پووووففففف...شاید اول خوشحال شدم اما بعدش حرصم گرفت. تا قبل از اینکه پیام اینجا یاد و خاطرش ولم نمیکرد بعد که اومدم اینجا و یه پام لب گور خودش ولم نمیکنه. ناهید دوباره پوفی کشید و ادامه داد:- تقریباً هر روز با هم کل کل داشتیم مخصوصاً اینکه هیچ کدوممون ازدواج نکرده بودیم...خوب اتویی دست هم داده بودیم! یه روز میون دعوامون من بهش گفتم: تو تا ابد تنها میمونی!

اون گفت: تنها نمیمونم. شاید سن ازدواج هم گذشته باشه ولی مستاجر که میتونم بیارم!

گفتم: آخه کی میتونه توی غرغرو رو تحمل کنه?...تو حتی خودت رو هم نمیتونی تحمل کنی!

گفت: خیلی خوب! وقتی یه خانواده ی پر جمعیت رو آوردم و هر روز صدای خنده بچه هاشون رو شنیدی اونوقت میفهمی! فقط مواظب باش از حسودی نترکی!

گفتم: تو بپا از حسودی نترکی! آخه نه اینکه هیچ خانواده ای نداری...چطور تحمل میکنی هر روز یه خانواده خوشبخت جلو چشمت رژه برن اونم خانواده ای که صدای بچه هاشون تا خونه ی منم میاد...چیزی که تو هرگز نداشتی!

گفت: چون تو مستاجرمدار خوبی نیستی اینجوری میگی...تو حتی مستاجر مجرد هم نمیتونی نگه داری! ولی من میتونم...

گفتم: تو میتونی مجرد نگه داری؟ تو از پس خودت هم بر نمیای!

اونم از حرص من گفت: حالا میبینیم! وقتی یه مستاجر مجرد آوردم دیگه حق اعتراض نداری!

اون موقع فکر میکردم فقط برای رو کم کنی میگه...من هم اصلاً قصد مستاجر آوردن نداشتم. من فقط به دنبال تنهایی بودم...اما وقتی هاتف مستاجر آورد واقعا مسئله برام جدی شد...نمیدونم چرا...اما واقعا میخواستم برتریمو ثابت کنم. تو رو قبول کردم چون داشتم ازت مطمئن بود اما میخواستم واقعا هاتف رو خیط کنم...بخاطر همین روی تو حساب کردم...

رو مبل صاف نشستم و گفتم:- اوپس! عجب ماجراییی!

ناهید با لبخند نگاهم کرد و گفت:- بهت گفته بودم که یه قالی براش بافته بودم؟

سریع گفتم: -آره آره گفته بودی!

ناهید یه جورری نگاهم کرد و گفت: - یه قالی براش بافتم که نقش یه خورشید بزرگ روش بود، توی خورشید پُر بود از پرنده های جور واجور...

مات شدم...دیگه نمیتونستم نفس بکشم. وای خدا من چه غلطی کردم؟...با صدای خنده ی ناهید به خودم اومدم با شرمندگی بهش نگاه کردم و گفتم: -بخدا نمی دونستم...

ناهید با خنده گفت: -اشکالی نداره... (خنده اش قطع شد) گذشته ها گذشته...

با صدای موبایلم نگاهم به میز کشیده شد. ماما!

با دیدن اسم ماما یادِ تلفن آمین افتادم...آخه کی باور میکنه؟ آمین از سوگند خوشش میاد! پس چرا هیچوقت بروز نمیداد؟...تماس رو برقرار کردم.

ماما -سلام آنا.

- سلام.

ماما -میدونم که میدونی قضیه رو...

- فقط موندم چرا تا حالا نگفته بود؟

ناهید از رو مبل بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

ماما -فکر میکنم وقتی صحبت هلیا پیش اومد، بچم ترسید...بخاطر همین الان گفت...

-ولی آخه آمین بچه ست...

ماما -همینو بگو! تازه بابات هم خیلی مخالفه...

-اون با کدوم یکی از علایق بچه هاش موافق بود آخه؟

ماما -همینو بگو! تازه من به علایق بچه هام احترام میذارم بخاطر همین رفت و آمدم رو با خونه سوگند اینا زیاد کردم...

-لااقل بذارین سوگند وارد دانشگاه بشه! تازه امسال کنکور داره...

ماما -همینو بگو! تازه منم میخوام یه جوری سربسته به مامانش بفهمونم دخترشو نشون کردیم...

-ماما! تو رو خدا بذارین یکم بزرگتر شَن!

ماما -همینو بگو! تازه من که نمیخوام صحبت خواستگاری رو پیش بکشم که فقط همینطوری...بیش تر آشنا شیم! به این منظور...

خیالم راحت شد! آخه من باید حرص چند نفر رو بخورم؟

-آهان! اینجوری خوبه! دیگه چه خبر؟

مامان-همینو بگو!...

یهو داد زدم:-اوف مامان!

مامان-ها؟

-می شه دیگه اون کلمه رو تکرار نکنی؟

مامان-همینو بگو؟

-آره!

مامان-آره.

-چی آره؟

مامان-آره میشه دیگه اون کلمه رو تکرار نکنم.

-پوففف...دست درد نکنه...حالا خبرت چی هست؟

مامان-امممم...یادم رفت.حالا بعدا که یادم اومد بهت میگم دیگه کاری نداری؟

-نه...فقط مامان خواست به همه چی باشه ها...

مامان با لحن افتخار آمیزی گفت:-پس چی؟ کنترل خونه تو دستای منه!حتی از راه دور!

منم به تبعیت از مامان گفتم:-حتی از راه دور!...آخه مادر من خونه ی مادر جون تا خونه خودمون مگه چقدر

فاصله داره؟

مامان نخودی خندید. من گفتم:-نمیخواین با بابا آشتی کنید؟ بالاخره که چی؟

مامان-عزیزم عزیزم عـــزیزم! به این میگن سیاست! تازگی ها هم ردی از منت کشی ارزش میبینم!

با خوشحالی گفتم:-جدی؟ چطور؟

مامان-مثلا هر روز زنگ میزنه جای فلان چیز رو ازم میپرسه...

-این که خیلی خوبه!

مامان-بعله خیلی خوبه...و چقدر خوب میشه اگه همین الان قطع کنی! چون مادرجون صدام میزنه...

با لبخند گفتم:-باشه خداحافظ!

مامان-خداحافظ.

بعد قطع کردم ولی پشتش سریع شماره نریمان رو گرفتم.

نریمان - بله؟

سریع گفتم: -چرا امروز ندیدمت؟

نریمان -علیک سلام.

-چرا نیومدی دانشگاه؟

نریمان -منم خوبم. شما خوبی؟

-مسخره بازی درنیار!

داد زدم: -یالا جواب بده!

نریمان -ایرووو! (جدی شد و گفت) من الان کیشم.

این نمیخواه دست از مسخره بازی برداره؟ با لحن لوسی گفتم: -جدی؟ منم الان ماتم!

نریمان -واقعا گفتم. اومدم یه سری کارای ناتموم رو تموم کنم!

-چه کارایی؟ فقط وای به حالت اگه بگی خصوصیه!

نریمان با خنده گفت: -خیلی خوب نمیگم خصوصیه ولی واقعا خصوصیه...

با حرص گفتم: -نریمان!!

نریمان -جانم؟

دوباره گفت «جانم» دوباره گفت!...نمیگه من حالی به حولی میشم؟

از بس خری!

نریمان -آناهیید؟ -جانم؟

خرزاده!

نریمان -تلفن خونتون...

-خب؟

نریمان -بده...

عین گیجا پرسیدم: -چرا؟

نریمان کلافه پوفی کرد و گفت: -میخوام بدم به مامانم دیگه...که زنگ بزنه به مامانت.

نفسم تو سینه حبس شد! وای خدا الهه که غش کنم! واقعی داره میاد خواستگاری؟ وای نری عاشقتم(آشقطم) عاشقتم! عاشقتم! آشقتم! همه جوهره...

با کلی مین و مین و خجالت شماره خونه رو گفتم ولی از اونجایی که مامان خانوم منزل مادر جون تشریف دارن شماره همراه مامان رو هم دادم.

-نریمان؟

نریمان-هوممم؟

-نریمان!

نریمان-جانم؟

عزمم رو جزم کردم و یه نفس پرسیدم:-کی برمیگردی؟

نریمان-زود! با مامان بابام برمیگردم.

-خب...پس...

نریمان آروم گفت:-فعلا.

منم آروم تر جواب دادم:-فعلا.

یه اتفاق خوب اگه بخواد بیفته،میوفته! مثل اتفاقای بد نیست که از چند لحظه قبل دلت شور بزنه! اتفاق خوب یهویی میوفته جوری سورپرایزت میکنه که یهویی اتفاقای بد رو از یاد ببری! از نظر من اتفاق خوب باید یهویی باشه، وگرنه مزه نمیده!یه اتفاق بد مثل این می مونه که بفهمم هانیه تو دنیا فقط مادر بزرگشو داره و از همه پنهونش کرده بود بخاطر همین داشت تنها کله میکرد بره یزد!یه اتفاق بد مثل این می مونه که ناهید بخواد از این خونه بره یعنی تمام وسایلش رو جمع کنه و این خونه بزرگ رو کاملاً خالی کنه!یه اتفاق بد مثل این می مونه که منم باید از اینجا برم یعنی باید برگردم قائمشهر و مامان رو به زور هم شده برگردونم تا نریمان و خانوادش بیان خواستگاریم. یه اتفاق بد مثل این می مونه که وقتی مامان به بابا میگه واسه من خواستگار اومده بابا مخالفت کنه چون پسره نجوم میخونه. چیزی که بابا ازش متنفره! اما یه اتفاق خوب زمانی میوفته که داری خودتو آماده میکنی تا با اتفاقای بد کنار بیای! اینکه هانیه مادر بزرگشو با فرشته ببره مشهد خیلی خوبه چون مادر بزرگش عاشق مشهده و چقدر خوب تر میشه اگه یه جوری از زیر زبون هانیه دربیارم سوغاتی واسم چی میاره! یه اتفاق خوب که خیلی یهویی باعث میشه قلبم وایسته مثل این می مونه که ناهید کل وسایلشو که

جمع میکنه از این خونه ببره اون خونه یعنی خونه دکتر هاتف آرش!!! به هر حال انسان مگه چقدر زنده می مونه؟...و اما یه سری اتفاقای خوب تر هم قراره بیفته...مثل رسیدن این خبر به گوش بابا که نریمان تو سوئد تحصیل میکرده و یه نموره ذوق زدگی بابا بخاطر داماد خارج رفتش :-))

یا مثلاً قبول یک جلسه به عنوان آشنایی و خلاصه...

می خوام برگردم قائمشهر...می خوام با سوگند برم خرید و یه لباس مناسب واسه شب خواستگاری پیدا کنم... میخوام تلسکوپم رو روی پشت بوم کار بندازم و هر شب ستاره ها رو ببینم. ستاره هایی که بینشون نریمان رو پیدا کردم...نریمان از جنوب میاد شمال بخاطر من...

حالا که فکر میکنم میبینم به نظرم خعلی باحال میاد...دختر شمالی و پسر جنوبی...
دیگه نظرات واسم مهم نیست روح جان! من دارم به عشقم میرسم.

مامان-آنا...آناهیید؟...آنایی؟!

-بعله مامان؟

مامان-این ساق دست قهوه ایه من کوووو؟

-آخه من از کجا بدونم؟

از اتاقم اومدم بیرون و یه دستمو به نرده ها تکیه دادم از همون بالا داد زدم:-ساق دست شماست، از من سراغشو میگیرین؟

مامان-ای بابا آناهیید! تو رو خدا بگرد پیداش کن. فردا شب خانم شهابی اینا میان من میخوام سِت باشم!

-مامان جون مگه نمیخواهی پیرهن کرم رنگتو بپوشی؟ خوب ساق دست سفیده هم خوشگله دیگه...

مامان با عصبانیت از پایین داد میزنه:-آنا حرف مفت نزن! من فقط ساق دست قهوه ایمو میخوام!

این مامان ما هم که حس بچه های پنج ساله بهش دست داده...

داد میزنم:-یاسر! یاسر!

آمین از پشت سرم ظاهر میشه و با حرص میگه:

-مرض و یاسر!کاری نکن رأی نریمان رو بزمن بره پشت سرش هم نگاه نکنه ها!

-منو تهدید نکن که از شیوه سوگند استفاده میکنم!!!!

آمین سریع لبخند گل گشادی میزنه و میگه:-خواهر عزیزم! خواهر گلم! تو برو بالا پشت بوم منم به مامان کمک میکنم نظرت چیه عزیزم؟
با لبخند میگم:-عالیه داداش گلم!

بعد سریع لپ آمینو میکشم و با سرعت جت از پله ها بالا میرم. در پشت بوم رو بباز میکنم و رو به روم تلسکوپم رو میبینم... به طرفش میرم و از چشمی به آسمون نگاه میکنم... ممکنه الان نریمان هم به آسمون نگاه کنه؟... به گچ های کنار تلسکوپ نگاه میکنم. در یک تصمیم آنی یکیشونو بر میدارم و وسط بام می ایستم دوباره به آسمون نگاه میکنم ماه وسط آسمونه... ستاره ها هر کدوم با فاصله یه طرفن! خم میشم و با گچ یه خط میکشم، بازم میکشم... یه خونه... توش پره از ستاره... صور فلکه ای!
دینگ!

صدای موبایلم در میاد! به سمت میرم و پیغام رو باز میکنم. یه ویدئو از نریمان. وسط خونه ای که کشیدم میشینم و ویدئو رو باز میکنم. یه فیلمه... این که منم! کنارم هم نریمان نشسته! داریم تو چشمای هم نگاه میکنیم... این که... این که... اون شب تو یزد!... یه نور که رد میشه باعث میشه صورت هر دومون روشن بشه... وای که اگه کار هانیه باشه کلشو میکنم! اگر هم کار آبتین باشه بازم کلشو میکنم! یه جمله بالای ویدئو ظاهر میشه؛ «ستاره اول، آناهید» لبخند میزنم... صدای گیتار گوشمو نوازش میده... نریمان داره میخونه برای من! میشه جیغ بکشم؟ این که میگن دل به دل لوله کشه راسته! رو سقف خونم دوتا ستاره می کشم:

آناهید و نریمان...

مداد بگیر تو دستات

یه خونه نقاشی کن

خط بکش رو فاصله

ستاره رو رنگ بزن

ماه رو تک و تنها کن

ماه دلم چه تنهاست

وقتی دلم رو ابراست

گناه عاشق اینجاست

که با غم و بی ریاست

دلم چه تنگ شده باز
برای ماه که تنهاست
خونه زیبا بکش
دیواره هاشو سبز کن
سقفش پر از ستاره
که دودکش هم نداره
یه روز میریم من و تو
از این دیار پر درد
تو خونه نقاشی
میشیم یه زوج خوشبخت
تا اون روزای رنگی
یه میز بچین برامون
چراغ ماه یادت نره
قرارمون تو آسمون...

پایان

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : آبان ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : بهمن ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member291636.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member208908.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

